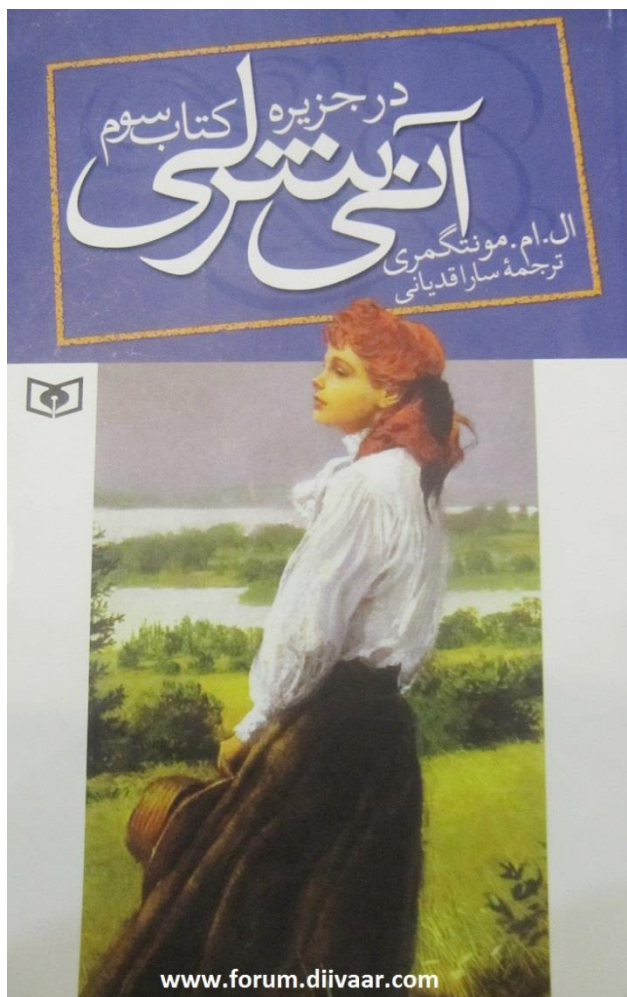




آنی شرلی در جزیره (جلد 3)

نویسنده : لوسی مود مونتهگمری

انتشارات قدیانی

تایپ شده توسط گروه تایپیست انجمن تخصصی دیوار

www.forum.diivaar.com

کتابخانه دیوار

آنی شرلی در جزیره - لوسی . مود . مونتهگمری

diivaar type team

forum.diivaar.com

www.forum.diivaar.com

1

سایه تغییر

آنی شرلی همان طور که به مزرعه های خالی از محصول خیره شده بود ، خیال پردازانه گفت : درو پایان رسیده و تابستان تمام شد .

او و داینا بری سیب های باغ گرین گیلز را چیده و برای استراحت در گوشه ی آفتاب گیری نشسته بودند . آنها پرواز نرم کرک های پنبه را روی بال های باد که هنوز سرشار از عطر خزه های تابستانی جنگل جن زده بود ف تماشا می کردند .

اما در سرزمین پیرامونشان همه چیز بوی پاییز میداد . دریا در دوردست ها می خرید ، مزرعه ها پژمرده بودند و خطوطی طلایی رنگ ؛ بستر برهنه شان را فرا گرفته بود . گل های مینا دره ی جویبار پایین گرین گیلز را به رنگ ارغوانی درآورده بودند و دریاچه ی آب های درخشان ، آبی آبی بود ؛ نه آبی هفت رنگ بهار و نه لاجوردی کم رنگ تابستان ، بلکه آبی زلال و شفافی که ذره ای ناخالصی در آن دیده نمیشد ؛ گویی آب همه ی کدورت ها و زنگارهایش را زدوده و خود را در خیالی آسایش بخش غوطه ور ساخته بود .

داینا در حالی که لبخند زنان حلقه ی ازدواجش را می چرخاند ، گفت : تابستان خوبی بود . ازدواج دوشیزه لوندر هم خوشی هایمان را تکمیل کرد . فکر کنم آقا و خانم اروینگ الان در ساحل پاسیفیک باشند .

آنی آهی کشید وگفت : احساس میکنم سفرشان آنقدر طولانی شده که تا به حال دور دنیا را گشته اند . باورم نمی شود فقط یک هفته از ازدواجشان گذشته . همه چیز عوض شده . دوشیزه لوندر و آقا و خانم آلن رفته اند . خانه کشیش با در پنجره های قفل شده چقدر دلگیر است ! دیشب از جلوش رد شدم و احساس کردم همه ساکنانش از دنیا رفته اند .

داینا با لحنی غم انگیز گفت : امکان ندارد دیگر کشیشی به خوبی آقای آلن به اینجا بیاید . فکر کنم امسال زمستان مجبور باشیم کشیش های مختلفی را تحمل کنیم و نصف یکشنبه ها هم موضعه ای در کار نباشد . تازه ، آن موقع تو گیلبرت هم رفته اید ؛ این از همه بدتر است .

آنی با لحنی کنایه آمیز گفت : ولی فرد می ماند .

داینا که گویی متوجه اشاره ی آنی نشده بود ، پسید : خانم لیند کی قرار است اسباب کشی کند ؟

__ فردا . از آمدنش خوشحالم ؛ اما این هم تغییری دیگر به حساب می آید .

دیروز من و ماریلا همه ی وسایل اتاق مهمان خانه را بیرون آوردیم . راستش ، اصلا این کار را دوست نداشتم . می دانم حرفم مسخره است ، اما احساس میکردم کارمان نوعی توهین به مقدسات است . من همیشه مثل یک جای مقدس به آن اتاق قدیمی احترام می گذاشتم . وقتی بچه بودم احساس می کردم آنجا شگفت انگیز ترین بخش دنیا ست . حتما یادت هست که چه علاقه ی شدیدی به خوابیدن در اتاق مهمان خانه داشتم ؛ اما نه اتاق مهمان خانه گرین گیلز . هرگز حاضر نبودم آنجا بخوابم ؛ چون احتمالا از ترس ، یک لحظه هم نمی توانستم چشم روی هم بگذارم . حتی آنجا نمی رفتم . وقتی ماریلا مرا برای انجام کاری به آن اتاق می فرستاد ، طوری نفسم را حبس می کردم و روی نوک پنجه قدم برمی داشتم که انگار در جای مهمی هستم و همین که بیرون می آمدم نفس راحتی میکشیدم . عکس جورج وایتفیلد و دوک ولینگتون از دو طرف آینه به دیوار آویزان بودند و هر وقت وارد اتاق می شدم ، از داخل قاب به من اخم میکردند ، مخصوصا وقت هایی که جرئت می کردم نگاهی به آینه بیندازم ؛ چون آن تنها آینه ای بود که صورتم را موج دار نشان نیم داد . همیشه حیرت می کردم که ماریلا چطور می تواند آن اتاق را تمیز کند . و حالا آن اتاق نه تنها تمیز ، بلکه کاملا برهنه شده . جورج وایتفیلد و دوک به پاگرد بالای پلهها منتقل شده اند و آنجا را زیر نظر گرفته اند .

آنی با گفتن جمله ی آخر از روی پشیمانی ، خنده کوتاهی کرد . به هر حال شکستن مقدسات قدیمی کار درستی نبود ، حتی اگر خود ما آنها را تبدیل به مقدساتکرده باشیم .

داینا برای بار صدم گفت : از فکر رفتن تو و اینکه هفته ی بعد دیگر اینجا نیستی ، خیلی دلم می گیرد .

آنی با خوش رویی گفت : ولی هنوز با هم هستیم و نباید اجازه بدهیم غصه ی هفته ی آینده ، خوشی این هفته را خراب کند . فکر رفتن ، خود مرا هم عذاب می دهد . با اینجا خیلی انس گرفته ام و مطمئنم هیچکس به اندازه ی من دلش نگرفته . تو اینجا کنار دوستانمان می مانی ... کنار فرد ! در حالی که من بین غریبه ها تنها می شوم و حتی یک نفر را هم نمی شناسم .

داینا با لحن طعنه آمیزی گفت : به جز گیلبرت و چارلی اسلون .

آنی پاسخ داد : بله وجود چارلی اسلون واقعا تسکین دهنده است .

با گفتن این حرف ، دخترها خنده را سردادند . داینا دقیقا می دانست آنی نسبت به چارلی اسلون چه احساسی دارد ، ولی با وجود صمیمیتی که با آنی داشت ، هنوز نمی دانست نظر او نسبت به گیلبرت بلایت چیست .

مسئله پاسخ این سوال را خود آنی هم به درستی نمی دانست . آنی ادامه داد : احتمالا پسرها آن طرف کینگزپورت اتاق می گیرند . خیلی خوشحالم که قرار است به ردmond بروم . مطمئنم که پس از مدتی از آنجا خوشم می آید . البته چند هفته ی اول چنین چیزی امکان ندارد . مسلما مثل زمانی که به کوئیم می رفتم تا مدتی حتی فکر تعطیلات آخر هفته و آمدن به خانه هم نمی تواند کمی آرامم کند . تعطیلات کریسمس هم خیلی دور به نظر خواهد آمد .

داینا با ناراحتی گفت : همه چیز دارد تغییر می کند . احساس میکنم همه چیز دیگر به شکل اولش بر نمی گردد .

آنی متفکرانه گفت : ما به چند راهی زندگی رسیده ایم . البته چاره ی دیگری نداشتیم . داینا ! به نظر تو بزرگسالی به همان قشنگی است که در کودکی فکرش را می کردیم ؟

داینا پاسخ داد : نمی دانم چیزهای قشنگی دارد .

و با همان لبخند همیشگی به حاقه اش نگاه کرد و باعث شد آنی دوباره احساس کند از مرحله دورافتاده و بی تجربه است . داینا ادامه داد : اما خیلی از ویژگی هایش گیج کننده است . گاهی اوقات از بزرگ شدن می ترسم ، اما برای برگشتن به دوران کودکی هم کاری از دستم بر نمی آید .

آنی با خوشرویی گفت : گمان می کنم وقتش که برسد به بزرگسالی هم عادت می کنیم و کم کم به این نتیجه برسیم که دیگر ویژگی غیرمنتظره ای ندارد ، اگرچه به نظر من همین ویژگی های غیرمنتظره اند . که چاشنی زندگی محسوب میشوند . ما الان هیجده ساله ایم ، داینا ! دو سال دیگر بیست سالمان می شود . وقتی ده ساله بودم فکر می کردم بیست سالگی ، سن خیلی زیادی است . در یک چشم به هم زدن تو کدبانوی موقر و میان سال می شوی و من پیر دختری به نام خاله آنی که در تعطیلات به دیدن تو می آید . عزیزم ! قول بده همیشه یک گوشه از خانه ات را به من اختصاص بدهی . البته نه اتاق مهمان را ! پیردخترها از اتاق مهمان خانه خوششان نمی آید . من به یک صندلی ساده گوشه ایوان خانه یا کنج سالن پذیرایی راضی ام .

داینا خندید و گفت : چرا چرند می گویی ، آنی ؟! تو با یک مرد خوش قیافه و ثروتمند ازدواج می کنی و دیگر هیچ کدام از اتاق های خانه اولی برای پذیرایی از تو قابل نخواهند بود . موقع دیدن دوستان قدیمی هم دماغت را بالا می گیری .

آنی ضربه ای به دوستش زد و گفت : خیلی حیف می شود ؛ چون با اینکه دماغ قشنگ است ، اما اگر آنرا بالا بگیرم زیبایی اش را از دست می دهد . من آنقدر زیبایی ندارم که یکی از آنها را با چنین کاری هدر بدهم ؛ بنابراین حتی اگر با یک پادشاه هم ازدواج کنم ، قول می دهم جلو تو دماغم را بالا نگیرم ، داینا !

دخترها دوباره خندیدند و از هم جدا شدند ؛ داینا به اورچرداسلوپ برگشت و آنی قدمزنان به طرف پست خانه رفت . دُنجا نامه ای انتظارش را می کشید . وقتی روی پل دریاچه ی آب های درخشان ، گیلبرت بلایت با او برخورد کرد ، چشم هایش از هیجان ناشی از خواندن نامه می درخشیدند . او گفت : پریسلا گرانت هم به ردموند می آید . خیلی عالی شد . خیلی دلم می خواست این اتفاق بیفتد ، اما او فکر می کرد پدرش رضایت نمی دهد . ولی او راضی شده و

حالا ما هم اتاق می شویم . احساس می کنم با داشتن هم اتاقی مثل پریسلا می توانم با یک گروه زره پوش ... یا با همه پروفیسور های ردmond که با هم متحد شده اند ، روبه رو شوم .

گیلبرت گفت : فکر کنم از کینگزپورت خوشمان بیاید . این طور که شنیده ام آنجا شهری قدیمی است زیباترین پارک طبیعی دنیا را دارد . می گویند منظره هایش واقعا خیره کننده است .

_ فکر نمی کنمهر چه که باشد از اینجا زیباتر باشد .

و با نگاهی محسور و عاشقانه اطرافش را تماشا کرد ، گویی از نگاه او وطن ، زیباترین نقطه دنیا بود و اهمیتی نداشت که زیر آسمان نقاط دیگر ، چه مناظر شگرفتی خفته اند .

آنها درست در نقطه ای که آنی ، روز اجرای نمایش الین برای نجات از غرق شدن ، از یکی از ستون ها بالا رفته بود ، به پل آبگیر قدیمی تکیه دادند و خود را به افسون هوای گرگ و میش غروب سپردند .

رنگ ارغوانی و چشم نواز غروب هنوز بر پهنه ی آسمان باقی بود ، اما ماه بالا آمده و آب دریاچه چون رویایی نقره فام و سبک زیر نور مهتابش آرمیده بود . هر دو جوان ، غرق در خاطرات گذشته لب فرو بسته و به روبه رو خیره شده بودند .

بالاخره گیلبرت گفت : خیلی ساکتی ، آنی !

آنی نفس عمیقی کشید و گفت : می ترسم با هر کلمه یا حرکتی همه این زیبایی ها مثل سکوت بشکنند و محو شوند .

ناگهان گیلبرت دستش را روی دست قلمی و رنگ پریده ای که حافظ لبه پل را گرفته بود ، گذاشت . چشم های فندقی اش تاریکی را شکافتند و لب هایش از هم گشوده شدند تا برای توصیف احساسش کلمه ای به زبان بیاورند . اما آنی دستش را کشید و فوری رویش را برگرداند . از نظر او طلسم شکسته شده بود . سپس با دستپاچی گفت : باید به خانه بروم . ماریلا امروز بعدازظهر سردرد داشت و مطمئنم دوقلوها تا به حالی حسابی شیطنت کرده اند . نباید زیاد بیرون از خانه می ماندم .

او تا رسیدن به راه باریکه گرین گیلز آنقدر بی وقفه و نامربوط حرف زد که گیلبرت بیچاره به ندرت فرصت کرد کلمه ای به زبان بیاورد . وقتی از هم جدا شدند . آنی نفس راحتی کشید . بعد از آن لحظه ی مکاشفه ی گذرا در باغ اکولاج ، آنی در قلبش نسبت به گیلبرت احساس جدید و مبهمی پیدا کرده بود . حسی غریب که رابطه ی دوستانه ی بی نقص و قدیمی بین آن دو را پس می زد و چیزی نمانده بود که آن را تخریب کند . همان طور که تنها در راه باریکه پیش می رفت ، نیمه خشمگین و نیمه شرمندۀ فکر میکرد : قبلا هرگز از رفتن گیلبرت خوشحال نمی شدم . اگر او به این کارهای نامعقولش ادامه بدهد ، دوستی مان به هم می خورد . نه ، نباید به هم بخورد ، من اجازه نمی دهم . آه ! چرا پسرها یک ذره عقل ندارند ؟!

البته آنی به عاقل بودن خودش هم کمی شک داشت ؛ چون با آنکه فشار دست گیلبرت چند ثانیه بیشتر طول نکشیده بود ، اما هنوز گرمای مطبوعش را روی دستش احساس می کرد و عجیب تر آنکه با یادآوری اش حس خوشایندی به او دست می داد . اما سه شب پیش در مهمانی وایت سندز که چارلی اسلون دست به عمل مشابهی زده بود ، حس کاملا متفاوتی را در وجودش بیدار کرده بود و هنوز از مرور آن صحنه دچار نفرت و انزجار میشد . به هر حال ، به محض ورود به فضای گرم و دوستانه ی آشپزخانه گرین گیلز و روبه رو شدن با پسر بچه ی هشت ساله ای که روی کاناپه به شدت گریه می کرد ، همه ی مسائل مربوط به دوستان دلباخته اش را فراموش کرد . آنی ، پسرک را در آغوش گرفت و پرسید : چه شده ، دیوی ؟! ماریلا و دورا کجایند ؟

دیوی ناله کنان گفت : ماریلا رفته دورا را بخواباند . من هم گریه می کنم ؛ چون دورا با صورت از روی پله های زیرزمین پایین افتاد و بینی اش زخم شد و ..

_ آه ! عزیز دلم ! گریه نکن . می دانم که دلت برایش سوخته ، اما گریه مشکلی را حل نمی کند . اوتا فردا حالش خوب می شود . دیوی جان ! گریه هیچوقت به کسی کمک نمی کند و ...

دیوی سخنرانی پرمحتوای آنی را با دلخوری قطع کرد و گفت : من به خاطر افتادن دورا از روی پله ها گریه نمی کنم . گریه می کنم چون آنجا نبودم تا افتادنش را ببینم . (:) نمی دانم چرا این قدر بدشانسم و همیشه صحنه های جالب را از دست می دهم ؟

آنی به زحمت جلوی خنده اش را گرفت و گفت : آه ! دیوی ! به نظر تو افتادن دورای بیچاره از روی پله ها و زخمی شدنش صحنه ی جالبی است ؟

دیوی جسورانه پاسخ داد : زیاد زخمی نشده. مطمئن باش اگر می مرد ، خیلی ناراحت می شدم ، آنی ! (| :) اما کیت ها به این راحتی نمی میرند . فکر کنم شبیه بلوئیت ها باشند . چهارشنبه ی پیش هرب بلوئیت از روی بسته های یونجه افتاد ، از بین شلغم ها رد شد و یک راست رفت زیر پاهای اسب وحشی که توی اسطبل بسته شده بود . اما زنده ماند و فقط سه تا اط استخوان هایش شکست . خانم لیند می گفت که بعضی ها را با تبر هم نمی شود کشت . راستی انی ! خانم لیند از فردا به اینجا می آید ؟

_ بله ، دیوی ! امیدوارم همیشه با او رفتار خوبی داشته باشی .

_ مطمئن باش بدرفتاری نمی کنم . آنی ! ممکن است شب ها او مرا به رختخواب ببرد ؟

_ بله ، ممکن است . چطور ؟

دیوی مصمم گفت : اگر این طور شود من دعایم را آن طور که پیش تو می خواندم جلو او نمی خوانم .

_ چرا ؟

_ چون به نظر من نباید جلوی غریبه ها با خدا حرف زد . دورا اگر دوست دارد می تواند مال خودش را جلو خانم لیند بگوید ، ولی من این کار را نمی کنم . اشکالی که ندارد ، آنی ؟ !

_ نه ، به شرط آنکه یادت نرود .

_ نه ، قسم می خورم یادم نرود . به نظر من دعا کردن خیلی جالب است . اما دعا کردن در تنهایی به اندازه دعا کردن پیش تو کیف نیم دهد . کاش همین جا می ماندی ، آنی ! نمی فهمم چرا یم خواهی بروی و ما را تنها بگذاری .

_ خودم هم دلم نمی خواهد ، دیوی جان ! ولی فکر می کنم مجبورم بروم .

_ اگر دلت نخواهد ، مجبور نیستی . تو بزرگ شده ای . من وقتی بزرگ شوم دیگر هیچکدام از کارهایی را که دوست ندارم ، نمی کنم .

_ ولی دیوی ! کم کم می فهمی که در تمام عمرت مجبوری کارهایی را که دوست نداری انجام دهی .

دیوی گفت : امکان ندارد ، حالا می بینی ! الان مجبورم کارهایی را که دوست ندارم انجام بدهم ، وگرنه تو و ماریلا مرا به اتاقم می فرستید . ولی وقتی بزرگ شوم دیگر نمی توانید مجبورم کنید و هیچکس حق ندارد جلوم را بگیرد . راستی ، آنی ! میلیتی می گفت مادرش می گفت که تو می خواهی به دانشگاه بروی و ببینی می توانی آنجا شوهر گیر بیاوری . راست می گوید ، آنی ؟! می خواهم بدانم .

آنی لحظه ای بدجوری رنجید ، اما بعد خنده اش گرفت ؛ چون به خودش قبولاند که حرف ها و فکر های بی اساس خانم بولتر آسیبی به او نمی زند .

_ نه ، دیوی ! این طور نیست . من میروم درس بخوانم و چیزهای زیادی یاد بگیرم .

دیوی که موضوع قبلی به نظرش خیلی جذاب تر آمده بود ، گفت : ولی اگر بخواهی شوهر گیر بیاوری باید چه کار کنی ؟ می خواهم بدانم .

آنی بدون تامل گفت : بهتر است اینرا از خانم بولتر پرسیم . به نظر می آید او در این مورد از من ماهر تر است .

دیوی فوری گفت : دفعه ی بعد که ببینمش حتما می پرسم .

آنی فوری متوجه اشتباهش شد و فریاد زد : دیوی ! اگر این کار را بکنی من می دانم و تو !

دیوی با دلخوری گفت : ولی خودت الان گفتی .

آنی برای خلاص شدن از مخمصه گفت : وقت خواب است ، دیوی !

بعد از به رختخواب رفتن دیوی ، آنی به طرف جزیره ویکتوریا رفت و با خودش خلوت کرد . جزیره در پوشش نقره فام

مهتاب فرو رفته بود . آب در پیرامونش خنده سرداده بود و با همراهی باد ، گویی قطعه ای موسیقی اجرا می کرد . او

کنار آن جویبار ، رویاهای فراوانی خلق کرده و به دست آب روان سپرده بود . برای مدتی جوان های عاشق پیشه ، حرف های تند و تیز همسایه ها و همه ی مشکلات ناشی از ترک دنیای کودکی را به فراموشی سپرد و سوار بر قایقی خیالی در بستر دریا های نیلگون قصه ها به سفر پرداخت و خود را به سواحل درخشان افسانه ها رساند . او در سرزمین خیالاتش بسیار آزادتر از دنیای واقعی بود ؛ چرا که دیدنی ها از بین می روند ، اما نادیدنی ها جاودان و فنا ناپذیرند .

2

تاجی از پاییز

هفته بعد ، به قول آنی پر از آخرین ها بود و به سرعت سپری شد . مراسم خداحافظی به پایان رسید و خوشایند یا ناخوشایند بودنش بستگی به آن داشت که شخص وداع کننده ، انگیزه ها و اهداف آنی را درک کند یا آنکه پیش خودش فکر کند از وقتی حرف دانشگاه به میان آمده خیلی خودش را گرفته و لازم است یک نفر کمی بادش را خالی کند .

انجمن اصلاح روستای اونلی به افتخار آنی و گیلبرت ، در خانه ژوسی پای مراسم خداحافظی ترتیب داد . انتخاب آن مکان دو دلیل داشت ؛ نخست آنکه خانه ی آقای پای ، بزرگ و مناسب بود و دوم آنکه پیش بینی میشد اگر پیشنهاد دخترهای پای برای برگزاری مراسم در خانه آنها پذیرفته نشود ، آنها در کمک به اجرای برنامه هیچ مسئولیتی را به عهده نخواهند گرفت . مهمانی خوبی بود ؛ چون دخترهای پای ، برخلاف عادت همیشگی شان ، هیچ حرف نامربوطی نزدند و عمل غیرعادی و ناراحت کننده ای نیز انجام ندادند .

ژوسی به طور غیر معمولی خوش برخورد شده بود ؛ طوری که حتی یک بار متواضعانه به آنی گفت : پیراهن جدیدت چقدر به تو می آید ، با این لباس تقریباً خوشگل شده ای .

آنی با نگاهی سرشار از شادمانی گفت : نظر لطف توست .

ظرفیت طنز پذیری او نسبت به گذشته بیشتر شده بود و حرف هایی که شنیدنشان در چهارسالگی باعث دلخوری او می شد ، دیگر مایه ی سرگرمی اش بود . ژوسی احساس میکرد آنی پشت نگاه بدجنسش به او می خندد . او برای تخلیه کردن حرصش موقع پایین رفتن از پله ها آهسته به گرتی گفت: حالا که قرار است آنی شرلی به دانشگاه برود حتما بیشتر از قبل خودش را می گیردحالا می بینی !

دوستان قدیمی جمعشان جمع بود و چهره های جوانشان از شدت شور و شغف می درخشید . داینا بری سرحال ، چهره اش گل انداخته بود و فرد عاشق سایه به سایه دنبالش می رفت . جین اندروز ساده ، آراسته و موقر بود . روبی گیلیس پیراهنی از ابریشم کرم به تن داشت و با چند گل شمعدانی قرمز لابه لای موهای طلایی رنگش زیباتر از همیشه بود . گیلبرت بلایت و چارلی اسلون هر دو تلاش می کردند به آنی نزدیکتر شوند . کری اسلون رنگ پریده و افسرده بود ؛ چون گفته می شد که پدرش اجازه نداده الیور کیمبل به آنجا نزدیک شود . صورت گرد و گوش های بزرگ مودی اسپرجن مکفرسون همان طور گرد و بزرگ باقی مانده بودند و بیلی اندروز تمام بعد از ظهر ، گوشه های نشستۀ بود و به هر کسی که با او حرف می زد ، می خندید . او با پوزخندی ناشی از رضایت و صورتی پهن و کک مککی به آنی شرلی خیره شده بود .

آنی از برنامه مهمانی خبر داشت ، اما نمی دانست که قرار است از او و گیلبرت به عنوان بنیان گذاران انجمن اصلاح روستای اونلی تقدیر شود و طی مراسم خاصی یک جلد از اشعار شکسپیر به او یک خودنویس به گیلبرت اهدا شد . او به قدری از شنیدن جمله های تقدیرنامه که با صدای خشک و رسمی مودی اسپرجن ادا شد ، احساس شغف و افتخار کرد که اشک در چشم های درشت و خاکستری اش حلقه زد . آنی برای پیشبرد اهداف انجمن ، سختو صادقانه تلاش کرده بود و قدرشناسی صمیمانه اعضا از تلاش هایش ، به او دلگرمی می داد . همه ، حتی دخترهای پای ، به قدری به او اظهار لطف و علاقه کردند که در آن لحظه ، آنی احساس می کرد همه دنیا را دوست دارد .

آنی ، بعد از ظهر لذت بخشی را پشت سر گذاشت ، اما در پایان همه خوشی هایش زایل شد . گیلبرت دوباره اشتباه کرد ، او موقعی که زیر نور مهتاب در ایوان شام می خوردند ، جمله ای عاطفی به زبان آورد . آنی برای تنبیه او ، به چارلی اسلون روی خوش نشان داد و اجازه داد تا خانه همراهی اش کند ؛

اگرچه بعد فهمید که انتقام بیش از همه به شخص انتقام گیرنده صدمه می زند . گیلبرت با روبی گیلیس همراه شد . همان طور که آنها با خوشحالی راه می رفتند ، نسیم خنک پاییزصدای خندههایشان را به گوش آنی می رساند . معلوم بود که به آنها خوش می گذشت ، در حالی که آنی از حرف زدن بی وقفه چارلی اسلون کهحتی یکی از جمله هایش ارزش شنیدن نداشت ، به ستوه آمده بود . آنی گاهی با حواس پرتی بله یا نه مختصری میگفت . او پیش خودش فکر میکرد که روبی آن شب چقدر زیبا شده بود و نگاه چارلی شب ها نسبت به روزها خیره تر و آزاردهنده تر است و دنیا آنقدر ها که او تا چند ساعت پیش فکر می کرد ، قشنگ و دوست داشتنی نیست . بالاخره وقتی دراتاقش تنها شد ، با خودش گفت : فکر کنم فقط کمی خسته شده ام .

او بی حوصلگی اش را نتیجه خستگی می دانست . اما عصر روز بعد وقتی گیلبرت را دید که پس از گذر از جنگل جن زده با گام هایی استوار و سریع به سوی او می آید ، شوقی نهانی در اعماق قلبش احساس کرد . پس گیلبرت قصد نداشت آخرین بعداز ظهرش را با روبی گیلیس بگذراند . او گفت : خسته به نظر می آیی ، آنی !

__ هم خسته ام ، هم اعصابم به هم ریخته . خسته ام ؛ چون تمام طول روز مشغول خیاطی کردن و بستن چمدانم بودم و اعصابم به هم ریخته ؛ چون شش زن به اینجا آمدند تا با من خداحافظی کنند . هر کدام با حرف هایشان قسمتی از رنگ و بوی زندگی را از بین بردند . آنها کاری کردند که احساس کنم دنیا مثل یکی از صبح های ماه نوامبر ، خاکستری ، بی نشاط و کسل کننده است .

گیلبرت در جواب گفت : امان از دست این پیرزن های کینه توز !

آنی خیلی جدی گفت : نه آنها چنین آدم هایی نیستند ، موضوع دقیقا همین است . اگر افراد کینه توزی بودند به حرف هایشان اهمیت نمی دادم . اما همه ی این خانم ها دلسوز و خوش قلب اند و مرا دوست دارند . من هم آنها را دوست دارم و همین باعث شد که گفته ها یا طعنه هایشان اینطور روی قلبم سنگینی کنند . آنها به من فهماندند که به نظرشان من دیوانه ام که می خواهم برای گرفتن مدرک دانشگاهی به ردموند بروم . از آن موقع تا به حال خودم هم به عقلم شک کرده ام . خانم پیتراسلون آه کشید و گفت که امیدوار است بتوانم تا آخرش دوام بیاورم و من خودم را در پایان سال سوم دیدم که از فرط خستگی و ناامیدی ، از پا در آمده ام . خانم ابن رایت گفت که چهار سال تحصیل

در ردموند خرج زیادی برمی دارد و من احساس کردم به باد دادن پول های ماریلا و خودم در چنین مسیراحمقانه ای گناهی نابخشودنی است . خانم جسرپربل گفت که امیدوار است رفتن به دانشگاه ، مرا مثل خیلی های دیگر لوس و مغرور بار نیاورد و من با ذره ذره وجودم احساس کردم بعد از تمام شدن دوره تحصیل تبدیل به موجودی نفرت انگیز میشوم کهفکرمی کند همه چیز را می داند و به همه ی اهالی اونلی از بالا نگاه می کند . خانم ایلایشا رایت گفت کهشنیده دخترهای ردموند ، مخصوصا اهالی کینگزپورت بدجوری خوش لباس و شیک پوشند و احتمال می دهد من میان آنها احساس راحتی نکنم. من هم خودم را یک دختر دهاتی بد لباس و مسخره تصور کردمکه وقتی در راهروهای مجلل ردموند قدم می زند، پاشنه های مسی کفشهایش صدا می دهند .

آنی در پایان حرف هایش خندید و بعد ، آه کوتاهی کشید . کاملاً مشخص بود که همه ی آن اظهار نظرهای ناخوشایند روی طبع حساسش سنگینی می کردند ؛ حتی اظهار نظر کسانی که حرفشان کوچک ترین اهمیتی برای او نداشت . در آن لحظه ، زندگی همه ی طعم خود را از دست داده و انگیزه ها چون شمعی سوخته به باد رفته بودند .

گیلبرت گفت: مسلماً تو به گفته های آنها اهمیت نمی دهی ؛ چون خودت می دانی همگی با اینکه انسان های خوش قلبی اند ، اما نگاهشان به دنیای اطراف چقدر سطحی است . برای آنها قابل قبول نیست که یک نفر دست به انجام کاری بزند کهخودشان تا به حال انجام نداده اند . تو اولین دختر در اونلی هستی که قرار است به دانشگاه برود و همان طور که می دانی همیشه آنهایی که در انجام کاری پیش قدم بوده اند به جنون و دیوانگی متهم شده اند .

__ می دانم . اما احساس کردنبا دانستن خیلی فرق دارد و عقلم حرف های تو را تایید می کند ، اما گاهی اوقات عقل ، قدرت خودش را برای تاثیر گذاشتن روی من از دستمی دهد و احساسات نامعقول بر من علهمی کنند . راستش را بخواهی بعد از رفتن خانم ایلایشا رایت به سختی توانستم چمدانم را ببندم .

__ تو خسته ای آنی ! این فکر ها را کنار بگذار و بیا با هم توی جنگل ، کنار مرداب قدم بزنیم . فکر کنم آنجا چیزی باشد که از دیدنش خوشحال شوی .

__ فکر کنی ! یعنی مطمئن نیستی که باشد ؟

__ نه فقط حدس می زنم ؛ آن هم به خاطر جیزی که در بهار آنجا دیدم . راه بیفت . خیال می کنیم که دوباره دو تا بچه مدرسه ای هستیم و می خواهیم در مسیر باد بدویم .

آنها شادمان به راه افتادند . آنی ، با یادآوری ساعت های ناخوشایند عصر روز قبل ، با گیلبرت خوش رفتاری می کرد و گیلبرت که درس عبرت گرفته بود ، سعی میکرد موقعیتش را بهعنوان یک دوست مدرسه ای حفظ کند . خانم لیند و ماریلا از پشت پنجره آشپزخانه آن دو را تماشا میکردند .

خانم لیند سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و گفت : بالاخره یک روز با هم ازدواج می کنند .

ماریلا اندکی خودش را جمع کرد . او هم امیدوار بود که آن اتفاق بیفتد ، اما دلش نمی خواست چنین حرفی را مثل یک شایعه از زبان خانم لیند بشنود ؛ بنابراین خیلی مختصر گفت: آنها هنوز بچه اند .

خانم لیند خنده ی دوستانه ای کرد و گفت : آنی هجده ساله است . من در همین سن ازدواج کردم . مایپرزن ها همیشه فکر میکنیم بچه ها هیچوقت بزرگ نیم شوند . آنی حالا یک دختر جوان است و گیلبرت برای خودش مردی شده و همه می دانند که چقدر آنی را دوست دارد . او پسر خوبی است و آنی باید قدرش را بداند . امیدوارم در ردموند گیلبرت را فراموش نکند . هیچوقت از این محیط های آموزش خوشم نمی آید

های چنین دانشگاه هایی کاری جز کارهای احمقانه بلد نیستند . بعد ، صدایش را پایین آورد و ادامه داد : بچه ماریلا لبخند به لب گفت : البته کمی هم درس میخوانند.

خانم ریچل غرغر کنان گفت : خیلی کم ، اما آنی با آنها فرق دارد . او اهل این کارهای بچهگانه نیست ، اما آنقدر که لازم است ، قدر گیلبرت را نمی داند . من دخترها را خوب می شناسم! چارلی اسلون هم شفته ی اوست ، ولی من هرگز پیشنهاد نمی کنم با یک اسلون ازدواج کند . اسلون ها آدم های خوب ، صادق و قابل اعتمادی اند ، اما به هر حال هرچه باشد ، اسلون اند ماریلا سرش را به نشانه ی تایید تکان داد . شاید برای یک غریبه جمله ی اسلون ها هرچه باشد اسلون اند ، معنی واضحی نداشته باشد ، اما او قضیه را کاملاً درک می کرد.

در همه ی روستا چنین خانواده هایی وجود دارند ؛ کسانی که خوب صادق و قابل اعتمادند ، اما هر چه باشد اسلون اند و همان طور باقی می مانند .

آنی و گیلبرت ، شادمان و بی خبر از آنکه آینده شان همان لحظه توسط خانم لیند ساخته و پرداخته میشد ، زیر سایه درختان جنگل جن زده پیش یم رفتند . آن سوتر تپه های درو شده زیر سایه آسمان رنگ پریده سرخ و لاجوردی ، تن بهگرمای خورشید داده بودند . بیشه زار صنوبر ها به رنگ برنزی درآمده بود و سایه های بلند درختانش روز مرغزار های بالادست خط انداخته بودند . همه جا صدای خش خش کاج ها به گوش می رسید و این همان موسیقی پاییز بود .

آنی همان طور که خم شده بود و سرخس های سرمازده و سفید شده را جمع می کرد . گفت: جنگل الان واقعا جن زده به نظر می آید. یادش به خیر ، من و داینا وقتی کوچک بودیم همیشه اینجا بازی می کردیم و موقع غروب کنار چشمه پری می نشستیم و سعی می کردیم با اشباح ارتباط برقرار کنیم . می دانی ، هر وقت در تاریکی این مسیر را می رفتیم از ترس تمام بدنم می لرزید . یکی از اشباح وحشتناکی که خلق کرده بودیم بچه شبی که آرام پشت سرت راه می آمد و انگشتان سردش را به طرفت دراز میکرد . اعتراف می کنم که هرگز بعد از فرارسیدن شب ، موقع رد شدن از اینجا نمی توانستم ذهنم را از تصور صدای قدم هایی که پشت سرم می شنیدم ، خلاص کنم . من از بانوی سفید پوش یا مرد بی سر یا اسکلت ها نمی ترسم ، اما ای کاش هرگز آن شیخ را تصور نکرده بودم ...

آنی خندید و ادامه داد: سر این جریان چقدر ماریلا و خانم بری عصبانی شدند .

درخت های اطراف مرداب همگی ارغوانی رنگ و پوشیده از تارهای عنکبوت بودند . آنها برای رسیدن به دره آفتاب گیر ، از میان صنوبرهای انبوه و پرگره و ردیفی از افراها گذشتند و در آنجا چیزی را که گیلبرت به دنبالش بود ، یافتند .

گیلبرت با خرسندی گفت : آه ! خودش است .

آنی ذوق زده گفت : یک درخت سیب ... در چنین جای پرتی !

__ بله ، یک درخت سیب واقعی ، اینجا وسط کاج ها و بلوط ها و یک کیلومتر و نیم دورتر از همه ی باغ های میوه .
بهار گذشته یک بار به اینجا آمدم و این درخت را که پر از شکوفه های سفید بود ، پیدا کردم . بعد ، تصمیم گرفتم
پاییز برگردم و ببینم میوه داده یا نه . ببین ، پر از سیب است . به نظر خوب می آیند .. سرخ گونه های قرمز تیره .
معمولا میوه درخت های جنگلی ظاهر خوشایندی ندارند .

آنی خیال پردازانه گفت : فکر کنم دانه ای درخت سال ها یش به طور اتفاقی اینجا افتاده . چه درخت شجاع و مصممی
بوده که نتوانسته تک و تنها میان این همه غریبه رشد کند و شاخ و برگ بدهد !.

__ اینجا یک تنه ی درخت روی زمین افتاده و خزه ها رویش را نرم کرده اند . آنی ! بیا روی این تخته جنگلی بنشین
تا من از درخت بالا بروم و سیب بچینم . همه ی میوه ها روی شاخه های بالایی در آمده اند ؛ هرجایی که درخت
توانسته خودش را به نور خورشید برساند .

سیبها واقعا خوشمزه بودند ؛ زیر پوست سرخشان گوشتی سفید و آبدار با رگه های قرمز وجود داشت و علاوه بر طعم
خوشی که داشتند ؛ بوی تند و جنگلی شان آنها را از میوه های باغ ها متمایز می کرد .

آنی گفت : فکر کنم شبیه سیب های بهشتی اند . ولی وقتش است که به خانه برگردیم . سه دقیقه پیش آفتاب غروب
کرد و حالا ماه در آمده . حیف شد که نتوانسیم لحظه ی جابه جا شدن روز و شب را ببینیم . البته گمان کنم چنین
لحظه هایی اصلا قابل دیدن نباشند .

__ بیا مرداب را دور بزنیم و از کوچه عاشق ها به خانه برگردیم . خوب ، آنی ! حالت جا آمد یا هنوز مثل وقتی در خانه
بودی دلت گرفته و ناامیدی ؟

__ نه ، اصلا . آن سیب ها مثل یک معجون مقوی برای یک روحیه گرسنه بودند . الان مطمئنم که عاشق ردmond می
شوم و چهار سال خوبی را پشت سر می گذارم .

__ بعد از آن چهار سال چه ؟

آنی با خوشحالی پاسخ داد : آن موقع به پیچ بعدی جاده می رسم . اصلا نمی دانم بعد از آن پیچ چه خبر است نمی خواهم بدانم . این جوری بهتر است .

آن شب کوچه ی عاشق ها زیر نور کم رنگ مهتاب در سکوت و تاریکی رمز آلودی فرورفته و بسیار دوست داشتنی شده بود . دو جوان در حالی که لب فرو بسته بودند درسکوت دلپذیر از میان جاده گذشتند .

آنی پیش خودش فکر کرد : اگر گیلبرت همیشه مثل امروز عصر بود ، چقدر همه چیز ساده و دوست داشتنی می شد . گیلبرت به آنی نگاه کرد . دختر جوان با پیراهن روشن و قد بالای کشیده اش او را به یاد یک شاخه سوسن سفید می انداخت . او با اندکی نا امیدی در دل گفت : امیدوارم روزی بتوانم محبتش را نسبت به خودم جلب کنم.

3

بدرقه و خداحافظی

چارلی اسلون؛ گیلبرت بلایت و آنی شرلی صبح روز دوشنبه اوئلی را ترک کردند. آنی آرزو کرده بود که هوا خوب باشد. قرار بود داینا او را تا ایستگاه قطار برساند و هر دو دلشان می خواست آخرین لحظه های با هم بودنشان در هوای خوبی سپری شود. اما یکشنبه شب وقتی آنی به رخت خواب رفت باد شرقی، اطراف گرین گیلبز زوزه می کشید و خبر ناگواری را زمزمه می کرد که صبح روز بعد به حقیقت پیوست. وقتی آنی بیدار شد چشمش به قطره های باران افتاد که خود را به پنجره اتاق می کوبیدند و سطح کبود رنگ آبگیر را حلقه حلقه می کردند. تپه ها و دیا پشت مه غلیظی محو شده بودند و همه دنیا تاریک و دلگیر به نظر می آمد. آنی در چنان طلوع خاکستری و بی نشاطی لباس هایش را به تن کرد؛ چون برای رسیدن به قطاری که به طرف اسکله می رفت، باید یلی زود راه می افتاد. در همان حال، سعی می کرد از ریزش اشک هایی که ناخود آگاه در چشم هایش حلقه می زدند، جلوگیری کند. او خانه ای را ترک میکرد که از صمیم قلب دوستش داشت و چیزی در درونش نجوا می کرد که دیگر هرگز به جز در زمان تعطیلات به آنجا برنمیگردد. هیچ چیز، دیگر به شکل اولش برنمیگشت؛ گذراندن تعطیلات در آن خانه هرگز با زندگی دایمی در آن

برابری نمی کرد. آه! چقدر همه چیز قشنگ و دوست داشتنی بود؛ اتاق کوچک و سفید زیر شیروانی؛ مکان مقدس برای خیال بافی های دخترانه؛ ملکه برفی کهنسال پشت پنجره، جویبار داخل سراسیمبی، چشمه پری، جنگل جن زده، کوچه عاشق ها و هزار و یک مکان دوست داشتنی دیگر که خاطرات دور را زنده می کردند. آیا هیچ جای دیگری می توانست او را آن قدر سرشار از خوشی و شادکامی کند؟

صبحانه آن روز صبح در گرین گیلز واقعا کسالت آور بود. دیوی احتمالا برای نخستین بار در زندگی اش نتوانست چیزی بخورد؛ فقط گاهی با شرمندگی به پوره اش ناخنک می زد. هیچ کس به جز دورا که با خون سری جیره غذایی را تمام کرد؛ اشتهای زیادی برای خوردن نداشت. دورا مانند شارلوت فناپذیر و محتاط که وقتی جنازه عاشقش را از پشت پنجره رد میکردند به بریدن نان و کره اش ادامه داد، یکی از مخلوقات خوشبختی بود که به ندرت چیزی باعث آزارش می شد. او با آنکه فقط هشت سال داشت؛ اما به راحتی نمی شد خون سردی و آرامشش را سلب کرد. البته از رفتن آنی ناراحت بود، اما چرا باید از خوردن تخم مرغ آب پز با نان تست صرف نظر می کرد؟ حتی وقتی دید دیوی سهمش را نمی خورد، مال او را هم خورد.

داینا درست به موقع، در حالی که صورت گل انداخته اش بالای بارانی اش می درخشید، با اسب و درشکه از راه رسید. بالاخره؛ خداحافظی کردن ها آغاز شد. خانم لیند از اقامتگاهش بیرون آمد، آنی را در آغوش گرفت و به او سفارش کرد که مثل همیشه مراقب سلامتی اش باشد. ماریلا بدون اشک ریختن و آه کشیدن؛ گونه آنی را بوسید و از او خواهش کرد که به محض مستقر شدن به آنها خبر بدهد. شاید از دید یک غریبه این طور به نظر می آمد که رفتن آنی برای ماریلا مسئله مهمی به حساب نمی آید؛ ولی اگر آن غریبه با دقت به چشم های ماریلا نگاه می کرد، متوجه ناراحتی او می شد. دورا موقرانه آنی را بوسید و به زحمت دو قطره اشک از چشم هایش سرازیر کرد، اما دیوی که از بعد از صبحانه روی پله های ایوان عقبی نشسته بود و گریه می کرد، اصلا حاضر نشد با آنی خداحافظی کند. او وقتی دید آنی به طرفش می رود، از پله های بالا دوید و خودش را داخل کمد پنهان کرد و دیگر بیرون نیامد. صدای ناله های او آخرین صدایی بود که موقع ترک کردن گرین گیلز به گوش آنی رسید.

در تمام طول راه تا برایت ریور بارش سنگین باران ادامه داشت. آنها باید به ایستگاه قطار آن منطقه می رفتند؛ زیرا خط آهن کارمودی به طرف اسکله نمی رفت. وقتی آنی و داینا به ایستگاه رسیدند، چگیبرت و چارلی روی سکو ایستاده بودند و صدای سوت قطار در فضا پیچیده بود.

آنی فقط فرصت کرد بلیت بگیرد؛ چمدانش را تحویل بدهد و با عجله از داینا خداحافظی کند و داخل قطار بپرد. چقدر دلش می خواست با داینا به اونلی برگردد؛ چون می دانست قرار است چقدر دلتنگی کند. آه! کاش آن باران یاس آور با آن شدت نمی بارید؛ گویی همه دنیا رنج پایان تابستان و از دست دادن خوشی هایش می گریست!

حتی حضور گیلبرت هم به او آرامش نمی داد؛ چون چارلی اسلون آنجا بود و تحمل حضور اسلونی که فقط در هوای مطبوع امکان پذیر بود، زیر باران خیلی رنج آور می شد. اما وقتی کشتی بندر شارلت تاون را ترک کرد؛ اوضاع کمی بهتر شد.

باران بند آمد و پرتوهای طلایی رنگ خورشید، اینجا و آنجا از میان ابرها سر بیرون آوردند و انوار مسی رنگشان را به سطح کبود مدیا پاشیدند، پرده مه را از ساحل قرمز رنگ جزیره کنار زدند و نوید روزی خوش را زمزمه کردند. در ضمن چارلی اسلون هم دچار دریا زدگی شد و طبقه پائین کشتی رفت و آنی و گیلبرت روی عرشه تنها گذاشت.

آنی در دل گفت: "خوشحالم که همه ی اسلون ها به محض حرکت روی آب؛ دریا زده می شوند. مطمئنم اگر چارلی همان طور اینجا می ایستاد و وانمود می کرد که به خاطر دور شدن از جزیره غمگین است، اصلا نمی توانستم آن طور که دلم میخواست با این منظره های وداع کنم."

گیلبرت با لحنی خشک گفت: "خوب؛ داریم دور می شویم."

آنی در حالی که پلک های چشم های خاکستری اش را پشت سر هم به هم میزد؛ گفت: "بله، احساس می کنم مثل بایرون در چایلد هرولد شده ام؛ تنها تفاوتش این است که آنچه تماشا می کنم واقعا وطن من محسوب نمی شود. گمان

می کنم وطنم نووا اسکوشا باشد. اما وطن هر کس جایی است که عاشقش باشد و این نظر در مورد من صدق می کند. باورم نمی شود که از ابتدا اینجا زندگی نکرده ام. یازده سالی که دور از اینجا بودم مثل یک خواب بد به نظر می آید. هفت سال پیش بود سوار این کشتی شدم؛ همان بعد از ظهر که خانم اسپنسر مرا از هوپتاون آورد. هنوز می توانم خودم را در آن پیراهن کهنه زشت و کلاه ملوانی ببینم که با کنجکاو بی حدی به عرشه و کابین ها سرک می کشیدم. بعد از ظهر دلپذیری بود. آن ساحل قرمز رنگ زیر نور خورشید چه درخششی داشت. حالا باز دارم از همان تنگه می گذرم. آه! گیلبرت! امیدوارم از ردmond و کینگزپورت خوشم بیاید. اما مطمئنم که این طور نمی شود!"

-پس آن همه ایده های فیلسوفانه ات کجا رفته اند، آنی؟!"

-همگی در باتلاقی از تنهایی و دلتنگی فرو رفته اند. سه سال آرزوی رفتن به ردmond را داشتم و حالا که دارم میروم؛ دلم نمی خواهد بروم! مهم نیست! بعد از یک گریه ی مفصل دوباره سرحال می شوم و ایده های فیلسوفانه می دهم. باید خودم را با گریه کردن تخلیه کنم؛ اما برای این کار مجبورم تا شب صبر کنم تا بتوانم خودم را روی تخت اتاقی که اجازه کردم و مهم نیست کجاست، بیندازم. بعد، آنی دوباره خودش می شود. می ترسم دیوی هنوز از توی کمد بیرون نیامده باشد.

ساعت نه شب بود که آنها به کینگزپورت رسیدند و قدم به ایستگار شلوغی گذاشتند که با نور سفید و آبی، روشن شده بود. آنی به شدت دچار تشویق شد، اما لحظه ای بعد پریسیلا گرانت که روز شنبه به کینگزپورت رسیده بود؛ به استقبالش آمد.

-خوش آمدی، عزیزم! فکر کنم به اندازه ی وقتی شنبه شب به اینجا رسیدم خسته باشی.

-چه می گویی، پریسیلا! خسته! من خسته، کلافه و افسرده ام و مثل یک بچه ی ده ساله شده ام. تو را به خدا این بچه ی کوچولوی دل شکسته را یک جایی ببر که بتواند افکارش را کمی جمع و جور کند.

-الان یکراست تو را به خانه ی اجاره ای مان می برم. بیرون یک درشکه کرایه ای منتظرمان است.

-خدا را شکر که تو اینجا یی؛ پریمی! فکر میکنم اگر تو نبودی باید همین جا روی چمدانم می نشستم و گریه

میکردم. دیدن یک چهره آشنا میان هجوم و همههمه این همه غریبه چه آرامشی به آدم می دهد!

-آن که آنجا ایستاده گیلبرت بلایت نیست؟ توی این یک سال چقدر بزرگ شده! وقتی در کارمودی درس می دادم،

مثل یک بچه مدرسه ای بود. او هم که چارلی اسلون است. هیچ تغییری نکرده... نه! از بدو تولد همین شکل بوده و تا

هشتاد سالگی هم همین شکل می ماند. از این طرف، عزیزم! بیست دقیقه دیگر توی خانه ایم.

آنی غرولند کنان گفت: "خانه! منظورت یک ساختمان دلگیر با یک اتاق خواب اجاره ای دلگیرتر است که پنجره اش رو به یک حیاط خلوت کثیف باز می شود؟"

-آنی! آنجا ساختمان دلگیری نیست. این هم درشکه ما. پیر بالا... راننده چمدانت را برمیدارد. آهان! خانه اجاره ای... آنجا

در نوع خودش خیلی مناسب است. خودت فردا صبح، وقتی خستگی ات در رفت و بیدار شدی حرف مرا تأیید می

کنی. آنجا یک خانه سنگی خاکستری بزرگ و قدیمی در خیابان سنت جان است که قبلا محل اقامت بزرگان بوده، اما

بعد، اوضاع تغییر می کند. حالا خیابان سنت جان و خانه هایش فقط خواب آن روزها را می بینند. این خانه ها آن دقر

بزرگ اند که صاحبانشان مجبورند برای پر کردنشان مستاجر بیاورند. حداقل صاحبخانه های ما دوست دارند چنین

دلیلی بیاورند. آنها خیلی بامزه اند؛ آنی!... صاحب خان هایمان را می گویم.

-چند نفرند؟

-دو نفر؛ دوشیزه هنها روی و دوشیزه آیدا هاروی. آنها پنجاه سال پیش دوقلو به دنیا آمده اند.

آنی لبخند زد و گفت: "مثل اینکه قرار نیست دوقلوها دست از سرمن بردارند. هر جا می روم جلوم ظاهر می شوند".

-نه جانم! آنها دیگر دوقلو نیستند؛ چون بعد از سی سالگی دیگر شباهتی به دوقلوها ندارند. دوشیزه هنا پیر شده و قارش را از دست داده، دوشیزه آیدا همان طور سی ساله مانده و هنوز کمی باوقار است. فکر نمی کنم دوشیزه هنا بتواند لبخند بزند؛ تا به جال او را در این حالت ندیده ام، اما دوشیزه آیدا همیشه لبخند می زند و این خیلی بدتر است. ولی هردو خوب و مهربان اند و هر سال دوتا مستاجر می آورند؛ چون برای روحیه مقتصد دوشیزه هنا قابل تامل نیست که اتاق ها بی استفاده بمانند؛ البته نه به این خاطر که به پولش نیاز دارند یا ندارند. دوشیزه آیدا از شنبه شب تا به حال هفت بار این مطلب را یادآوری کرده. و اما اتاق های ما دو اتاق خواب بزرگ است؛ مال من پنجره ای روی به حیاط خلوت دارد. پنجره اتاق تو جلو ساختمان است و رو به قبرستان قدیمی سنت جان که آن طرف خیابان است، باز می شود.

آنی به خود لرزد و گفت: "چقدر وحشتناک. فکر کنم از منظره حیاط خلوت بیشتر خوشم بیاید".

-آم! نه، این طور نیست. حالا میبینی. قبرستان سنت جان جای قشنگی است. آنجا خیلی وقت پیش یک قبرستان بوده و حالا دیگر بی استفاده مانده و تبدیل به یکی از منظره های زیبای کینگزپورت شده. من دیروز داخلش گشت زدم. دور تا دورش دیوار سنگی قطوری کشیده شده و درختان تنومند؛ احاطه اش کرده اند. فضای میان دیوارها پر از درخت و عجیب ترین سنگ قبرهای قدیمی است که عجیب و غریب ترین نوشته ها را دارند. مطمئنم که برای خواندنشان به آنجا می روی؛ آنی! حالا می بینی البته الان دیگر کسی را آنجا دفن نمی کنند. اما چند سال پیش برای سربازهایی که در جنگ کریمه کشته شدند، آنجا یک بنای یادبود زیبا ساختند. این بنا درست در مقابل دروازه ورودی است و به قول تو جان می دهد برای خیال بافی. بالاخره چمدانت را آورد... دوشیزه هنا گفت که نباید زیاد مهمان داشته باشیم. فقط هفته ای یک مهمان و دوشیزه آیدا لبخند زنان خواهش کرد که مراقب باشیم مهمان هایمان روی کوسن های نازنین او ننشینند. من قول دادم که مراقب باشم، اما در این صورت مهمان ها مجبورند روی زمین بنشینند؛ چون همه جا پر از کوسن است. دوشیزه آیدا حتی روی پیانو هم یک کوسن گلدوزی شده گذاشته.

آنی، این بار خنده اش گرفت. لحن پرنشاز پرسیلا تاثیر خوشایندی روی او گذاشته و دلتنگی اش را از بین برده بود؛ طوری که حتی وقتی در اتاق خواب کوچک تنها ماند دلتنگی، دیگر نتوانست با شدت اولیه بر او چیره شود. او به رف پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد. خیابان زیر پایش تاریک و ساکت بود. آن سوی خیابان؛ بر فراز درختان قبرستان قدیمی سنت جان؛ درست پشت سر شیر بنای یادبود؛ ماه به زیبایی می درخشید. آنی پیش خودش فکر کرد آیا واقعا صبح همان روز بود که گرین گیلز را ترک کرد. آن سفر یک روزه پر از تغییر و تحویل به نظرش بسیار طولانی می آمد. او زیر لب زمزمه کرد: "گمان کنم نور قرص ماه؛ الان به گرین گیلز هم می تابد. اما نباید فکرش را بکنم... این طوری دلم بیشتر تنگ می شود. حتی از گریه کردن هم منصرف شدم. بهتر است آن را برای زمانی که دلیل قانع کننده تری داشته باشم؛ کنار بگذارم و آرام و خون سرد به رختخواب بروم و بخوابم."

4

بانوی آوریل

کینگزپورت شهر قدیمی جالب توجهی بود که هنوز حال و هوای کهن و باستانی اش را حفظ رده بود و بیننده را به یاد بانوی سال خورده ای می انداخت که طبق مد دوران جوانی اش لباس پوشیده اشته. اینجا و آنجا نشانه هایی از نوگرایی و تجدد ریشه دوانده؛ اما هنوز قلب شهر را تسخیر نکرده بود؛ قلبی پر از بقایای شگفت انگیز در هاله ای از افسانه های گذشتگان.

این منطقه ابتدا فقط ایستگاهی مرزی در حاشیه ی بیابان بود، اما کم کم به نقطه ی اتصال یکی از آن دو به تصرف درآمد. هربار کشور پیروز؛ قسمتی از ویژگی های فرهنگی و ملیتی خود را به این شهر تحمیل کرد.

برجی استوانه ای شکل در پارک شهر قرار دارد که پر از دست نوشته های توریست هاست؛ روی تپه های حاشیه ی شهر قلعه فرانسوی متروکی به چشم میخورد و چندین توپ قدیمی در میدان های اصلی در معرض نمایش گذاشته شده اند. در واقع این منطقه نقاط تاریخی زیادی دارد که کمی با جست و جو می توان آنها را یافت؛ ولی هیچ یک به

زیبایی و جذابیت قبرستان قدیمی سنت جان که درست در هسته ی اصلی شهر قرار دارد؛ نیستند؛ جایی که دو طرفش را خیابان هایی ساکت با خانه های قدیمی پر کرده است و دو سوی دیگرش شلوغی و همههمه شهری مدرن بیداد می کند. همه شهروندان کینگزپورت نسبت به قبرستان سنت جان مغرورانه احساس مالکیت می کنند؛ چرا که در هر صورت یکی از اجدادشان آنجا به خاک سپرده شده و سنگ کج و عجیبی بالای سرش قرار داده شده است. بعضی از قبرها نیز با سنگ بزرگی پوشانده شده اند و خلاصه ای از زندگی شخصی مدفون؛ رویشان حک شده است. از هیچ هنر و مهارت خاصی برای تزئین آن سنگ قبرهای قدیمی استفاده نکرده اند؛ بیشترشان از سنگ های محلی خاکستری یا قهوه ای ساخته شده اند و فقط تعداد محدودی از آنها را کمی زینت داده اند. روی بعضی از آنها تصویر مجسمه و استخوان های ضربداری شکل دیده می شود و در برخی از آنها این تصویر غم انگیز با تصویر سرافراشته ای همراه شده است. بیشتر سنگ ها پوشیده و در حال فروپاشی اند. دندان های تیز زمان برخی از آن ها چنان جویده شده است که نوشته های رویشان کاملاً محو شده یا به زحمت قابل خواندن است. فضای قبرستان سرسبز و پرسایه است؛ چون ردیف نارون ها و بیدها دورتادور و داخلش را پر کرده اند و بی تردید خفتگانی که زیر شاخ و برگشان آرمیده اند، از صدای هوهوی باد و خش خش برگ ها سرمست می شوند و همههمه شلوغی خیابان های اطراف، کوچکترین مزاحمتی برایشان ایجاد نمی کند.

آنی؛ بعد از ظهر روز بعد برای نخستین بار برای گشت و گذار به قبرستان سنت جان رفت. او و پریسیلا قبل از ظهر به ردموند رفته و ثبت نام کرده بودند و تا شب کار دیگری نداشتند.

پس از ثبت نام؛ دخترها مانند کسانی که حکم آزادیشان را دریافت کرده اند از ردموند پا به فرار گذاشتند؛ چون اصلاً دلشان نمی خواست بیش از آن در محاصره غریبه هایی بمانند که از چهره بیشترشان حتی نمی شد حدس زد از کجا آمده اند.

دخترهای سال اولی در گروه های دو-سه نفری تجمع کرده و با جالتهی پرسش گرانه به یکدیگر نگاه می کردند. پسرهای سال اولی فکر بهتری کرده و همه با هم روی پلکان عریض سالن ورودی نشسته بودند و با همه توانی که در شش های جوانشان وجود داشت هیاهوی شادمانه ای سرداده بودند؛ گویی می خواستند قدرشان را به رخ دشمنان همیشگی شان یعنی سال دومی هایی بکشند که تک و توک آن اطراف پرسه می زدند و نگاه های متکبرانه

ای به پسر کوچولوهای روی پله می انداختند. هیچ جا اثری از گیلبرت و چارلی نبود.

پریسیلا در حال گذر از فضای داخل دانشکده گفت: "هرگز فکر نمی کردم روزی برسد که احساس کنم از دیدن یک اسلون خوشحال می شوم. اما الان مطمئنم که حتی نگاه خیره چارلی هم می تواند حالم را جا بیاورد، چون حداقل نگاهش برایم آشناست."

آنی آه کشید و گفت: "نمیتوانم توصیف کنم وقتی آنجا ایستاده و منتظر بودم نوبت ثبت نامم برسد؛ چه حالی داشته م... انگار مثل یک قطره کوچک داخل سطلی بزرگ؛ ناچیز و بی ارزش شده بودم. خیلی بد است که احساس کنی ناچیزی؛ اما از آن بدتر این است که به این نتیجه برسی که همیشه همین قدر ناچیز خواهی ماند و من چنین حسی داشتم؛ انگار اصلا به چشم نمی آمدم و احتمال میدادم بعضی از آن سال دومی ها از رویم رد شوند. میدانم بعد از مرگم نه اشکی برایم ریخته می شود؛ نه اجرای مراسم و انجام دادن ادایی در کار است."

پریسیلا با خونسردی گفت: "تا سال بعد باید صبر کنی. آن وقت می بینی که از همه این سال دومی ها باتجربه تر شده ایم. مسلما احساس ناچیز بودن؛ خیلی دردناک است، اما از آن بدتر این است که مثل من احساس کنی زیادی گنده ای و توی چشم می آیی... مثل اینکه از همه جای ردموند دیده می شوی. من چنین حسی داشتم، چون گمان کنم از همه آنهایی که اطرافم بودند، حداقل پنج سانتی متر بلند تر بودم. من نگران لگدمال شدن زیر پای سال دومی ها نبودم، بلکه می ترسیدم مرا با یک فیل یا یک جزیره نشین گیاه خوار اشتباه بگیرند."

آنی که سعی داشت برای کتمان کردن حالت روحی اش از نظرهای فیلسوفانه و نشاط آورش کمک بگیرد؛ گفت: "فکر کنم اشکار کار اینجاست که دلمان می خواست ردموند بزرگ به کوچکی کوئین بود. وقتی را ترک کردیم؛ همه را میشناختیم و هر کدام از ما موقعیت خاص خودمان را داشتیم. گمان کنم انتظار داشتیم هنگام ورود به ردموند در همان جایگاهی قرار بگیریم که در کوئین کسب کرده بودیم؛ اما الان احساس می کنیم زیر زمین زیر پایمان در حال خالی شدن است. واقعا خوشحالم خانم لیند و خانم ایلاشا رایت خبر ندارند و هرگز هم خبردار نخواهند شد که الان من از نظر روحی در چه وضعیتی هستم؛ وگرنه ذوق می کردند و می گفتند که ما که گفته بودیم و اصرار می کردند که این تازه اول راه است. در حالی که این انتهای راهی است که قبلا آغاز کرده بودم."

-دقیقا این حرفها بیشتر به تو می آیند. ما خیلی زود به اینجا خواهیم رسید و عادت می کنیم. بعد همه چیز مرتب می

شود. آنی! متوجه دختری که تمام صبح؛ تنها جلو در اتاق رختکن ایستاده شده ای؟ همان دختر خوش قیافه ای که چشم های قهوه ای و دهان خمیده دارد.

ردیف نارون ها و بیدها دور تا دور و داخلش را پر کرده اند و بی تردید خفتگانی که زیر شاخ و برگشان آرمیده اند، از صدای هوهوی باد و خش خش برگ ها سرمست می شوند و همه شلوغی خیابان های اطراف، کوچکترین مزاحمتی برایشان ایجاد نمی کند.

آنی، بعد از ظهر روز بعد برای نخستین بار برای گشت و گذار به قبرستان سنت جان رفت. او و پریسیلا قبل از ظهر به ردموند رفته و ثبت نام کرده بودند و تا شب کار دیگری نداشتند.

پس از ثبت نام، دخترها مانند کسانی که حکم آزادیشان را دریافت کرده اند از ردموند پا به فرار گذاشتند؛ چون اصلا دلشان نمی خواست بیش از آن در محاصره غریبه هایی بمانند که از چهره بیشترشان حتی نمی شد حدس زد از کجا آمده اند.

دخترهای سال اولی در گروه های دو- نفری تجمع کرده و با حالتی پرسش گرانه به یکدیگر نگاه می کردند. پسرهای سال اولی فکر بهتری کرده و همه با هم روی پلکان عریض سالن ورودی نشسته بودند و با همه توانی که در شش های جوانشان وجود داشت هیاهوی شادمانه ای سر داده بودند، گویی میخواستند بکشند که تک و توک آن اطراف پرسه می زدند و نگاه های متکبرانه ای به پسر کوچولوهای روی پله ها می انداختند. هیچ جا اثری از گیلبرت و چارلی نبودند. پریسیلا در حال گذر از فضای داخل دانشکده گفت: "هرگز فکر نمی کردم روزی برسد که احساس کنم از دیدن یک اسلون خوشحال می شوم. اما الان مطمئنم که حتی نگاه خیره چارلی هم می تواند حالم را جا بیاورد، چون حداقل نگاهش برایم آشناست."

آنی آه کشید و گفت: "نمی توانم توصیف کنم وقتی آنجا ایستاده و منتظر بودم نوبت ثبت نامم برسد؛ چه حالی داشتم... انگار مثل یک قطره کوچک داخل سطلی بزرگ؛ ناچیز و بی ارزش شده بودم. خیلی بد است که احساس کنی ناچیزی، اما از آن بدتر این است که به این نتیجه برسی که همیشه همین قدر ناچیز خواهی ماند و من چنین حسی داشتم؛ انگار اصلا به چشم نمی آمدم و احتمال می دادم بعضی از آن سال دومی ها از رویم رد شوند. میدانم بعد از مرگم نه اشکی برایم ریخته می شود، نه اجرای مراسم و انجام دادن ادایی در کار است."

پریسیلا با خون سردی گفت: "تا سال بعد باید صبر کنی. آن وقت می بینی که از همه این سال دومی ها با تجربه تر شده ایم. مسلماً احساس ناچیز بودن، خیلی دردناک است، اما از آن بدتر این است که مثل من احساس کنی زیادی گنده ای و توی چشم می آیی... مثل اینکه از همه جای ردmond دیده می شوی. من چنین حسی داشتم؛ چون گمان کنم از همه آنهایی که اطرافم بودند حداقل پنج سانتی متر بلندتر بودم. من نگران لگدمال شدن زیر پای سال دومی ها نبودم؛ بلکه می ترسیدم مرا با یک فیل یا یک جزیره نشین گیاه خوار اشتباه بگیرند".

آنی که سعی داشت برای کتمان کردن حالت روحی اش از نظرهای فیلسوفانه و نشاط اورش کمک بگیرد؛ گفت: "فکر کنم اشکال کار اینجاست که دلمان می خواست ردmond بزرگ به کوچکی کوئین بود. وقتی کوئین را ترک کردیم؛ همه را می شناختیم و هر کدام از ما موقعیت خاص خودمان را داشتیم. گمان کنم انتظار داشتیم هنگام ورود به ردmond در همان جایگاهی قرار بگیریم که در کوئین کسب کرده بودیم، اما الان احساس می کنیم زمین زیر پیمان در حال خالی شدن است. واقعاً خوشحالم خانم لیند و خانم ایلاشا رایت خبر ندارند و هرگز هم خبردار نخواهند شد که الان من از نظر روحی در چه وضعیتی هستم؛ وگرنه ذوق می کردند که این تازه اول راه است. در حالی که این انتهای راهی است که قبلاً آغاز کرده بودم."

-دقیقاً این حرف ها بیشتر به تو می آیند. ما خیلی زود به اینجا خواهیم رسید و عادت میکنیم. بعد همه چیز مرتب می شود. آنی! متوجه دختری که تمام صبح، تنها جلو در اتاق رختکن ایستاده شده ای؟ همان دختر خوش قیافه ای که چشم های قهوه ای و دهان خمیده دارد.

-بله، دیده بودمش، توهم را جلب کرد، چون به نظر می آمد تنها کسی است که به اندازه ی من احساس تنهایی و بی کسی می کند. تازه من تو را دارم، ولی او هیچ کس را ندارد.

پریسیلا خندید و گفت: "فکر کنم خودش هم خبر ندارد که چقدر خوشگل است. چند بار حرکتی کرد تا به طرف ما بیاید، اما پشیمان شد... انگار خیلی خجالتی است. خیلی دلم می خواست که بیاید. اگر احساس فیل بودن نمی کردم، خودم به سراغش می رفتم. اما با این سرو هیکل نمی توانم از میان سالن بزرگی که پسرها روی پله هایش زوزه می

کشند، رد شوم. او بین دختر های سال اولی که امروز دیدم؛ از همه زیباتر است، اما احتمالا خوشگیلی و جذابیت در روز اول ورود به ردموند، به هیچ دردی نمی خورد."

آنی گفت: "بعد از ناهار یکر است به قبرستان قدیمی سنت جان می روم. مطمئن نیستم قبرستان جای مناسبی برای تقویت روحیه باشد؛ اما فعلا تنها جایی است که درخت دارد و من الان به درخت ها احتیاج دارم. می خواهم روی یکی از آن سنگ قبرها بنشینم، چشم هایم را ببندم و تصور کنم در جنگل اولی ام"

اما آنی؛ چنان کاری را نکرد؛ چون قبرستان در سنت جان آن قدر چیزهایی دیدنی وجود داشت که مجبور شد چشم هایش را کاملا باز نگه دارد. آنها از دروازه ورودی رد شدند و طاق سنگی بزرگ و ساده ای را که شیر انگلیس؛ بالای آن قرار گرفته بود، پشت سر گذاشتند.

آنجا بوته های خار؛ هنوز بوی خون می دهند.

بی تردید،

آن قلعه های متروک، زین پس به تاریخ خواهند پیوست.

آنی پس از زمزمه این اشعار، دچار لرزش خفیفی شد. آنها به فضایی نیمه تاریک، خنک و سرسبز قدم گذاشتند که نسیم دلچسبی میان درخت هایش می وزید. بعد؛ از میان کوچه های درختی گذشتند و مشغول خواندن سنگ نوشته های طولانی و عجیبی شدند که در دورانی خلق شده بودند که گویی مردمش فرصت و وقت آزاد بیشتری داشتند.

آنی؛ نوشته های سنگ قبر خاکستری رنگ و پوسیده ای را با صدای بلند خواند: "اینجا جسم آقای آلبرت کروفرد آرمیده است. او سال ها محافظ توپخانه اعلیحضرت در کینگزپورت بود. او تا زمان صلح در سال 1763 میلادی در جنگ به مبارزه ادامه داد و بالاخره به خاطر بیماری بازنشسته شد. او افسری شجاع، بهترین همسر؛ بهترین پدر و بهترین دوست بود. او در 29 اکتبر 1792 میلادی در سن هشتاد و چهار سالگی در گذشت. این نوشته به درد تو نمیخورد پریسی، چون جان می دهد برای خیال بافی. بعضی ها چه زندگی پرماجرائی دارند. مطمئنم او از نظر خلق و خو هم انسان قابل ستایشی بوده؛ اما فکر نمی کنم در دوران حیاتش کسی به او گفته باشد که در خیلی چیزها بهترین بوده"

پریسیلا گفت: "یکی دیگر، گوش کن... به یاد الکساندر راس که در 22 سپتامبر 1840 در چهل و سه سالگی از دنیا رفت. این سنگ قدیمی از طرف کسی است که او بیست و هفت سال خالصانه در خدمتش بود و برایش مثل یک دوست، قابل اعتماد و محرم اسرار بود."

آنی متفکرانه گفت: "چه نوشته های خوبی بود! بهتر از این نمی شد. همه ما به نوعی در حال خدمت کردیم. آگه طوری زندگی کنیم که پس از مرگ از خدمت صادقانه ما قدردانی شود، به هیچ ستایش دیگری نیاز نداریم. پریسی! اینجا یک سنگ قبر خاکستری کوچک است که رویش نوشته به یاد یک کوچک دلبنده. یکی دیگر هم هست به یاد کسی که جای دیگری دفن شده است. فکر می کنی قبر واقعی اش کجاست؟ راستش را بخواهی اینجا خیلی جالب تر از قبرستان های امروزی است. حق با تو بود... دوست دارم هر چند وقت یک بار به اینجا سر بزنم. از اینجا خوشم آمده. مثل اینکه ما تنها نیستیم... یک دختر انتهای این کوچه ایستاده."

-بله به نظرم همان دختری است که امروز صبح در ردmond دیدیم. پنج دقیقه است که دارم تماشایش می کنم. تقریباً ده بار راه افتاد تا به این طرف کوچه بیاید و هر ده بار دوباره چرخید و سر جایش برگشت. یا خیلی خجالتی است یا چیزی روی وجدانش سنگینی می کند. فکر کنم دوست شدن با کسی در قبرستان، راحت تر از داخل ردmond باشد. آنها در امتداد گذرگاه پرچمن به طرف دختر غریبه که روی سنگ قبری خاکستری زیر بید بزرگی نشسته بود، به راه افتادند. او واقعا زیبا بود؛ نوعی زیبایی دل چسب، غیر معمول و فریبنده.

موهای صاف، صیقلی و فندقه رنگش جلای خاصی داشتند و سرخی ملایم و دلنشینی روی گونه هایش به چشم می خورد. چشم هایش درشت، قهوه ای رنگ و مخملی، ابروهایش نوک تیز و مشکی و لب های خمیده اش به رنگ گل سرخ بودند. او پیراهنی شیک و قهوه ای به تن داشت و یک جفت کفش ظریف و مد روز از زیر دامنش بیرون زده بود. کلاه حصیری اش صورتی رنگ بود و گلوله های نخی طلایی -قهوه ای دورش تردیدی باقی نمی گذاشتن. که آن کلاه هنر دست کلاهدوزی ماهر است. پریسیلا ناگهان خجالت زده به یاد آورد که کلاهش را از فروشگاه معمولی روستایشان خریده است و آنی نگران شد که نکند لباسی که خودش دوخته و خانم لیند اندازه هایش را میزان کرده در مقابل پیراهن شیک آن غریبه، دهاتی و بدریخت به نظر بیاید. برای یک لحظه هردو دختر پا سست کردند که

برگردند. اما همان موقع به سنگ قبر خاکستری رسیده بودند. دیگر برای پشیمانی دیر شده بود، چون دختر چشم قهوه ای فهمیده بود که آنها قصد صحبت کردن با او را دارند. او فوری از جا پرید و با آغوش گشوده و لبخندی دوستانه که اثری از خجالت یا عاب وجدان در آن دیده نمی شد، به طرف آنها رفت.

او مشتاقانه گفت: "نمی دانید چقدر دوست دارم با شما دو نفر آشنا شوم. امروز صبح شما را در ردموند دیدم. چه فضای دلگیری داشت، نه؟ یک لحظه آرزو کردم ای کاش در خانه می ماندم و ازدواج می کردم."

آنی و پریسیلا با شنیدن نتیجه گیری غیر منتظره او را از خنده منفجر شدند. دختر چشم قهوه ای هم خندید.

-باور کنید راست می گویم. بیایید روی این سنگ قبر بنشینید تا با هم آشنا شویم. کار سختی نیست. مطمئنم که قرار است دوست های خوبی برای هم باشیم... این را به محض اینکه امروز صبح در ردموند چشمم به شما افتاد، فهمیدم. دلم می خواست یکرست به طرفتان بیایم و هر دو شما را در آغوش بگیرم.

پریسیلا پرسید: "پس چرا نیامدی؟"

-چون نمی توانستم تصمیم قطعی بگیریم، من در هیچ موردی نمی توانم تصمیم قطعی بگیریم و همیشه در تردید دست و پا می زنم. به محض اینکه تصمیم می گیرم کدام کار را انجام بدهم.

ناگهان با تمام وجودم احساس می کنم که مورد دوم مناسب تر است. بدبختی بزرگ است. ولی من همین طوری به دنیا آمده ام و کسی نباید از این بابت سرزنشم کند. به خاطر همین بود که نتوانستم برای حرف زدن با شما جلو بیایم، با اینکه خیلی دلم میخواست این کار را بکنم.

آنی گفت: "ما فکر کردیم تو خیلی خجالتی هستی."

-نه، نه عزیزم! خجالت جزو هیچ یک از خصلت های خوب یا بد فیلیپاگوردن نیست. می توانید مرا فیل صدا کنید. خوب، بگویید. ببینم اسم شما چیست؟

آنی گفت: "ایشان پریسیلا گرانت اند."

پریسیلا هم گفت: "و ایشان آنی شرلی اند."

و هر دو با هم گفتند: "ما از جزیره آمده ایم."

فیلیپا گفت: "من هم اهل بولینگبروک در نووا اسکوشا هستم."

آنی گفت: "بولینگبروک! آنجا زادگاه من است."

-جدی! پس تو یک بلونوز هستی.

آنی پاسخ داد: "این طور نیست. فکر کنم اوکانل می گفت که به دنیا آمدن در اسطبل، انسان را تبدیل به اسب نمی

کند. من هم داتا اهل جزیره ام."

-خوب؛ به هر حال خوشحالم که در بولینگبروک به دنیا آمده ای. این جوری انگار با هم همسایه ایم. نه؟ خیلی خوب

شد؛ چون حالا وقتی رازهایم را به تو می گویم، احساس نمی کنم آنها را برای یک غریبه فاش کرده ام. من مجبورم

رازهایم را به زبان بیاورم؛ چون امتحان کرده ام و می دانم که امکان ندارد بتوانم آنها را توی دلم نگه دارم. این هم یکی

از ایرادهای من است... به اضافه دودلی ام که قبلا گفته بودم. باورتان نمی شود، نیم ساعت طول کشید تا تصمیم بگیرم

برای آمدن به قبرستان، بهتر است کدام کلاه را روی سرم بگذارم! اول تصمیم گرفتم کلاه قهوه ای را بگذارم

بگذارم، اما همین که آن را روی سر گذاشتم به این نتیجه رسیدم که کلاه صورتی با حاشیه گلرنگ های نخی بیشتر به

لباسم می آید. ولی وقتی سوزن کلاه صورتی را روی سرم محکم کردم، از کلاه قهوه ای خوشم آمد. بالاخره هر دو را

کنار هم روی تخت گذاشتم، چشم هایم را بستم و سوزن را داخل یکی از آنها فرو کردم سوزن داخل کلاه صورتی فرو

رفته بود و من بالاخره همان را انتخاب کردم. به لباسم می آید. نه؟ بگویید ببینم، نظرتان راجع به سرو لباسم چیست؟

پریسیلا از شنیدن آن سوال رک و پوستکنده که با لحنی جدی ادا شد، دوباره خنده اش گرفت. اما آنی در حالی که

دست فلیپا را فشار میداد، بی اراده گفت: "امروز صبح فکر می کردیم تو زیباترین دختر ردموندی..."

دهان خمیده فلیپا کش آمد و لبخندش دندان های سفیدش را به نمایش گذاشت.

او گفت: "خودم هم همین فکر را می کردم، اما دلم میخواست این را از دهان یک نفر دیگر هم بشنوم تا مطمئن شوم. من حتی نسبت به ظاهر خودم هم نمی توانم تصمیم قاطعی بگیریم. درست لحظه ای که اطمینان پیدا می کنم زیبایم؛ حس ناراحت کننده ای به سراغم می آید و به این نتیجه می رسم که این طور نیست. در ضمن عمه بزرگ من پیرزن عذاب آوری است. او همیشه با دیدن من آه عم انگیر می کشد و می گوید که تو بچه خوشگلی بودی، نمی دانم چرا بچه ها وقتی بزرگ می شوند، این قدر تغییر می کنند. من به عمه ها احترام می گذارم، اما از عمه های بزرگ بیزارم. اگر اشکالی ندارد هرچند وقت یک بار به من یادآوری کنید که زیبایم. وقتی از زیبا بودنم مطمئن باشم؛ احساس راحتی میکنم. اگر شما هم بخواهید، می توانم با وجدان آسوده این کار را برایتان انجام بدهم."

آنی خندید و گفت: "ممنون؛ ولی من و پرسیلا کاملاً مطمئنیم که قیافه خوبی داریم و لازم نیست کسی به ما یادآوری کند، پس خودت را به زحمت نیندازد."

-داری به من می خندی. میدانم پیش خودت فکر میکنی من بیش از اندازه خودبینم. ولی این طور نیست. من یک ذره هم غرور ندارم و همیشه دلم میخواهد از کسانی که سزاوارش اند تعریف کنم. از آشنایی با شما خیلی خوشحالم. من شبیه به اینجا آمدم و چیزی نمانده بود از شدت دلتنگی بمیرم. حس ناراحت کننده ای است نه؟ من در بولینگبروک شخص مهمی ام ولی در کینگزپورت تقریباً هیچ کس نیستم! چند مرتبه احساس کردم ممکن است دچار افسردگی شوم. شما کجا اتاق گرفته اید؟

-خیابان سنت جان شماره سی و هفت

-از این بهتر نمیشود. چون خانه اجاره ای من درست سر پیچ، در خیابان والیس است. اما از آن خانه اجاره ای خوشم نمی آید. خیلی دلگیر است و پنجره اتاقم به سمت یک حیاط خلوت زشت باز میشود. آنجا نفرت انگیزترین جای دنیاست. گربه هایش را که نگو...

مسلماً اگر همه گربه های کینگزپورت آنجا نیایند حداقل نصفشان آنجا جمع میشوند. گربه هایی را که روی قالیچه مینشینند و جلو آتش گرم شومینه میو میو میکنند اما گربه های داخل حیاط خلوت در نیمه شب حیوانات متفاوتی اند. اولین شب اقامتم تا صبح گریه کردم و گربه ها هم همراهی ام کردند. باید صبح آن شب بینی ام را می دیدید. چقدر دلم میخواست هرگز خانه را ترک نکرده بودم.

پریسیلا که حسابی سرگرم شده بود پرسید: "اگر واقعا همیشه تردید داری چطور خودت را قانع کردی به ردموند بیایی؟"

-به جان خودت من چنین تصمیمی نگرفتم. پدرم میخواست من به اینجا بیایم. آرزویش این بود... ولی نمیدانم چرا تصور کردن من به عنوان دانشجوی کارشناسی خیلی مسخره است نه؟
اما میدانم که از عهده اش برمی آیم. من سرشار از هوش و استعدادم.

پریسیلا با لحنی مبهم گفت "هوم"

بله اما به کاربردنشان خیلی سخت است. درضمن دانشجویهای کارشناسی آدم های درسخوان، متشخص، عاقل و باوقارینند... یا باید باشند. نه من دلم نمیخواست به ردموند بیایم. فقط برای اطاعت از پدرم این کار را کردم. او خیلی یک دنده است. درضمن میدانم اگر در خانه میماندم، مجبورم ازدواج کنم. مادرم اینطور میخواست و سر حرفش ایستاده بود. مادرم زن مصممی است. اما من تا چندسال دیگر قصد ازدواج ندارم. دلم میخواهد قبل از تعهد دادن حسابی تفریح کنم. گرچه تصور کردن من به عنوان دانشجوی کارشناسی ارشد مسخره باشد فکر تبدیل شدنم به یک زن متاهل مسخره تر است، نه؟ من فقط هجده سال دارم. ترجیح میدهم در ردموند بمانم تا ازدواج کنم. در ضمن واقعا چطور باید انتخاب کنم که چه مردی برای ازدواج مناسب تر است؟

آنی خندید و گفت: "بله کارسختی است"

-پسرهای زیادی از من خوششان می آید... واقعا اما فقط دو تا از آنها به درد میخورند بقیه زیادی کم سن و سال و فقیرند. من باید با یک مرد ثروتمند ازدواج کنم.
چرا؟

-عزیزم اصلا میتوانی مرا به عنوان همسر یک مرد فقیر تصور کنی؟ من هیچ کاری از دستم بر نمی آید و خیلی هم ولخرجم. آه! نه، شوهر من باید پول فراوانی داشته باشد، به همین دلیل خواستگارهایم به دونفر محدود میشوند. اما انتخاب کردن بین دو نفر با انتخاب کردن بین صد نفر برایم دشوار است. کاملا مطمئنم هر کدام را انتخاب کنم تا آخر عمر از اینکه با دیگری ازدواج نکرده ام پشیمانم.
یعنی تو هیچ کدام را انتخاب نکرده ای؟

آنی سوالش را با تردید پرسید چون برایش ساده نبود که با یک غریبه در مورد آن راز بزرگ و تحول عمیق در زندگی صحبت کند.

-خدایا نه من نمیتوانم تصمیم بگیرم. نه میتوانم و نه دلم میخواهد. به نظر من انتخاب دست و پای آدم را میبندد و باعث میشود مرد بتواند آدم را آزار دهد. این وضع خیلی ترسناک است. نه. نه. الک و آلانزو پسرهای خوبی اند اما من نمیتوانم تصمیم بگیرم. مشکل همینجاست. البته الک قیافه بهتری دارد و خوش قیافه بودن یکی از معیار های مهمم برای ازدواج است. او هوش اخلاق هم هست و موهای مشکی و مجعد قشنگی دارد. او زیادی کامل است... دلم نمیخواهد یک شوهر تمام عیار داشته باشم. شوهری که هرگز نتوانم از او ایراد بگیرم.

پریسیلا جسورانه پرسید: "پس چرا با آلانزو ازدواج نمیکنی؟"

فیل با بی حوصلگی گفت: "یعنی با یک نفر که اسمش آلانزوست ازدواج کنم؟ تحملش برایم سخت است. اگر چه او بینی خوش فرمی دارد. و فکر اینکه بینی نسل آینده به او برود خیالم را راحت میکند. به بینی من خیلی نمیشود امیدوار بود. مدلش به گوردن ها رفته. اما میترسم با بالا رفتن سنم مدلش شبیه مال برن ها شود. هر روز صبح نگاهش میکنم تا مطمئن شوم هنوز یک بینی گوردنی است.

مادرم یک برن است و دماغش کاملاً برنی است. خودتان او را ببینید. من عاشق بینی های قشنگم. بینی تو خیلی

قشنگ است آنی شرلی! بینی آلانزو امتیاز او را بالا برده. ولی آلانزو نه! نمیتوانم تصمیم بگیرم."

پریسیلا با تعجب پرسید: "وقتی داشتی از آنجا میرفتی الک و آلانزو چه احساسی داشتند؟"

-آه! آنها هنوز امیدوارند. به آنها گفتم باید صبر کنند تا بتوانم تصمیم بگیرم. آنها از منتظر ماندن بدشان نمی آید. فکر کنم در ردموند خواستگارهای زیادی پیداکنم. به نظر ما پسرهای سال اولی همگی بی ریخت نبودند؟ فقط یکی از آنها واقعا خوش قیافه بود. او قبل از آمدن شما رفت. دوستش او را گیلبرت صدا میزد. اما چشم های دوستش طوری بود که نگاهش از دور آدم را اذیت میکرد. به این زودی دارید میروید؟ بازهم بمانید.

آنی با بحن سردی گفت: "باید برویم. دارد دیر میشود و من کمی کار دارم."

فیلیپا بلند شد و دستش را دور گردن آنها انداخت و گفت: "حتما به دیدنم بیایید و اجازه بدهید به دیدنتان بیایم. دلم میخواهد با شما دوست باشم. از شما خوشم آمده. امیدوارم با پرت و پلاهایم شما را آزرده نکرده باشم."

آنی با خوش رویی فسار دست فیل را پاسخ داد و گفت: "نه اصلاً"

-من آنقدر ها که به نظر می آید سبک سر نیستم. فقط کافیست فیلیپا گوردن را همانطور که خداوند او را آفریده با تمام ایرادهایش بپذیرید. در اینصورت مطمئنم از او خوشتان می آید. این قبرستان چه جای دلنشینی است. دلم میخواهد اینجا دفن شوم. یک قبر هست که قبلاً او را ندیده بودم. همان که دورش زنجیر آهنی دارد. آه! بچه ها! نگاه کنید... روی سنگ قبر نوشته اینجا آرامگاه یک دانشجوی سال دوم نیروی دریایی است که در جنگ بین شنون و چسپایک کشته شده است. چه جالب!

آنی در حالی که ضربان قلبش از شدت هیجان تند شده بود کنار زنجیر ایستاد و به سنگ قبر پوسیده خیره شد. سنگ کهنه با طاق درختی و سایه های لرزان و بلند رویش از جلو چشم آنی ناپدید شد و او مشغول سیاحت در لنگرگاه کینگزپورت در یک قرن گذشته شد. از آن سوی مه کم کم، کشتی بادبانی بزرگ و باشکوهی با پرچم بالا رفته انگلیس پدیدار شد. پشت سرش یک کشتی رزمی که پرچمش روی عرشه پهن شده بود آهسته جلو می آمد. لارنس بزرگ. انگشت زمان کتاب روزگار را چند صفحه به عقب برگردانده بود؛ آن کشتی پیروز شنون بود که در خلیج پیش میرفت و چسپایک را به عنوان غنیمت همراه خود می آورد.

-برگرد آنی شرلی! برگرد. تو صد سال از ما فاصله گرفته ای. برگرد.

این صدای پریسیلا بود که خندان دست آنی را می کشید.

آنی آهی کشید و از دنیای خیال به زمان حال برگشت، اما چشمهایش هنوز از شدت هیجان برق میزدند. او گفت: "من همیشه عاشق آن قصه قدیمی بودم؛ با اینکه در انتها انگلیس فاتح میشود اما فکر کنم به خاطر آن فرمانده شجاع و شکست ناپذیر، داستان به دلم نشست. دیدن این قبر باعث شد آن ماجرا در نظرم حقیقی تر و نزدیکتر جلوه کند. این دانشجوی بیچاره فقط هجده سال داشته. او در اثر جراحات های عمیق در یک نبرد شجاعانه جان سپرده است. نوشته شدن چنین جمله هایی روی سنگ قبر باید آرزوی هر سربازی باشد."

او قبل از رفتن دسته گل کوچک بنفشه هایی را که به لباسش زده بود، جدا کرد و بر سر مزار پسر شجاعی گذاشت که در نبردی دریایی جان خود را از دست داده بود.

بعد از رفتن فیل، پریسیلا پرسید: "خوب، نظرت درباره دوست جدیدمان چیست؟"

-از او خوشم آمده.او با وجود بعضی حرف های نامربوطش جاذبه خاصی دارد.فکر کنم همانطور که خودش گفت، آنقدر هم که به نظر می آید سبک سر نباشد.او بک کوچولوی دوست داشتنی است و فکر نمیکنم هیچ وقت بزرگ شود پرسیلا قاطعانه گفت:"من هم از او خوشم آمده.چیزهایی که درباره پسرها میگفت مثل حرفهای روبی گیلیس است.اما من همیشه از شنیدن حرفهای روبی عصبانی و دلخور می شدم،در حالی که حرفهای فیل مرا سرگرم میکرد و به خنده می انداخت.فکر میکنی دلیلش چه باشد؟"

آنی متفکرانه پاسخ داد:« یک تفاوت وجود دارد، روبی همه ی حواسش به پسرها بود و خودش را با عشق و عاشقی سرگرم میکرد. در ضمن وقتی با افتخار در مورد خواستگارهایش حرف میزد، لحنش طوری بود که احساس میکردی میخواهد به تو بفهماند تو نصف این تعداد را هم نمیتوانی جذب خودت کنی.اما وقتی فیل در مورد خواستگارهایش حرف میزند، انگار در مورد همکلاسی یا هم اتاقی اش صحبت میکندو او واقعا به پسرها به چشم همصحبت نگاه میکند. و اگر دلش میخواهد خواستگارهای زیادی داشته باشد، فقط به خاطر این است که دوست دارد محبوب و مشهور باشد. حتی الک و آلانزو.. که احتمالاً دیگر هرگز نمیتوانم این دو اسم را جدا از هم تصور کنم، برای او مثل دو هم بازی اند که از او خواسته اند تا آخر عمر با آنها بازی کند. خوشحالم که با او آشنا شدیم و خوشحالم که به قبرستان قدیمی سنت جان رفتیم. فکر کنم امروز بعدازظهر، ریشه ی ما در خاک کینگز پورت کمی محکم تر شد، امیدوارم اینطور باشد، چون از احساس بی خاک و ریشه بودن متنفرم»

5

نامه هایی از وطن

تا سه هفته بعد، آنی و پرسیلا همچنان خود را غریبه هایی در سرزمینی بیگانه احساس میکردند.بعد، ناگهان همه چیز از جمله ردmond، استادها، کلاس ها، دانشجوها، درس ها و فعالیت ها یکدست شده بود و دیگر شبیه پارچه ای چهل تکه به نظر نمی آمد.

سال اولی ها به جای آنکه خود را مجموعه ای از افراد جدا از هم تلقی کنند، خودشان را به شکل واحد میدیدند که روح کلاس، همه ی کلاس، منافع کلاس، ناسازگاری ها و هدفمندی های کلاس در آنها دمیده شده بود. آنها در مسابقه ی سالیانه ی هجوم و ترفند از سال دومی ها سبقت گرفتند و توجه و احترام همه ی کلاس ها را به خود جلب و خود نیز اعتماد به نفس بالایی کسب کردند. سه سال بود که سال دومی ها در این مسابقه پیروز میشدند، همه، پیروزی سال اولی ها را به مدیریت مهم گیلبرت بلایت نسبت دادند که آن مبارزه را سازماندهی کرده و از ترفندهایی استفاده کرده بود که باعث تضعیف روحیه ی سال دومی ها و در نهایت پیروزی سال اولی ها شده بود. پاداش این شایستگی منصوب شدن گیلبرت در سمت نماینده ی سال اولی ها بود، موقعیت پر ارج و قربی که حداقل از نظر سال اولی ها طرف داران زیادی داشت.

در ضمن از او دعوت شد تا به گروه ساده لوحان ردموند بپیوندد، دعوتی که به ندرت از یک سال اولی به عمل می آمد. گیلبرت برای عضویت در گروه ابتدا باید تن به کار سختی میداد، او مجبور بود یک روز کامل در یکی از خیابان های اصلی و شلوغ کینگزپورت، در حالی که کلاه آفتابی به سر گذاشته و یک پیشبند آشپزخانه بزرگ با گل های درشت و مضحک پوشیده بود، قدم بزند. او با روی خوش تن به انجام آن کار داد و با دیدن خانم های آشنا در مسیرش، کلاهش را از سرش برمیداشت و سلام میکرد.

چارلی استون که برای عضویت در آن گروه دعوت نشده بود به آنی گفت که نمیداند بلایت چطور راضی به انجام آن کار شده و خود اون هرگز حاضر نیست خودش را آنطور مضحکه و خنده کند.

پریسیلا خندید و گفت: سعی کن چارلی استون را با یک پیشبند گلدار و کلاه آفتابی تصور کنی، فکر کنم دقیقا شبیه مادر بزرگش شود. اما گیلبرت حتی با این لباس هم ظاهر مردانه ای دارد

آنی و پریسیلا خیلی زود با زندگی و روابط اجتماعی در ردموند خو گرفتند، آنها خیلی سریع پیش رفته بودند و یکی از دلایل مهم این پیشروی گوردن بود. فیلیپیا دختر مردی ثروتمند و سرشناس و عضو یکی از خانواده های بلونوز

قدیمی و اشرافی بود.

این امتیاز با زیبایی و جاذبه ی او که همه را تحت تاثیر قرار میداد، ترکیب شده و راه را برای ورود او به همه گروهها ، انجمن ها و کلاس های ردموند باز میکرد. و هر جا او قدم میگذاشت، آنی و پریسیلا هم می رفتند. فیل علاقه ی زیادی به پریسیلا و به خصوص آنی داشت، اون دختر کوچولوی باوفایی بود که هیچ افاده و تکبری شیشه دلش را لکه دار نکرده بود. گویی با همه ی وجودش فریاد میزد به من محبت کنید، به دوستانم محبت کنید، اون بدون کوچکترین زحمتی دوستانش را وارد حلقه ی رو به گسترش روابط دوستانه اش می کرد و دو دختر اهل اونلی، خرسند و آسوده به تحکیم روابط اجتماعی خود در ردموند ادامه میدادند، موقعیتی که حسادت و حسرت سایر دخترهای سال اولی را بر می انگیخت، چرا که آنها از حمایت فیلیپیا برخوردار نبودند.

از نظر آنی و پریسیلا که نگاهی جدی به دنیا داشتند، فیل همان دختر کوچولوی دوست داشتنی و سرگرن کننده ای باقی مانده بود که روز اول ملاقاتش کرده بودند او همانطور که خودش گفته بود سرشار از هوش و استعداد بود. معلوم نبود کی و کجا درس میخواند، چون به نظر می آمد همیشه دنبال تفریح بود و عصر ها همیشه در خانه اش مهمان داشت. تعداد دوستانش همان قدر بود که دلش میخواست، چون نود درصد شاگردهای سال اولی و تعداد زیادی از بچه های سایر کلاس ها برای آشنایی با او با هم رقابت میکردند و او از این بابت بی اندازه مسرور بود و یک یک موفقیت هایش را با چنان آب و تاب برای آنی و پریسیلا تعریف میکرد که اگر آن حرف ها به گوش رقبای بدشانس می رسید، حتما گوش هایشان سرخ میشد.

آنی با طعنه گفت: « مثل اینکه برای الک و آلانزو هنوز رقیب سرسختی پیدا نشده »

فیلیپیا سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و گفت: « هنوز نه، من هر هفته برای هر دو آنها نامه مینویسم و ماجرای هم شاگردی های دور و اطرافم را تعریف میکنم ، مطمئنم این ماجراها مایه خنده و سرگرمی شان میشود. اما هنوز نمیدانم کدامیک را بیشتر دوست دارم. گیلبرت بلایت هیچ توجهی به من نمیکند، فقط طوری نگاهم می کند انگار من

یک گربه کوچولوی دوست داشتنی ام دلش را خوب میدانم ، خوش بحال ملکه آنی ! با این حال به جای اینکه از تو بدم بیاید ، دیوانه وار دوستت دارم و اگر هر روز نبینمت برایت دلم تنگ میشود ، تو با همه ی دخترهایی که تا بحال دیده ام ، فرق داری ، بعضی وقت ها که طور خاصی نگاهم میکنی ، احساس میکنم یک موجود بی ارزش و سبک سرم و دلم میخواهد بهتر ، عاقل تر و قوی تر باشم ، بعد ، سعی میکنم برای رسیدن به این هدف ، راه حل مناسبی پیدا میکنم ، اما همین که یک پسر خوش قیافه سر راهم سبز میشود هر چه رشته بودم ، پنبه میشود . به نظر تو زندگی دانشجویی عالی نیست ؟ وقتی یادم می افتد روز اول چقدر ناراحت بودم ، خنده ام میگیرد ، اما اگر آن روز آن قدر دلم نگرفته بود شاید با شما آشنا نمی شدم . آنی ! خواهش میکنم یک بار دیگر بگو یک ذره دوستم داری ، دلم میخواهد بشنوم .

آنی خندید و گفت " من خیلی ذره دوستت دارم ، به نظر من تو مثل یک بچه گربه دوست داشتنی و شیرین و دل نشینی . فقط نمیدانم کی وقت میکنی درس هایت را بخوانی »

فیل حتما وقت میکرد درس بخواند ، چون در تمام درس های سال اول یکی از بهترین ها بود . حتی استاد پیر و چاق ریاضی که از دخترهای دانشجو متنفر بود و عقیده داشت ردموند نباید آنها را ثبت نام کند ، نتوانست او را در درس ریاضی شکست دهند . در همه درس ها از بقیه دختر ها جلوتر بود ، به جز درس انگلیسی که در آن به گرد آنی هم نمیرسید . خواندن درس های سال اولی برای آنی بسیار ساده بود و این موفقیت را مدیون کار مداومی بود که او و گیلیبرت در دوسال گذشته انجام داده بودند به این ترتیب او می توانست زمان زیادی را به فعالیت های اجتماعی که از آنها لذت میبرد ، اختصاص دهد ، اما حتی یک لحظه هم اونلی و دوستان قدیمی اش را فراموش نمیکرد ، از نظر او بهترین لحظه هر هفته لحظه ای بود که از اونلی برایش نامه میرسید . زمانی که او نخستین نامه هایش را دریافت کرد ، به این نتیجه رسید که میتواند با کینگرپوریت انس بگیرد ، و آنجا هم مثل خانه خودش احساس راحتی کند ، قبل از آن اونلی به نظرش بسیار دور می آمد اما نامه ها روستایش را به او نزدیک کردند و زندگی گذشته و زندگی جدید را به هم پیوند زدند طوریکه هر دو یکی شدند و دیگر به نظر نمی آمد دست روزگار آن دو بخش را به شکل غم انگیزی از یکدیگر جدا کرده است .

نخستین بسته شامل شش نامه بود که توسط جین اندروز، روبی گیلیس، داینا بری، ماریلا، خانم لیند و دیوی نوشته شده بودند. نامه جین مثل لوحی مسی قلم زنی شده ای بود که همه حروف و کلمه ها به درستی نوشته شده و با دقت نقطه گذاری شده بودند و هیچ جمله ی جالب توجهی در آن وجود نداشت. او کوچکترین اشاره ای به مدرسه که آنی مشتاق شنیدن خبرهایش بود، نکرده بود در نامه اش به هیچ یک از سوال هایی که آنی پرسیده بود پاسخ نداده و بود، اما برای آنی نوشته بود که تا آن موقع چند متر قلابدوزی کرده هوای اونلی چطور بوده و چقدر دوست دارد پیراهن جدیدش زودتر آماده شود و وقتی سرش درد می گیرد چه احساسی پیدا میکند. روبی گیلیس در ابتدای نامه اش با جمله های زننده ای برای آنی به خاطر نبودش در اونلی احساس دلسوزی کرده و به او اطمینان داده بود که جایش همه جا خالی است. او پرسیده بود بچه های ردمون چه شکلی اند و بقیه نامه پر بود از شرح ماجراهای دلخراشی که با دوستان فراوانش داشته است. نامه او در واقع متنی مضحک و بی ضرر بود که آنی می توانست بعد از خواندنش بخندد اما پاورقی انتهای آن همه چیز را خراب کرد. روبی نوشته بود: از نامه گیلبرت معلوم است که از ردموند خوشش آمده ولی فکر نمیکنم انجا برای چارلی چندان دل چسب باشد.

پس از گیلبرت به روبی نامه می نوشت بسیار خوب البته کاملاً حق داشت که چنین کاری کند فقط...!! انی خبر نداشت ابتدا روبی نامه نوشت و بعد گیلبرت برای رعایت نزاکت جوابش را داده است. او به شکل اهانت آمیزی نامه روبی را به طرفی پرتاب کرد اما نامه دوستانه پر خبر و نشاط آور داینا توانست زهر نیش روبی را خنثی کند.

داینا در نامه اش چیزهای زیادی در مورد فرد نوشته بود اما در عوض نامه اش پر بود از خبرهای جالب و انی هنگام خواندنش احساس می کرد به اونلی برگشته است. نوشته ماریلا کمی رسمی و خشک بود و در آن به شدت از هر نوع ابراز احساسات یا شایعه پراکنی پرهیز شده بود ولی با این حال انی با یادآوری زندگی ساده و پر نشاط گرین گیلبرت سر حال آمد. لو طعم آرامش را بار دیگر چشید و به یاد آورد که انجا همیشه با آغوش باز منتظرش اند.

نامه خانم لیند پر از خبرهای مربوط به کلیسا بود. او که دیگر تا حدودی از خانه داری فارغ شده بود فرصت بیشتری

داشت تا از جان و دل برای کلیسا مایه بگذارد. ذهن او به شدت درگیر نظارت بر مراحل انتخاب کشیشی برای پر کردن سکوی خالی خطابه بود. او با دلخوری نوشته بود: مثل اینکه این روزها فقط احمق ها سراغ شغل کشیشی می روند. نمی دانی چه کاندیداهایی برایمان می آیند و چه موعظه هایی می کنند نصف موعظه ها حقیقت ندارد و از آن بدتر اینکه هیچ یک از اصول در آنها رعایت نشده است. کسی که این بار به اینجا آمده از همه بدتر است او اغلب متنی تهیه می کند ولی بعد در مورد چیز دیگری حرف می زند او می گوید که باور ندارد همه کافرها تا ابد عذاب می کشند چه ایده ای! اگر این طور باشد پس همه پولی که ما تا به حال خرج مبلغان خارجی کرده ایم هدر رفته است. یکشنبه شب گذشته او اعلام کرد که موعظه هفته آینده اش در مورد مرد سر بریده ای است که شنا میکرد. به نظر من بهتر است او سخنرانی هایش را به مطالب انجیل محدود کند و دست از سر ماجراهای هیجان انگیز بردارد. حداقل اگر یک کشیش نمی تواند مطلبی را از کتاب مقدس برای موعظه پیدا کند باید در مورد موضوع انتخابی اش وسواس بیشتری به خرج بدهد. تو به کدام کلیسا می روی انی! امیدوارم مرتب به کلیسا رفتن ادامه بدهی. مردم وقتی از زادگاهشان دور می شوند عادت کلیسا رفتن هم از سرشان می افتد و من به این نتیجه رسیده ام که دانشجویها بیشتر از بقیه دچار این لغزش می شوند. حتی شنیده ام که خیلی لز آنها یکشنبه ها به درس های عقب افتاده شان می رسند. امیدوارم تو به این وضع دچار نشوی انی! فراموش نکن که چطور بار آمده ای و دوستانت را با دقت انتخاب کن. تو نمی دانی که بعضی وقتها چه جانورهایی وارد دانشگاه ها می شوند. ظاهرشان به سفیدی سنگ مرمر و باطنشان مثل گرگ درنده است. بهتر است اصلا با مردهای جوانی که اهل جزیره نیستند صحبت نکنی.

یادم رفت ماجرای روزی را که کشیش به اینجا آمد برای تعریف کنم. واقعا مسخره ترین صحنه ای بود که تا به حال دیده بودم. به ماریلا گفتم اگر انی اینجا بود چقدر می خندید حتی ماریلا هم خنده اش گرفت. راستش را بخواهی این کشیش مرد ریز نقش چاق و قد کوتاهی است که پاهای پرانتری دارد. خوک پیر آقای هریسون همان که درشت است و پاهای بلندی داد ان روز دوباره حفاظ را شکسته بود و بدون اینکه ما بفهمیم وارد حیاط پشتی شده بود. او هنوز آنجا بود که کشیش جلو در ظاهر شد خوک جستی زد تا فرار کند اما هیچ راهی نداشت جز اینکه از میان پاهای پرانتری کشیش بیرون بپرد همین کار را هم کرد اما چون او بزرگ بود و کشیش ریز نقش پاهای کشیش را کاملا از روی زمین بلند کرد و او را با خودش برد. وقتی من و ماریلا جلو در رسیدیم کلاه او یک طرف افتاده بود و عصایش یک طرف

دیگر هرگز قیافه اش را فراموش نمی کنم. خوک بیچاره هم نزدیک بود از ترس بمیرد.. از آن به بعد هر وقت در انجیل ماجرای خوکی را که دیوانه وار به طرف دریا می دود می خوانم امکان ندارد خوک آقای هریسون که کشیش را روی پشتش از تپه پایین می برد جلو چشمم ظاهر نشود. به نظر من خوک فکر کرده که آن پسر را روی پشتش نشاند در حالی که در واقع از میان پاهایش رد شده بود خدا را شکر کرد دو قلوها آن اطراف نبودند اصلا خوب نبود کشیشی را در آن وضعیت اسفبار ببینند. وقتی به جویبار رسیدند کشیش پایین افتاد خوک هم مثل دیوانهها جویبار را رد کرد و وارد جنگل شد من و ماریلا دویدیم و به کشیش کمک کردیم بلند شود و لباسش را مرتب کند او صدمه ندیده بود اما به شدت عصبانی بود ظاهرا من و ماریلا را مسئول آن اتفاق می دانست ولی ما توضیح دادیم که خوک متعلق به ما نبوده و تمام طول تابستان مزاحمان می شده است. در ضمن اصلا او چرا از در پشتی آمده بود؟ آقای آلن هرگز چنین کاری نمی کرد خیلی وقت است که چشممان به مردی مثل آقای الن نیفتاده است از آن روز تا به حال دیگر هیچ خبری از خوک نشده است و به نظر من دیگر خبری نمی شود.

همه چیز در اولی مرتب است گرین گیلز آن قدرها که فکر می کردم کسل کننده نیست فکر کنم امسال زمستان باید بافتن یک لحاف دیگر را شروع کنم. خانم سالیس اسلون یک الگوی جدید و قشنگ برگ سیب به دستش رسیده است.

هر وقت احساس کنم به کمی هیجان نیاز دارم خبر محاکمه های جنایی روزنامه بستون را که خواهر زاده ام برایم می فرستد می خوانم قبلا عادت به این کار نداشتم اما ماجراهایش واقعا جالب اند ایالات متحده باید مکان ترسناکی باشد. امیدوارم هرگز پایت را اینجا نگذاری انی! اما دخترهای امروزی بدجوری خودشان را اواره اینجا و آنجا می کنند فکر نمیکنم هدف خداوند از افرینش چنین چیزی بوده باشد.

از وقتی تو رفته ای دیوی خیلی پسر خوبی بوده است یک روز کار بدی کرد و ماریلا به عنوان تنبیه مجبورش کرد تمام روز پیش بند دورا را ببندد ولی بعد او رفت و همه پیش بندهای دورا را پاره کرد من کتک مختصری به او زدم او هم رفت و آن قدر دنبال خروسم دوید تا حیوان بیچاره روی زمین افتاد و مرد.

مکفرسون ها به خانه من اسباب کشی کرده اند زن مکفرسون زیادی منظم و وسواسی است او همه زنبق های مرا از

ریشه در آورد چون می گفت که باعث می شوند باغچه کثیف به نظر بیاید آنها را تامس بعد از ازدواجمان کاشته بود شوهرش مرد خوبی به نظر می آید اما رفتار او هنوز مثل پیر دخترهاست.

زیاد درس نخوان بهمحض اینکه هوا خنک شد زیر پوش های زمستانی ات را بپوش.

ماريلا خیلی نگران توست ولی من گفتم که تو الان کاملاً عاقل شده ای و حتما مواظب خودت هستی.

نامه دیوی با گله و شکایت آغاز شده بود:انی عزیز لطفاً برای ماریلا بنویس و بگو به ماهیگیری می روم مرا با طناب به نرده پل نبندد این جوری پسرها به من می خندند اینجا بدون تو خیلی خسته کننده است ولی در مدرسه حسابی خوش می گذرد جین اندوز بد اخلاق تر از توست دیشب خانم لیند را با فانوس ترساندم او از قبل هم عصبانی تر بود او عصبانی بود چون دور حیاط ان قدر دنبال خروس پیرش دیوادم تا اینکه افتاد و مرد. من نمی خواستم او بیفتد و بمیرد او چرا مرد انی؟می خواهم بدانم خانم لیند او را در اغل خوک ها انداخت تا بعداً به آقای بلر بفروشد آقای بلر پنجاه سنت برای یک خروس مرده خوب پول میدهد شنیدم خانم لیند از کشیش خواهش کرد که برای خروس دعا کند. انی می خواهم بدانم مگر او چه کار بدی کرده بود؟من یک بادبادک با دنباله خیلی قشنگ گیر آورده ام دیروز میلیتی بولتر در مدرسه داستانی برایم تعریف کرد یک داستان حقیقی هفته پیش یک شب جو موسی و لئون در جنگل ورق بازی می کرده اند ورق ها روی یک کنده درخت بود که یکهو یک مرد بزرگ سیاه که از درختها بزرگتر بوده می آید و ورق ها و کنده را بر می دارد و بعد از ناله ای شبیه رعد ناپدید می شود حاضرم قسم بخورم که انها خیلی ترسیده اند میلیتی میگفت که مرد سیاه همان هری پیر بوده راست می گوید انی؟می خواهم بدانم آقای کیمبل حاش خیلی بد است و باید به بیمارستان برود ببخشید چون من از ماریلا پرسیدم و او گفت که آقای کیمبل فقط به کمی استرحت نیاز دارد او فکر می کند یک مار توی شکمش است انی وقتی یک مار توی شکم ادم باشد چه جوری می شود؟می خواهم بدانم خانم لارنس بل هم مریض است خانم لیند می گفت که تنها مشکل او این است کزیادی به بدنش فکر می کند

انی همان طور که نامه هایش را تا میکرد گفت:نمیدانم خانم لیند چه فکری در باره فیلیپا خواهد کرد.

در پارک

بعدازظهر یکی از روزهای شنبه، فیلیپیا به اتاق آنی سرک کشید و گفت: «برنامه امروزتان چیست، دخترها؟!»
 آنی پاسخ داد: «می خواهیم در پارک قدم بزنیم. البته بهتر است من در خانه بمانم، ولی در چنین روزی دستم به دخت و دوز نمی رود. یک چیزی در هوا هست که وارد خونم می شود و روحم را جلا می دهد. این جوری انگشت هایم منقبض می شوند و احتمالاً کوک ها کج از آب در می آیند؛ بنابراین پیش به سوی پارک و کاج هایش.»

-به جز تو و پریسیلا کس دیگری هم می آید؟

-بله گیلبرت و چارلی هم می آیند. خوشحالمی شویم اگر تو هم باشی.

فیلیپیا پکر شد و گفت: «ولی این جوری من موی دماغ محسوب می شوم. فیلیپیا گوردن تا به حال چنین چیزی را تجربه نکرده است»

-خوب، هر تجربه جدیدی مزه ای دارد. بیا تا بفهمی همه ان بیچاره هایی که همیشه مجبورند نقش موی دماغ را بازی کنند، چه میکشند. راستی دوستان کجاین؟

-آه، حوصله هیچ کدامشان را نداشتم. دلم نمی خواست امروز ببینمشان. در ضمن کمی هم حالم گرفته است... البته فقط کمی. هفته پیش برای الک و آلانزو نامه نوشتم، آنها را داخل پاکت گذاشتم و رویشان ادرس را نوشتم، اما درشان را نچسباندم. آن روز بعدازظهر اتفاق خنده داری افتاد؛ اتفاقی که برای الک جالب بود، ولی آلانزو را خوشحال نمی کرد من چون عجله داشتم، نامه ای را که فکر می کردم مال الک است از پاکت بیرون کشیدم و یک پاورقی به آن اضافه کردم. بعد هر دو نامه را پست کردم. امروز جواب آلانزو به دستم رسید. بچه ها پاورقی را به نامه او اضافه کرده بودم و او حسابی کفری شده بود. البته مطمئنم به زودی فراموشش می کند... اگر نکند هم چندان مهم نیست. ولی امروزم را خراب کرد؛ بنابراین فکر کردم پیش شما بیایم تا روحیه ام عوض شود. با شروع فصل مسابقات فوتبال دیگر هیچ کدام از بعدازظهرهای شنبه ام خالی نمی ماند. من عاشق فوتبالم. در ضمن یک کلاه گرمکن پرزرق و برق که خط هایش رنگ لباس تیم ردmond است، خریده ام تا موقع مسابقه ها بپوشم. احتمالاً با پوشیدن آن شبیه سایه بان ارایشگاه های مردانه می شوم. می دانستی گیلبرت تو به عنوان کاپیتان تیم فوتبال سل اولی ها انتخاب شدی؟

پریسیلا که متوجه شد آنی از سوال فیلیپیا خشمگین شده و پاسخ سوال او را نخواهد داد، به جای او گفت: «بله، دیروز عصر خودش به ما گفت. او و چارلی اینجا بودند. ما می دانستیم آنها قرار است بیایند؛ بنابراین همه کوسن های دوشیزه ایدا را از جلو چشم برداشتیم. من آن یکی را هم که خیلی تزئین شده و گلدوزی های برجسته داشت، گوش؛ اتاق، پشت صندلی و روی میز گذاشتم. فکر کردم آنجا جایش امن است، ولی باورت نمی شود، چارلی اسلون روی همان صندلی نشست و چشمش به کوسن پشت آن افتاد. او کوسن را برداشت و تمام طول بعدازظهر، رویش نشست. واقعا چه کوسن بخت برگشته ای بود! دوشیزه ایدای بیچاره امروز همچنان لبخندزنان و البته کاملا محترمانه پرسید که چرا اجازه دادم روی کوسن بنشینند. من گفتم چنین اجازه ای ندادم، بلکه تقدیر و خاصیت اسلونی ها دست به دست هم دادند و دیگر کاری از من ساخته نبود».

آنی گفت: «این کوسن های دوشیزه ایدا واقعا اعصاب مرا خورد کرده اند. هفت؛ پیش دوتای دیگر درست کرد و آنها را با گلدوزی و خرت و پرت تزئین کرد. همانطور که میبینی همه جای خانه پر از کوسن است. وقتی دید دیگر جایی برای آنها وجود ندارد، آنها را کنار راه پله به دیوار زد. ولی بیشتر وقت ها پایین می افتند و اگر در تاریکی پله ها را بالا و پایین برویم، حتما پایمان به آنها گیر می کند و می افتیم. یکشنبه؛ گذشته وقتی آقای دیویس برای هم؛ کسانی که از خطر دریا در امان نیستند دعا می کرد، من در دل اضافه کردم و برای همه کسانی که صاحب خانه هایشان زیادی عاشق کوسن اند. خوب! ما حاضریم و پسرها هم دارند از دور می آیند. فیل! بالاخره تصمیم گرفتی با ما بیایی؟»

-می آیم به شرطی که با پریسیلا و چارلی باشم. موی دماغ این دونفر شدن برایم قابل تحمل تر است. گیلبرت تو پسر خوبی است، آنی! ولی نمی دانم چرا همیشه همراه آن پسر چشم خیره است؟

آنی دلخور شد. او زیاد از چارلی اسلون خوشش نمی آمد، اما به هر حال او یکی از پسرهای اونلی بود و یک غریبه حق نداشت مسخره اش کند؛ بنابراین به سردی گفت: «چارلی و گیلبرت از مدت ها قبل باهم دوست بوده اند. چارلی پسر خوبی است و تقصیری ندارد که چشم هایش این طوری اند».

پف های بی خیال، اسمی که آنی روی پریسیلا و فیلیپیا گذاشته بود، نقشه خودشان را عملی کردند. اما اسلون متوجه چیزی نشد. او پیش خودش فکر می کرد چه پسر جذابی است که چنین دخترهایی با او قدم می زنند، مخصوصا فلیپیا

گوردن، دیدن چنان صحنه ای حتماً آنی را تحت تاثیر قرار می داد و می فهمید ارزش و اعتبار واقعی چارلی چقدر است.

گیلبرت و آنی کمی عقب تر از بقیه راه می رفتند. آنها از زیبایی آرامش بخش بعدازظهر پاییزی زیر کاج ها پارک و در امتداد جاده ای که اطراف ساحل پیچ و تاب می خورد، لذت می بردند.

آنی رو به آسمان درخشان کرد و گفت: «سکوت اینجا شبیه نوعی نیایش است، نه؟ چقدر کاج ها را دوست دارم! انگار ریشه هایشان را در اعماق عشق همه دوران ها فرو برده اند. اینجا راه رفتن و حرف زدن با آنها چقدر آرامش بخش است. همیشه اینجا احساس خوبی پیدا می کنم. اگر روزی غم بزرگی در دلم باشد، می توانم با نزدیک شدن به کاج ها دوباره احساس آرامش کنم.»

گیلبرت گفت: «امیدوارم که هرگز غم های بزرگ به سراغت نیایند، آنی!»

او نمی توانست بین غم و مخلوق سرزنده و با نشاطی که کنارش ایستاده بود، ارتباطی برقرار کند. اما خبر نداشت کسانی که می توانند تا اوج شادی ها پرواز کنند، ممکن است در عمق غم ها هم غوطه ور شوند و طبعی که از خوشی ها نهایت لذت را می برد، در مقابل سختی ها بیش از همه می رنجد.

آنی گفت: «ولی حتماً پیش می آید. الان زندگی مثل فنجانی پر از خوشی است که به لب هایم نزدیک کرده ام، ولی حتماً کمی تلخی هم دارد .. همه ی فجان ها همین طورند . این تلخی یک روز زیر زبان من هم می آید . فقط امیدوارم موقع چشیدنش مقاومت و شجاعت داشته باشم . و امیدوارم از اشتباه خودم ناشی نشده باشد . یادت می آید دکتر دیویس یکشنبه ی گذشته چه گفت ؟ ((غم هایی که خداوند به سوی ما می فرستد ، استقامت و آرامش به همراه می آورند ، اما غم هایی که ناشی از حماقت و ضعف خودمان باشند ، بسیار طاقت فرسایند .)) بهتر است در چنین بعدازظهری از غم و اندوه حرف نزنیم . و از لحظه های خوشمان لذت ببریم ، نه ؟

گیلبرت گفت : اگر می توانستم اجازه نمی دادم به جز خوشی و لذت ، چیز دیگری را در زندگیت احساس کنی، آنی!

و لحنش طوری بود که گویا خطر بسیار نزدیک است .

آنی فوری پاسخ داد : کار اشتباهی می کردی. مطمئنم زندگی بدون غم و سختی نمی تواند کامل و تمام عیار باشد . به نظر من ما فقط زمانی به آرامش درونی می رسیم که این حقیقت را قبول کرده باشیم . بیا ...بچه ها زیر آن آلاچیق رفته اند و دارند ما را صدا می کنند .

همگی زیر سقف کوچکی نشستند و غرق تماشای غروب سرخ و آتشی و طلایی رنگ پاییز شدند . در سمت چپ آنها کینگزپورت آرمیده و شیروانی ها و سقف های مخروطی اش در غباری ارغوانی رنگ فرو رفته بود . لنگرگاه در سمت راستشان بود و

خورشید در حال غروب نوری با ته رنگ سرخ و مسی بر

پهنه اش می پاشید . جلو رویشان ، آب چون ساتنی لطیف و نقره فام می درخشید . پشت سرشان جزیره ویلیام از میان مه سر بیرون آورده و چون سگی قوی هیکل مراقب شهر بود ؛ چراغ دریایی اش مانند ستاره ای محنت بار از میان مه خودنمایی می کرد و همتایش از فرسنگ ها دورتر به او پاسخ می داد .

فیلیپا پرسید : تا به حال چنین جای خوش منظره ای دیده بودید ؟ به آن نگهبانی که در بالاترین قسمت قلعه ، درست بالای پرچم ایستاده ، نگاه کنید . انگار همین الان از توی یک کتاب قصه بیرون آمده .

پریسیلا گفت : گفתי قصه ، یادم افتاد که ما داشتیم دنبال بوته های خار می گشتیم ، اما چیزی پیدا نکردیم . فکر کنم دیر به فکرش افتاده ایم و فصلش تمام شده .

آنی پرسید : بوته ی خار ؟! ولی توی این قاره که خار رشد نمی کند.

فیل گفت : بوته ی خار فقط دو جای قاره امکان رشد دارد ؛ یکی درست در همین پارک و دیگری جایی در نووا اسکوشا که اسمش را فراموش کرده ام . گروه کوهستانی معروف به بلک واچ یک سال اینجا اطراق می کنند و در فصل بهار ، موقعی که کاه های تشک هایشان را می تکانند ، دانه های خار هم روی زمین می ریزد و ریشه می زند .

آنی ، شگفت زده گفت : بیابید از خیابان اسپافورد به خانه برگردیم . آنجا پر از خانه های قشنگ آدم های ثروتمند است . خیابان اسپافور ، زیباترین بخش مسکونی کینگزپور است . فقط آدم های میلیونر می توانند آنجا خانه بسازند .

فیل گفت : وای ! یک جای خوشگل کوچولو آنجا هست که تو حتما باید ببینی ، آنی ! صاحبش یک میلیونر نیست . درست بعد از پارک است . احتمالا وقتی خیابان اسپافورد هنوز جای پرتی محسوب می شده ، آنجا ساخته شده . البته ساخته نشده ... رشد کرده ! من از خانه های آن خیابان خوشم نمی آید ؛ چون زیادی مدرن و مجلل اند . اما این جای کوچکی که می گویم واقعا رویایی است ... اسمش ... ولی نه ، بیایید و خودتان ببینید .

و همگی بعد از بالا رفتن از تپه ی پر از کاج پارک ، آنجا را دیدند ؛ درست جایی که خیابان اسپافورد وارد جادخ ی پهنی می شد ، خانه ی چوبی سفید رنگ و کوچکی قرار داشت که کاج ها اطرافش را احاطه کرده و بازوانشان را مثل محافظی روی سقف کوتاهش کشیده بودند . خانه پوشیده از تاک های قرمز و طلایی بود و پنجره های سبز رنگش از میان آنها بیرون زده بود . در قسمت جلو ، باغچه ی کوچکی با دیواره های کوتاه سنگی قرار داشت . با آنکه ماه اکتبر فرا رسیده بود ، اما باغچه پر از درختچه های و گل های خوش رنگ و معطر بود ؛ گل ولیک ، شاه پسند ، سنبل ، اطلسی ، همیشه بهاد و داوودی .

دیواری متشکل از آجر های ریز از دروازه ی ورودی تا ایوان جلوی کشیده شده بود . به نظر می آمد آن مکان کوچک ، از روستایی دور افتاده به آنجا منتقل شده و باعث شده بود قصر بزرگ همسایه اش با مرغزار های وسیع توتون که متعلق به شخص ثروتمندی به نام سلطان تنباکو بود ، زخمی و ظاهر فریب به نظر بیاید . به قول فیل ، ساخته شدن با زاده شدن و رشد کردن تفاوت زیادی داشت .

آنی با خوشحالی گفت : اینجا دوست داشتنی ترین جایی است که تا به حال دیده ام . دیدنش باعث شد دوباره یکی از آن لرزه های قدیمی و لذت بخش به سراغم بیاید . اینجا حتی از کلبه سنگی دوشیزه لوندرا هم قشنگ تر و جالب تر است .

فیل گفت : این هم آن اسمی که می خواستم نشانتان بدهم ؛ ببینید ، با حروف سفید روی طاق بالای دروازه نوشته شده خانه ی پتی . با نمک نیست ؟ مخصوصا در چنین خیابانی که پر از اسم های معروفی مثل پاینهرست ، الموند و سیدار کرافت است ؟ خانه ی پتی خیلی جالب است ! من که عاشقش شده ام .

پریسیلا پرسید : تو می دانی پتی کیست ؟

-پتی اسپافورد اسم خانمی است که صاحب اینجاست . او با خواهرزاده اش زندگی می کند و فکر کنم از صدها سال پیش ، یا شاید کمی کمتر ، خانه اش اینجا بوده ، آنی ! اغراق کردن هم گاهی اوقات چیزی را شاعرانه می کند . ظاهرا پولدارها خیلی سعی کرده اند اینجا را بخرند ؛ چون همانطور که می بینید موقعیت خوبی دارد ، اما پتی اصلا زیر بار معامله نرفته . پشت خانه هم به جای حیاط خلوت ، یک باغ سیب است ... اگر کمی جلو برویم آن را می بینید یک باغ سیب واقعی در خیابان اسپافورد!

آنی گفت : امشب می خواهم در مورد خانه ی پتی خیال بافی کنم؛ چون احساس می کنم به آن تعلق دارم . کاش می شد یک جوری داخلش را ببینیم .
پریسیلا گفت : بعید به نظر می آید .

آنی لبخند مرموزی زد و گفت : نه ، بعید نیست . من اعتقاد دارم که این اتفاق ، می افتد . در واقع حسی عجیب و دورنی که می توانید اسمش را آینده نگری بگذارید ، به من الهام می کند که من و خانه ی پتی قرار است به هم نزدیک تر شویم .

7

باز هم خانه

سه هفته ی اول در ردموند خیلی طولانی به نظر می آمد ، اما بقیه ترم به سرعت برق و باد سپری شد . دانش آموزان ردموند ناگهان به خود آمدند و متوجه شدند که در حال گذراندن امتحانات کریسمس اند .

احتمال کسب مقام ممتاز میان سال اولی ها بین آنی ، گیلبرت و فیلیپیا در نوسان بود . پریسیلا هم در وضعیت خوبی به سر می برد . چارلی اسلون به زحمت خودش را در درس ها جلو می کشید و مثل همیشه با تنبلی در مسیر پیش می رفت . آنی ، شب قبل از رفتن به گرین گیبلز گفت : اصلا نمی توانم باور کنم فردا در گرین گیبلز خواهم بود . ولی مثل

اینکه حقیقت دارد . فیل ! تو هم فردا در بولینگبروک پیش الک و آلانزو هستی .

فیل همان طور که شکلاتش را لیس می زد ، گفت « خیلی دوست دارم ببینمشان . راستش هر دو پسرهای خوبی اند . آه ! تعطیلات می خواهم حسابی خوش بگذرانم ، درشکه سواری کنم و لذت ببرم . ملکه آنی ! هرگز نمی بخشمت که قبول نکردی تعطیلات با من باشی .

-هرگز دو سه روز بیشتر طول نمی کشد ، فیل ! ممنون که از من دعوت کردی . حتما یکروز به بولینگبروک می آیم . اما امسال نه ؛ چون باید به خانه بروم . نمی دانی چقدر دلم تنگ شده .

فیل با اوقات تلخی گفت : آنجا که خبری نیست . احتمالا یکی دو تا دوره ی زنانه برگزار یم شود و پیرزن های وراج ، جلو رو و پشت سرت درباره ات حرف می زنند . مطمئنم بدجوری حوصله ات سر می رود .

آنی گیج و متحیر پرسید : در اونلی ؟

_ولی اگر با من بیایی حسابی کیف می کنی .

_برنامه ای که برایم در نظر داری و تصویری که ترسیم میکنی واقعا وسوسه برانگیز است ، فیل ! ولی الان تصویر دیگری می کشم که اثر مال تو را کمرنگ می کند ؛ من قرار است به یک خانه ی قدیمی روستایی بروم که قبلا سبز بود ، اما حالا رنگ و رو رفته شده . آنجا میان چند باغ سیب بی بار و برگ قرار دارد . جلوش جویبار و پشتش جنگل صنوبر است . از میان درختانش نوای چنگی را که انگشتان باد و باران می نوازند ، می شنوم . نزدیک آن چشمه ای هست که الان حتما خاکستری شده . دو بانوی سالخورده در آن خانه ی زندگی می کنند ؛ یکی قد بلند و لاغر و دیگری کوتاه و چاق . به علاوه ی یک جفت دو قلو ؛ یکی تمام عیار و بی نقص و دیگری به قول خانم لیند یک بلای آسمانی . بالای پله ها یک اتاق کوچک هست که رویاهای قدیمی در آن انباشته شده اند . آنجا تخت بزرگ ، عریض و نرمی دارد که در مقایسه با تشک خانه ی اجاره ای واقعا مجلل به نظر می آید . از تصویری که ساختم خوش آمد ، فیل ؟!

فیل شکلکی در آورد و گفت : خیلی کسل کننده بود .

آنی با ملایمت گفت : آه ! ولی هنوز نکته ی اصلی مانده . آنجا پر از عشق است ، فیل ! عشق پابرجا و خالصی که هیچ جای دنیا پیدا نمی شود و این عشق و محبت در انتظار من است . و همین ، تصویر مرا با وجود رنگ های نه چندان

درخشانش ، به یک شاهکار تبدیل می کند ، درست است ؟

فیل آهسته بلند شد ، جعبه ی شکلاتش را کنار گذاشت ، به طرف آنی رفت ، دست هایش را دور او حلقه کرد و به

آرامی گفت : آنی ! کاش من هم مثل تو بودم .

شب بعد ، داینا در ایستگاه کارمودی به استقبال آنی رفت و هر دو زیر آسمان پرستاره و آرام به سوی مقصد حرکت کردند وقتی به خانه نزدیک شدند ، گرین گیبلز بر فراز راه باریکه با درخششی خاص جلو چشمانشان خودنمایی کرد . پشت همه ی پنجره ها چراغ روشن بود و نور چراغ ها چون شکوفه هایی سرخ رنگ ، تاریکی پس زمینه ی جنگل جن زده را می شکافت . داخل حیاط ، آتش بزرگی روشن بود و دو کودک ، اطرافش بازی می کردند ؛ یکی از آنها با رسیدن درشکه به زیر درختان سپیدار نعره ی بلندی کشید .

داینا گفت : دیوی میخواهد ادای فریاد جنگ سرخپوست ها را دربیآورد . از کارگره آقای هریسون یادگرفته . مدتی بود تمرین می کرد تا موقع آمدن تو آن را اجرا کند . خانم لیندمیگفت که نعره های او اعصابش را متشنج کرده اند ؛ چون این وروجک همیشه پشت سر او تمرین می کرد . در ضمن روشن کردن آتش هم تصمیم دیوی بود . دو هفته بود که شاخه های خشک را جمع می کرد و به ماریلا التماس می کرد اجازه بدهد قبل از روشن کردن آتش ، روی چوب ها نفت بریزد . از بوی آتش کعلوم است که ماریلا قبول کرده ، هر چند خانم لیند عقیده داشت اگر چین اجازه ای به او بدهند ، خودش و بقیه را به آتش میکشد .

آنی تازه از درشکه پایین آمده بود که دیوی پاهایش را در آغوش گرفت و حتی دورا هم از دست هایش آویزان شد . _می بینی چه آتش بزرگی درست کرده ام ، آنی ؟! تازه وقتی با سیخ هیزم ها را تکان بدهی ، نمی دانی چقدر جرقه به هوا می برد . به خاطر تو این کار را کردم ؛ چون خیلی خوشحال بودم که به خانه می آیی .

در آشپزخانه باز شد و اندام قلمی ماریلا در مقابل نوری که از داخل می تابید ، قرار گرفت . او تریج می داد هنگام دیدار با آنی ، در تاریکی ایستاده باشد ؛ چون می ترسید از شدت شوق به گریه بیفتد ؛ بله ، او ، ماریلای سرسخت و خشک که همواره احساسات درونی اش را مخفی نگاه می داشت . خانم لیند پشت سرش بود ؛ خوش خلق ، مهربان و موقر ؛ مثل گذشته . عشقی که آنی به فیل گفته بود در انتظارش است ، در آن لحظه محاصره اش کرده و خالصانه او را در برگرفته بود.

هیچ چیز در دنیا با دلبستگی های قدیمی ، دوستان قدیمی و گرین گیلز قدیمی قابل مقایسه نبود!

چشم های آنی زمانی که دور میز شام نشسته بودند درخشش خاصی داشت . گونیهایش گل انداخته بودند و زندگ خنده هایش دل نشین بود ! داینا هم تصمیم داشت تمام طول شب آنجا بماند . گویی روزهای خوش گذشته دوباره برگشته بودند و بالاخره سرویس چای خوری گل سرخی ، میز را آراست ! و فقط نیروی عشق و محبت بود که می توانست ماریلا را وادار به انجام آن کار کند!

همان طور که دخترها از پله بالا می رفتند ، ماریلا به طعنه گفت : فکر کنم تو وداینا صبح بیدار بمانید .

آنی با خوشحالی حرف او را تایید کرد و گفت : بله ، اما اول باید دیوی را به رختخواب ببرم . خیلی دلش می خواهد همراهش بروم .

دیوی در حالی که همراه آنی از راهرو رد می شد ، گفت : نمی دانی چقدر دلم میخواد باز هم یک نفر دعایم را بشنود . تنهایی خواندنش اصلا کیف ندارد .

_تو تنها نیستی دیوی ! خدا همیشه به دعایت گوش می دهد .

دیوی معترضانه گفت : ولی من نمی توانم ببینمش . دلم می خواهد دعایم را برای کسی که دیده می شود ، بخوانم . ولی دوست ندارم خانم لیند یا ماریلا به آن گوش کنند .

با این حال وقتی دیوی لباس خواب فلانل خاکستری رنگش را پوشید ، به نظر نمی آمد عجله ای برای خواندن دعا داشته باشد . او همان طور که یکی از پاهای برهنه اش را روی دیگری می کشید ، با حالتی مردد جلو آنی ایستاد . آنی گفت : شروع کن ، عزیزم!

دیوی جلو آمد و سرش را به دامن آنی تکیه داد و با صدایی خفه گفت : آنی ! زیاد دوست ندارم دعا بخوانم . الان یک هفته است که دیگر دوست ندارم . راستش ... من دیشب و پریشب اصلا دعا نخواندم .

آنی با ملایمت گفت : چرا دیوی ؟

دیوی ملتسانه گفت : اگر ... اگر بگویم کفری نمی شوی ؟

آنی جثه ی خاکستری پوش کوچک او را روی زانویش نشاند و سرش را در آغوش گرفت .

_دیوی ! تا به حال شده تو چیزی بگویی و من از شنیدن آن کفری شوم ؟

ن ... ن ، نه ، نشده . اما غصه دار می شوی و این بدتر است . این یکی را هم اگر بشنوی حسابی غصه می خوری و

حتما فکر می کنی من باعث خجالت می شوم .

تو بازیگوشی کرده ای و به همین خاطر دعایت را نخوانده ای ؟

نه ، بازیگوشی نکردم .. هنوز نه . ولی می خواستم بکنم .

می خواستی چه کار کنی ، دیوی ؟!

دیوی پس از سکوت طولانی گفت : آنی ! من .. من می خواستم یک کلمه ی زشت بگویم ؛ هفته پیش آن را از کارگر

آقای هریسون شنیدم و از آن موقع دایم دلم می خواهد تکرارش کنم ... حتی وقتی دارم دعا می خوانم .

تکرارش کن ، دیوی!

دیوی صورت گوشمالویش را با تعجب بلند کرد.

ولی ، آنی ! کلمه ی خیلی زشتی است.

تکرارش کن .

دیوی یک بار دیگر ناباورانه به او نگاه کرد و بعد ، کلمه ی زشت را به زبان آورد . لحظه ای بعد صورتش را روی شانه ی

آنی گذاشت.

آه ! آنی ! دیگر هرگز تکرارش نمی کنم .. هرگز . دیگر دوست ندارم تکرارش کنم . می دانستم حرف بدی است ، اما

فکر نمی کردم این قدر .. این قدر .. فکر نمی کردم این جوری باشد .

نه ، مطمئنم دیگر نه دلت می خواهد تکرارش کنی و نه حتی به آن فکر کنی در ضمن اگر جای تو بودم زیاد پیش

کارگر آقای هریسون نمی رفتم».

دیوی با شرمندگی گفت: «ولی نمی دانی چقدر خوب بلد است فریاد جنگ بزند».

تو که دلت نمی خواهد مغزت پر از کلمه های بد شود. دلت می خواهد دیوی؟ کلمه هایی که مغزت را سمی می کنند و

باعث می شوند کارهای خوب و مردانه را فراموش کنی.

دیوی با چشم های گرد شده گفت: «نه»!

-پس سراغ کسانی که این کلمه ها را به زبان می آورند نرو. حالا دلت می خواهد دعا بخوانی دیوی؟

دیوی فوری گفت: «آه بله. حالا می توانم بخوانم و دیگر مثل موقعی که دوست داشتم آن کلمه را بگویم از تکرار جمله ی "قرار است پیش از بیدار شدن بمیرم" نمی ترسم».

احتمالا آن شب آنی و داینا تمام گوشه و کنار ذهنشان را برای یکدیگر بیرون ریختند و یج ماجرای را از قلم نینداختند اما هر دو سر میز صبحانه شاداب و سرحال بودند و آن را مدیون نیروی جوانیشان می دانستند که اجازه میداد پس از ساعت ها بیدار ماندن، پرحرفی و خنده آن طور سرپا باشند.

تا آن روز هنوز برف نیامده بود اما زمانی که داینا از پل چوبی رد میشد تا خودش را به خانه برساندانه های برف بر فراز مزرعه و جنگل های خاکستریکه به خواب زمستانی رفته بودند، شروع به باریدن کرد. خیلی زود تپه ها و دامنه ها شال سفید رنگشان را به سر کردند. گویی پاییز، تور نوعروسانه ای به گیسوانش بسته و چشم انتظار داماد زمستانی اش بود. از قرار معلوم کریسمس پربرفی انتظارشان را میکشید و روز خوشی آغاز شده بود. بعد از ظهر چندین نامه و هدیه از طرف دوشیزه لوندر و پائول به آنجا رسید. آنی در آشپزخانه ی پر نشاط گرین گیبلز که فضایش به قول دیوی پر از بوهای دل انگیز بود آنها را گشود.

آنی گفت: «دویزه لوندر و آقای اروینگ در خانه ی جدیدشان مستقر شده اند. مطمئنم دوشیزه لوندر خیلی خوشحال است، این را از لحن نامه اش فهمیدم. یک یادداشت هم از طرف شارلوتای چهارم رسیده. او اصلا از بوستون خوش نیامده و دلش بدجوری برای اینجا تنگ شده. دوشیزه لوندر خواسته یکی از روزهایی که اینجا هستم به اکولاج بروم و برای عوض کردن هوایش آتش روشن کنم و بینم بالش ها بو نگرفته باشند. شاید هفته دیگر با داینا به آنجا برویم و بعد از ظهر سری به تئودورا ایکس بزنیم. دلم می خواهد تئودورا را ببینم. راستی لوودیک اسپید هنوز به دیدنش می رود؟»

ماریلا گفت: «اینطور می گویند. و بنظر می رسد قرار است به این کارش ادامه بدهد. مردم دیگر خسته شده اند و انتظار رسیدن روز خواستگاری را نمیکشند».

خانم لیند گفت: «اگر ججای تئودورا بودم تشویقش می کردم کمی عجله کند».

و شکی نبود که واقعا آن کار را میکرد.

یک نامه بدخط هم از فیلیپا به دستش رسید که پر از اسم الک و آلانزو بود. او نوشته بود آنها وقتی او را دیدند چه

کردند، چه گفتند و چه حالی شدند.

فیل نوشته بود: «ولی هنوز تصمیم نگرفته ام با کدامشان ازدواج کنم کاش با من می آمدی و کمک می کردی. یک نفر باید این کار را بکند.

فکر کنم قلب من یک مشکل اساسی دارد. کاش اینجا بودی! امروز برف آمد و من ذوق زده شدم. می ترسیدم امسال از آن کریسمس های سبزی باشد که من از دیدنشان متنفرم. می دانی، وقت هایی که کریسمس خشک و قهوه ای می شود احساس می کنم آن را از صد سال پیش در انباری نگه داشته اند و حالا خیسانده اند تا تازه بنظر بیاید، بعد اسمش را می گذارند کریسمس سبز، نپرس چرا! چون به قول قدیمی ها بعضی چیزها از دک آدمیزاد خارج است. آنی! تا به حال شده در خیابان سوار تراوا شوی و بعد بفهمی هیچ پولی همراهت نیست تا کرایه ات را بپردازی؟ این بلا یک روز سر من آمد. وحشتناک بود. وقتی سوار تراموا شدم، یک سکه همراه بود. فکر می کردم آن را در جیب چپ کتم گذاشته ام. ولی وقتی با خیال راحت سر جایم نشستم و خواستم آن را در بیاورم آنجا نبود. تمام تنم یخ کرد. جیب راستم را گشتم، آنجا هم نبود. دوباره یخ کردم. بعد، جیب کوچک داخل کتم را گشتم، بی فایده بود. به لرزه افتادم. دستکش هایم را در آوردم. آنها را روی صندلی گذاشتم و دوباره همه ی جیب هایم را گشتم. هیچ جا نبود. بلند شدم و خدم را تکان دادم و به زمین نگاه کردم. تراموا پر از آدم هایی بود که از اپرا به خانه بر میگشتند. همه به من خیره شده بودند، وای من در وضعیتی بودم که چنین مسئله ای برایم بی اهمیت بود.

وقتی نتوانستم پولم را پیدا کنم، به این نتیجه رسیدم س که حتم ناخواسته آن را در دهانم گذاشتم و قورتش داده ام. نمی دانستم چکار کنم. یعنی شاگرد راننده تراموا را نگه میداشت و مرا با رسوایی بیرون می انداخت؟ یعنی می توانستم متقاعدش کنم که قربانی حواس پرت تر ام شدم و قصد نداشتم به آنها کلک بزنم و رایگان از تراموا استفاده کنم؟ چقدر دلم می خواست یک دوست آنجا بود. ولی کسی نبود، چون من اینطور خواسته بودم. وقتی شاگرد راننده به من نزدیک می شد، نمی توانستم تصمیم بگیرم به او چه بگویم. به محض اینکه یک جمله در ذهنم آماده می کردم، به این نتیجه می رسیدم که باورکردنی نیست و باید بهانه ی دیگری بیاورم. به نظر م آمد چاره ای جز پناه بردن به خدا نبود در آن لحظه یاد پیرزنی افتادم که وقتی کاپیتان کشتی گرفتار در طوفان گفت باید به خدا پناه ببرید پیرزن پاسخ داد یعنی اوضاع اینقدر بد است؟

درست در آخرین لحظه زمانی که دیگر هیچ امیدی باقی نمانده و شاگرد راننده صندوقش را جلو مسافر کناری من گرفته بود، ناگهان یادم آمد آن سکه ی سرنوشت ساز را کجا گذاشته ام. نه! من آن را قورت نداده بودم، همان لحظه سکه را از داخل انگشت سبابه دستکشم بیرون کشیدم و داخل صندوق انداختم. بعد به همه لبخند زدم و فکر کرم دنیا چقدر زیباست».

دیدار اکولاج یکی از خاطرات تعطیلات بود. آنی و داینا با سبد نهارشان از مسیر قدیمی جنگل بلوط به آنجا رفتند. اکولاج که پس از ازدواج دوشیزه لوندر بسته مانده بود، بار دیگر به روی هوای تازه و نور خورشید آغوش گشود و گرمای آتش دوباره در اتاق های کوچکش جاری شد. عطر کوزه ی رزهای دوشیزه لوندر هنوز در هوا اکنده بود. باورکردنی نبود که دیگر دوشیزه لوندر با چشم های قهوه ای ستاره مانندش برای خوش آمد گویی پیش نمی آید و شارلوتای چهارم با لبخندی به پهنای صورتش و دو ربان آبی رنگ روی سرش از لای در سرک نمی کشید. حتی حضور پائول خیال پرداز هم در خانه محسوس بود.

آنی خندید و گفت: «احساس میکنم یک روحم که آمده ام یک بار دیگر در خاطرات گذشته ام پرسه بزنم. بیا برویم بیرون و ببینیم پژواک ها هنوز هستند یا نه بوق قدیمی را بیاور. پشت در آشپزخانه است».

پژواک ها مثل همیشه دسته جمعی و گوش نواز از آن سوی رودخانه برفی ابراز وجود کردند. دخترها پس از شنیدن صدای پژواک هافدر اکولاج را قفل کردند و نیم ساعت مانده به غروب خورشید سرخ وزعفرانی زمستان به سوی خانه رهسپار شدند .

8

نخستین خواستگاری از آنی

شب پایان سال، نه غروب سرخ و آرام داشت و نه طلوعی زرد و صورتی. سال کهنه زمانی رخت بریست که باد و طوفان سرد و تندی همه جا زوزه می کشید. آن شب یکی از شب هایی بود که طوفان بر مزار مرغزار های یخ زده و دره های تاریک می چرخید و چون موجودی گم شده زیر شیروانی ها ناله سر می داد و دانه های برف را به شیشه های لرزان

پنجره ها می کوید. آنی خطاب به جین اندروز که بعد از ظهر به آنجا آمده و قصد داشت تمام طول شب همان جا بماند، گفت: از آن شب هایی است که آدم دوست دارد پتویش را دورش بپیچد و دعای آخر سالش را زمزمه کند. اما لحظه ای که آن دو در اتاق کوچک انی، خودشان را در پتو پیچیده بودند فچین اصلا به دعای آخر سالش فکر نمی کرد. او با لحنی خشک و رسمی گفت: آنی اجازه می دهی یک چیزی بگویم؟

انی به خاطر شرکت در مهمانی شب گذشته روبی گیلیس خیلی خسته و خواب آلود بود. ترجیح می داد به جای گوش دادن به اسرار جین که مطمئن بود برایش جاذبه ای نخواهد داشت، چشم هایش را ببندد و بخوابد. او هیچ پیش زمینه ذهنی از آنچه قرار بود بشنود، نداشت. شاید جین هم نامزد کرده بود؛ چون شایعه شده بود روبی گیلیس با معلم مدرسه اسپنسرویل که خیلی از دخترها دیوانه اش بودند، نامزد کرده است.

آنی با همان حالت خواب آلود در دل زمزمه کرد: «مثل اینکه در گروه چهار نفره ما قرار است من آخرین دختر مجرد باشم».

وبا صدای بلند پاسخ داد: «بله، البته».

جین با همان جدیت گفت: «آنی! نظرت درباره برادرم بیلی، چیست؟»

آنی با شنیدن صدای غیر منتظره جین نفسش بند آمد و با درماندگی به فکر فرو رفت. او چه نظری راجب به بیلی اندروز داشت؟

درواقع از نظر خاصی در مورد بیلی اندروز همیشه لبخند به لب با صورت گرد و رفتار ساده لوحانه نداشت. یعنی ممکن بود کسی به بیلی اندروز فکر کند و نظری درباره اش داشته باشد؟

او با لکنت پاسخ داد: «من... من... متوجه نمی شوم، جین! منظورت... دقیقاً... چیست؟»

جین بدون تعارف گفت: «بیلی را دوست داری؟»

آنی بریده بریده پاسخ داد: «خوب... خوب... بله، البته که دوستش دارم».

اما مطمئن نبود که حقیقت محض را گفته باشد. مسلماً او از بیلی متنفر نبود، اما آیا برخورد هایی محترمانه ای که او در دیدارهای اتفاقی با بیلی داشت، را می شد دلیل مناسبی برای دوست داشتن او دانست؟ جین به دنبال شنیدن چه پاسخی بود؟

جین با خونسردی پرسید: «او را به عنوان شوهر می پسندی؟»

آنی، هنگام بیان نظرش در مورد بیلی اندروز روی تخت نشسته بود، اما با شنیدن حرف جین، به پشت روی بالش

هایش ولو شد و گفت: «شوهر! چه کسی؟»

جین پاسخ داد: «خوب شوهر خودت. بیلی می خواهد با تو ازدواج کند. او همیشه دیوانه تو بود... و حالا پدر، مزرعه

بالایی را به نامش کرده و دیگر مانعی برای ازدواجش وجود ندارد. ولی رویش نمی شود خودش با تو صحبت کند؛

بنابراین مسئولیتش را به من واگذار کرد. نمی خواستم قبول کنم، ولی آن قدر پيله کرد که مجبور شدم. حالا نظرت

در مورد این پیشنهاد چیست، آنی؟»

آیا آنی خواب می دید؟ یا شاید یکی از کابوس های شبانه ای بود که در آن خودش را نامزد کسی می دید که از او

بدش می آمد و اصلاً سر در نمی آورد که چطور آن اتفاق افتاده است. نه، او، آنی شرلی، کاملاً بیدار، روی تختش دراز

کشیده بود و جین اندروز با خونسردی کامل او را برای برادرش بیلی خواستگاری می کرد. آنی نمی دانست بخندد یا

گریه کند. اما هیچ یک از آن دو کار را نکرد؛ چون ممکن بود احساسات جین جریحه دار شود؛ بنابراین نفس عمیقی

کشید و گفت: «جین! می دانی که من... من نمی توانم با بیلی ازدواج کنم. اصلاً نمی توانم فکرش را بکنم، اصلاً».

جین سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت: «حق داری. بیلی آنقدر خجالتی است که حتی تصور خواستگاری

کردنش هم سخت است. اما فکر کن، آنی! بیلی پسر خوبی است. من برادرم را خوب می شناسم. او هیچ عادت بدی

ندارد، سخت کوش است و تو می توانی به او تکیه کنی. گنجشک در دست بهتر از باز در هواست. او گفت که به تو

بگویم اگر بخواهی حاضر است تا تمام شدن درس هایت صبر کند، وگرنه خودش ترجیح می داد امسال بهار قبل از

زمان کاشت باهم ازدواج کنید. مطمئنم شوهر خوبی برایت می شود، آنی! و خودت می دانی من هم چقدر دوست دارم

خواهری مثل تو داشته باشم».

آنی دوباره تمرکزش را بدست آورده و حتی کمی عصبانی شده بود. همه چیز واقعاً مسخره به نظر می آمد. او با لحنی

صمیمی گفت: «من نمی توانم با بیلی ازدواج کنم. بیشتر فکر کردن هم فایده ای ندارد، جین! من و او برای ازدواج به

درد هم نمی خوریم، این را به خودش هم بگو».

جین که فکر می کرد وظیفه اش را انجام داده است، آهی کشید و گفت: «خوب، من هم همین فکر را می کردم. حتی به

بیلی گفتم مطرح کردن این پیشنهاد فایده ای ندارد، ولی او اصرار کرد. به هر حال مثل اینکه تو تصمیمت را گرفته ای. امیدوارم بعداً پشیمان نشوی.»

لحن جین سرد و بی احساس بود. او کاملاً یقین داشت که بیلی عاشق، هیچ شانسی برای ترغیب آنی در مورد ازدواج با او ندارد. با این حال از اینکه آنی شرلی، آن دختر پرورشگاهی بی کس و کار دست رد به سینه برادرش، یعنی یکی از اندروزهای اونلی زده بود، رنجیده خاطر شد. او پیش خودش فکر کرد غرور بیجا گاهی اوقات باعث سقوط و پشیمانی می شود.

آنی از فکر آنکه بعدها به خاطر ازدواج نکردن با بیلی اندروز ممکن است پشیمان شود، در تاریکی لبخند زد. بعد، با متانت گفت: «امیدوارم بیلی خیلی ناراحت نشود».

جین سرش را روی بالش تکان داد و گفت: «نه، مطمئن باش خودش را اذیت نمی کند. بیلی پسر عاقلی است. او از ننی بلوئیت هم خیلی خوشش می آید. مادرم او را به هر دختر دیگری برای ازدواج ترجیح می دهد. او دختر صرفه جو و خوش فکری است. فکر کنم بیلی به محض اینکه بفهمد تو جواب رد داده ای، سراغ ننی برود. در ضمن، اگر ممکن است این موضوع بین خودمان بماند، آنی!»

آنی گفت: «بله، حتماً».

او هیچ علاقه ای به انتشار این خبر نداشت که بیلی اندروز می خواسته با او ازدواج کند و با وجود علاقه اش به ننی بلوئیت، او را ترجیح داده است!

جین گفت: «بهتر است دیگر بخواهیم».

جین فوری به خواب رفت، اما با حرف هایش خواب را به چشم انی حرام کرده بود. آن دوشیزه خواستگاری شده، ساعت ها بیدار ماند، اما یک لحظه هم نتوانست نسبت به موضوع پیش آمده، تصور شاعرانه ای پیدا کند. بالاخره فردا صبح فرصت مناسبی به دست آورد تا با مرور دوباره جریان، هرچقدر دلش می خواست بخندد. جین به خانه اش رفت؛ بدون آنکه به خاطر اظهار نارضایتی محکم و بی پرده آنی برای عضویت در خانواده ی اندروزها ذره ای از سردی کلام و رفتارش کاسته شده باشد. آنی هم به اتاق برگشت، در را بست و بالاخره توانست یه دل سیر بخندد. پیش خودش فکر کرد: «کاش می توانستم این لطیفه را برای کسی تعریف کنم. ولی نمی شود. داینا تنها کسی است که دلم

می خواست بداند، اما حتی اگر به جین هم قول نداده بودم، باز هم نمی توانستم به او بگویم؛ چون مطمئنم همه چیز را برای فرد تعریف می کند. خوب، این هم از اولین خواستگارم. می دانستم یک روز سر و کله اش پیدا می شود، اگر فکر نمی کردم کسی را به نمایندگی از خودش بفرستد. واقعا مسخره بود... و کمی هم آزاردهنده».

آنی بدون آنکه چیزی به زبان بیاورد، به روشنی می دانست که جنبه آزاردهنده ماجرا کجا بوده است؛ او بارها در رویاهایش اولین نفری را که به او پیشنهاد ازدواج می داد، تصور کرده بود. و چنان لحظه ای در خیال، بسیار شکوهمند و شاعرانه بود؛ مردی خوش قیافه، با چشم ها تیره و نگاهی شیفته که یا می توانست او را مسحور کرده و جواب بله بگیرد و یا مجبور می شد پاسخ منفی او را بسیار محترمانه و سنجیده ادا می شد، بپذیرد. در حالت دوم، جواب رد با چنان ظرفیتی بیان می شد که بهتر از آن، فقط می توانست جواب مثبت باشد. مرد عاشق پیشه پیش از رفتن، دست دوشیزه جوان را می بوسید و به او اطمینان می داد که تا ابد سرسپرده اش خواهد ماند. و آن رویاهای زیبا همواره او را دچار غمی شکوهمند و افتخار آفرین می کرد.

ولی آن خیال شیرین به واقعیتی مضحک تبدیل شده بود؛ بیلی اندروز خواهرش را به خواستگاری او فرستاده بود؛ چون پدرش مزرعه بالایی را به نامش کرده بود و قرار بود اگر آنی شرلی جواب رد بدهد، به سراغ متی بلوئیت برود... نتی بلوئیت. چه عشق کینه جویانه ای! آنی خندید و بعد، آه کشید. یکی از شکوفه های رؤیایی او پرپر شده بود. آیا قرار بود آن ماجرای دردناک آنقدر ادامه پیدا کند تا همه چیز یکنواخت و پیش پا افتاده به نظر بیاید؟

9

عاشقی ناخوشایند

و دوستی خوشایند

ترم دوم ردموند به سرعت ترم اول سپری شد؛ یا به قول فیلیپیا ویزکنان گذشت. آنی از تجربه کردن شرایط تازه لذت می برد؛ رقابت و سوسه انگیز کلاسی، دوستی های تازه، عمیق و سودمند، فعالیت های کوچک اما برجسته اجتماعی، برنامه های گروه های متنوعی که او در عضویت آنها بود و گسترده شدن افق نگاه و اهدافش. او سخت مطالعه می کرد؛

چون عزمش را برای بردن بورس توربرن در زبان انگلیسی جزم کرده بود. کسب چنین امتیاز اجتماعی به معنای بازگشت به ردموند در سال آینده بدون دست زدن به پس انداز اندک ماریلا بود؛ کاری که آنی به هیچ عنوان راضی به انجامش نبود.

چشم گیلبرت هم دنبال بورس تحصیلی بود، اما بیشتر وقتش را صرف رفت و آمد به خانه شماره سی و هشت خیابان سنت جان می کرد. او تقریباً بیشتر اوقات در دانشگاه همراه آنی بود و آنی می دانست در شایعات ردموند، اسم هر دو آنها همواره کنار هم به زبان می آید. او از این بابت خرسند نبود، اما کاری از دستش برنمی آمد. او نمی توانست از دوستی قدیمی چون گیلبرت بلایت فاصله بگیرد؛ به خصوص که گیلبرت ناگهان به قدری عاقل و ملاحظه کار شده بود که به زحمت توانسته بود خودش را زمزه ی یکی از دوستان نزدیک دختری قلمی و موقرمرز قرار دهد که چشم های خاکستری اش مثل ستاره های شب می درخشید. آنی هرگز مورد توجه دل باختگان فراوانی که فیلیپا توانسته بود با رفتارهای فاتحانه اش در سال اول تحصیلی دور خودش جمع کند، نبود. اما یک سال اولی باهوش و لاغر، یک سال دومی ریز نقش و با نشاط و یک سال سومی مودب و بلند قد دوست داشتند به رفت و آمدشان به خانه شماره سی و هشت خیابان سنت جان ادامه بدهند و در سالن پر از کوسن آنجا در مورد تئوری ها، فلسفه های مختلف و مسائل ساده تر با آنی گفت و گو کنند. گیلبرت از هیچکدامشان خوشش نمی آمد. او به شدت مراقب بود تا با نشان دادن احساسات واقعی اش نسبت به آنی، او را از خود نراند و به رقبا نیز میدان ندهد.

از نظر آنی، او دوباره به هم کلاسی مدرسه اولی تبدیل شده بود. گیلبرت برای به دست آوردن دل آنی، بسیار جلوتر از هم شاگردی هایش بود که سعی داشتند در آن رقابت به پای او برسند. آنی صادقانه اعتراف می کرد که هم صحبتی با هیچکس به اندازه ی گیلبرت رضایت او را جلب نمی کند و عمیقاً خوشحال بود که گیلبرت اندیشه های نابخردانه اش را کنار گذاشته است؛ اگرچه گاهی اوقات از آن بابت ابراز تعجب می کرد و سعی داشت به علتش پی ببرد.

زمستان آن سال فقط یک اتفاق ناخوشایند رخ داد؛ یک شب چارلی اسلون در حالی که روی یکی از کوسن های محبوب دوشیزه ایدا نشسته بود، از آنی سوال کرد که آیا وعده می دهد روزی نام چارلی اسلون را برای خودش

انتخاب کند ؟ پس از تحمل حرف های نماینده ی بیلی اندروز ، آن اتفاق شوک کمتری به احساسات آنی وارد کرد . ولی به هر حال باعث شد بار دیگر رنجیده خاطر شود . او عصبانی شد ؛ چون فکر میکرد تا آن زمان با رفتارش کوچکترین امیدی به چارلی برای پذیرفته شدن چنان پیشنهادی نداده است . اما به قول خانم لیند از یک اسلون چه انتظار دیگری می توان داشت ؟ همه ی رفتار ها ، حرف ها ، لحن صدا و منش چارلی نشان از اسلون بودنش می داد . او بی شک با مطرح کردن پیشنهادش به آنی افتخار داده بود و زمانی که آنی به راحتی آن افتخار را نپذیرفت و تا جایی که می توانست با ظرافت و ملاحظه به او جواب رد داد ، او خاصیت اسلونی خودش را نشان داد ؛ چون کسی حق نداشت احساسات یک اسلون را جریحه دار کند . مسلما چارلی نمی توانست همانند خواستگار رد شده ی رویاهای آنی رفتار کند . او عصبانی شد ، عصبانیتش را بروز داد و چند کلمه ی زشت به زبان آورد . آنی هم از کوره در رفت و با چند جمله ی نیش دار جوابش را داد ؛ جمله هایی که حتی شعور اسلونی چارلی نیز خیلی زود گزندگی آنها را حس کرد . او با چهره ای برافروخته کلاش را برداشت و از خانه بیرون پرید . آنی از پله ها بالا دوید و سر راهش دو تا از کوسن های دوشیزه ایدا را لگد کرد / بعد ، خودش را روی تخت انداخت و از شدت خشم و احساس حقارت به گریه افتاد . آیا او واقعا در حدی بود که با یک اسلون بحث کند ؟ آیا چارلی اسلون چنان قدرتی پیدا کرده بود که با حرف هایش او را خشمگین کند ؟ آه ! چقدر تحقیر کننده و هزار بار بدتر از داشتن رقیبی مثل نتی بلوئیت بود !

آنی با لحنی کینه جویانه خطاب به کوسن ها گفت : امیدوارم دیگر چشمم به آن موجود نفرت انگیز نیفتد .

دیدن دوباره او اجتناب ناپذیر بود ، اما چارلی عصبانی مراقب بود تا فاصله ی لازم بینشان رعایت شود . جدایی بین آنها باعث شد از آن به بعد کوسنهای دوشیزه ایدا در امان بمانند . هر وقت چارلی در خیابان یا سالن های ردmond با آنی روبه رو می شد ، با سردی محسوسی به او تعظیم کوتاهی می کرد .

رابطه ی سرد و خشک بین آن دو همکلاسی قدیمی تقریبا یک سال ادامه پیدا کرد ! بعد ، چارلی یک دختر سال دومی چاق ، سرخ رو ، دماغ کوفته ای و چشم آبی را انتخاب کرد که قدر محبت های او را می دانست . به این ترتیب ، چارلی ، آنی را بخشید ؛ البته رفتار هایش همان طوری بود که گویا می خواست به او بفهماند چه نعمتی را از دست

داده است.

روزی آنی هیجان زده به اتاق پریسیلا دوید ، نامه ای به طرفش دراز کرد و جیغ زد : این را بخوان . از طرف استلاست . می خواهد سال آینده به ردموند بیايد . نظرت در مورد پیشنهادش چیست ؟ به نظر من اگر شدنی باشد ، عالی است . تو چه می گویی ، پریس ؟!

پریسیلا گفت : فکر کنم بهتر است اول بدانم موضوع چیست.

بعد فرهنگ یونانی را کنار بگذارم و سال آینده به دانشگاه بیايم ؛ چون سه سال در کوئین درس خوانده ام ، می توانم درسم را از سال دوم دانشگاه شروع کنم . دیگر از تدریس در یک مدرسه روستایی خسته شده ام . باید یک روز دست به قلم شوم و مقاله ای درباره ی مشکلات معلم های روستا بنویسم . مطمئنم که مقاله ی واقع گرایانه دل خراشی از آب در می آید . ظاهرا همه فکر می کنند ما در آسایش کامل به سر می بریم و کارمان این است که بنشینیم و حقوقمان را طلب کنیم . مقاله ی من گویای حقایق زندگی ما خواهد بود . باور کن هفته ای نیست که یک نفر به من نگوید که برای این شغل ساده چه حقوق هنگفتی می گیرم . آنها فکر می کنند کار من فقط این است که بنشینم و از بچه ها درس بپرسم . اوایل عادت داشتم در این مورد بحث کنم ، ولی حالا عاقل تر شده ام . حقایق کوبنده اند ، اما به قول یک انسان دانا هرگز به کوبندگی کلمات سفسته امیز نیستند ؛ بنابراین حالا فقط سکوت می کنم و لبخند معنی داری می زنم . در کلاس من ، نه گروه دانش آموز درس می خوانند ؛ به همین دلیل مجبورم به هر مطلبی تسلط داشته باشم و به آن اشاره کوچکی بکنم ؛ از اجزای بدن کرم های خاکی گرفته ال بررسی منظومه شمسی . کوچکترین دانش آموزم چهار ساله است ؛ مادرش او را به مدرسه فرستاده تا جلو دست و پایش را نگیرد . بزرگترینشان بیست سال دارد . او ناگان به این نتیجه رسیده که مدرسه رفتن و درس خواندن ساده تر از دنبال گاواهن رفتن است .

و اما نامه هایی که به دستم می رسد ! مادر تامی نوشته که سرعت پیشرفت پسرش در ریاضی کندتر از حد انتظار اوست و چون تامی هنوز تفریق های ساده انجام می دهد ، اما چارلی جانسون اعداد کسری را یاد گرفته ، در حالی که

جانی نصف هوش و استعداد تامی را ندارد . پدر سوزی می خواهد بداند چرا هر وقت سوزی نامه می نویسد نصف کلمه هایش غلط املائی دارند و عمه ی دیک خوساته جای دیک را عوض کنم ؛ چون پسر موقهوه ای بغل دستش کلمه های زشت به او یاد می دهد.

درباره مسائل عالی هم این یکی را دیگر نمیخواهم شرح بدهم . گویا هر کسی که قرار بوده زودتر نابود شود ، معلم روستا آفریده شده است!

خوب ، بعد از این غرولند ها حالم کمی جا آمد . به طور کلی دو سال گذشته بهمن بد نگذشت ، ولی حالا می خواهم به ردموند بیایم .

راستش ، آنی ! یک طرح پیشنهادی دارم . خودت می دانی که چقدر از اتاق اجاره ای متنفرم . من چهارسال در اتاق اجاره ای زندگی کرده ام و دیگر تحملش را ندارم . مطمئن نمی توانم این وضع را سه سال دیگر هم تحمل کنم . خوب ، پس چرا من و تو و پریسیلا به فکر یک خانه ی دربست نباشیم و مستقل زندگی نکنیم ؟ این جوری برایمان ارزان تر تمام می شود . البته در این حالت به یک نفر برای انجام دادن کارهای خانه نیاز داریم و من چنین کسی را سراغ دارم .

حتما با شما درباره خاله جیمزینا صحبت کرده ام . علی رغم اسمش ، مهربان ترین خاله دنیاست . درباره اسمش هم تقصیری ندارد . به او می گویند جیمزینا ، چون پدرش که جیمز نام داشته یک ماه قبل از به دینا آمدن او در دریا غرق می شود . من همیشه به او میگویم خاله جیمزی . تنها دختر او اخیرا ازدواج کرده و برای زندگی به کشور دیگری رفته . خاله جیمزینا در یک خانه بزرگ تنها مانده و بهشدت احساس دلتنگی می کند . اگر از او بخواهیم حتما قبول می کند به کینگزپورت بیاید و خانه داری کند . مطمئنم هر دو شما عاشقش می شوید . هرچقدر بیشتر به این نقشه فکر میکنم ، بیشتر از آنخوشم می آید . به این ترتیب میتوانیم مستقل و آزاد باشیم .

اگر تو و پریسیلا موافق باشید ، فکر کنم بهتر است حالا که آنجایید بگردید و در همین فصل بهار ، خانه ی مناسبی

پیدا کنید . این کار را تا پاییز عقب نیندازید . اگر یک خانه ی مبله پیدا کردید که چه بهتر ، وگرنه هر کدامان چند تکه وسیله تهیه می کنیم و وسایل اضافی دوست و آشنا ها را قرض می گیریم . به هر حال ، هرچه زودتر تصمیم بگیرید و به من خبر بدهید تا خاله جیمزینا هم تکلیفش را برای سال آینده بداند .

پریسیلا گفت: «به نظرم فکر خوبی است».

انی با خوشحالی گفت: «من هم موافقم البته الان هم اتاق اجاره ای ما بد نیست، ولی هر چه باشد مثل خانه نمی شود. پس بهتر است تا امتحان ها شروع نشده به فکر خانه ی دربست باشیم».

پریسیلا گفت: «می ترسم پیدا کردن خانه ی مناسب به این راحتی ها نباشد. خیلی دلت را خوش نکن آنی. خانه های خوب در محله های خوب احتمالا با وضع مالی ما جور در نمی آیند. فکر کنم باید به یک خانه ی کوچک و کهنه در محله ای که مردمش قابل معاشرت نباشند، قانع باشیم و خودمان را در خانه سرگرم کنیم و زیاد بیرون نرویم».

آنها جستوجو برای یافتن خانه ای دربست را آغاز کردند اما خیلی زود فهمیدند به دست آوردن مورد دلخواهشان حتی از آنچه پریسیلا هم فکر می کرد سخت تر است. خانه های مبله و غیر مبله فراوانی وجود داشت ، اما یکی بزرگ بود و دیگری زیادی کوچک. یکی خیلی گران بود و دیگری فاصله ی زیادی تا ردموند داشت. دوره ی امتحان ها سپری شد و آخرین هفته ی ترم هم از راه رسید. اما به قول آنی، اما به قول آنی، خانه ی رویاهای آنها همچنان بالای ابر باقی مانده بود.

در یکی از روزهای خنک و بهاری آوریل که بندرگاه در هاله ای از مه رقیق فرو رفته و می درخشید، دخترها در حال قدم زدن در پارک بودند که پریسیلا با لحنی خسته گفت: «مثل اینکه باید تا رسیدن پاییز دست نگه داریم، شاید آن موقع بتوانیم یک کلبه ی محقر پیدا کنیم و اگر هم نشد، حداقل اتاق های اجاره ای خودمان را داریم».

هوای خنک و تازه، عطر کاج ها را به مشام می رساند و آسمان، آبی و صاف بود؛ گویی جام نعمت و برکت به سوی جهانیان سرازیر شده بود. آنی همانطور که خوشحال و پرنشاط به اطرافش می نگریست گفت: «اصلا دلم نمی خواهد چنین بعدازظهر دل انگیزی را با این فکر و خیال ها خراب کنم. احساس می کنم امروز موسیقی بهار در رگ هایم

جاری شده و آوریل با زیبایی هایش همه را به سوی خودش می خواند. رویاهایم جلوی چشم هایم ظاهر شده اند و ذهنم پر از خیال های زیباست. پریس! او همه ی اینها به خاطر این است که باد از غرب میوزد. من عاشق باد غربی ام؛ چون پیام آور امید و شادی است. موافقی؟ هر وقت باد از سمت شرق می وزد به یاد صدای غم انگیز باران روی شیروانی و موج های خروشان دریا می افتم. فکر کنم وقتی پیر شوم باد شرقی مفصل هایم را به درد بیاورد».

پریسیلا خندید و گفت: «و از همه بهتر اینکه وقتی برای اولین بار خزه ها و لباس های زمستانی کنار گذاشته می شوند و نوبت لباس های بهاره ای مثل این می رسد، آدم احساس تازگی می کند. تو اینطور نیستی؟»

آنی گفت: «در بهار همه چیز تازه می شود. حتی هر بهار تازگی خودش را دارد. هیچ بهاری هرگز شبیه بهار دیگر نیست و همیشه با تازگی هایش، شیرینی خاص خودش را دارد. ببین چمن های اطراف آن آبگیر چطور سبز شده اند و شاخه های بید چقدر جوانه زده اند».

- امتحانها تمام شدند. به زودی چهارشنبه از راه میرسد و تعطیلات شروع می شود. هفته دیگر در خانه هایمان هستیم.

آنی خیال پردازانه گفت: «خوشحالم. خیلی کارها هست که دلم می خواهد انجام بدهم؛ دلم می خواهد روی پله های ایوان پشتی بنشینم و نسیمی را که از زوی مزرعه های آقای هریسون می گذرد، احساس کنم. دلم می خواهد از جنگل جن زده سرخس جمع کنم و بنفشه های دره ی بنفشه ها را بچینم. روز پیک نیک یادت می آید پریسیلا! دلم می خواهد آواز قورباغه ها و زمزمه ی سپیدار ها را بشنوم. اما از کینگزپورت هم خوشم آمده. خوشحالم پاییز آینده به اینجا برمی گردم. البته اگر بورس را نبرم شاید نتوانم بیایم. دیگر نمی توانم به پس انداز اندک ماریلا دست بزنم».

پریسیلا آهی کشید و گفت: «کاش می توانستیم یک خانه پیدا کنیم! کینگزپورت را ببین! آنی! پر از خانه است ولی هیچ کدام سهم ما نیستند».

- بس کن پریس! از لحظه ها لذت ببر. به قول آن رومی، یا یک خانه پیدا می کنیم یا یکی می سازیم. در چنین روزی، هیچ کلمه ی ناامید کننده ای در لغت نامه ی روشن ذهن من وجود ندارد.

آنها تا غروب خورشید در پارک پرسه زدند و معجزه ی خیره کننده، باشکوه و حیرت آور بهار را تماشا کردند و طبق معمول برای رفتن به خانه به طرف خیابان اسپافورد رفتند تا نگاهی هم به خانه ی پتی بیندازند.

همانطور که از مسیر شیب دار بالا می رفتند، آنی گفت: «شستم گزگز می کند و به من الهام می کند که همین حالا قرار است اتفاق عجیبی بیفتد. چه احساس جالبی دارم. دیدی.... دیدی! پریسیلا گرانت! آنجا را نگاه کن و بگو درست می بینم یا خیالاتی شده ام؟»

پریسیلا نگاه کرد. شست و چشم های آنی اشتباه نکرده بودند. زیر دروازه ی خانه ی پتی تابلو کوچکی نصب و رویش نوشته بود: مبله، اجاره داده می شود! از داخل دیدن فرمایید.

آنی آهسته گفت: «فکر می کنی بتوانیم خانه ی پتی را اجاره کنیم؟»

پریسیلا پاسخ داد: «نه. فکر نکنم. با عقل جور در نمی آید. چنین آرزوهایی فقط توی افسانه ها برآورده می شوند و در واقعیت، حقیقت پیدا نمی کنند. سعی می کنم امیدوار نباشم. آنی! چون تحمل شکست و ناامیدی خیلی سخت است. مطمئنم قیمت اینجا بیشتر از توان ماست. یادت باشد که این خانه در خیابان اسپافورد است.»

آنی مصمم گفت: «به هر حال باید سوال کنیم. الان که دیر وقت است، پس باید فردا بگردیم. وای! پریس! اگر بتوانیم این خانه ی خوشگل را اجاره کنیم، چه می شود! از اولین باری که چشمم به اینجا افتاد، احساس کردم سرنوشتم یک جوری با خانه ی پتی گره می خورد.»

10

خانه پتی

عصر روز بعد، دخترها مصمم به طرف باغ کوچک به راه افتادند. باد رقصان آوریل، سرشار از عطر کاج ها بود و سینه سرخ های کوچک و گوشتالویی که در جاده های بیشه زار، این سو و آن سو می رفتند، به فضا روح و جان تازه ای بخشیده بودند. دخترها زنگ در را زدند و بانویی پیر با حالتی خشک و خشن در را به رویشان گشود. در به سوی اتاق نشیمن بزرگی باز می شد. در آن اتاق دو زن دیگر که هر دو عبوس و سالخورده بودند، کنار آتش کم رمق شومینه نشسته بودند.

آن دو به غیر از سن و سالشان که یکی به نظر هفتاد و دیگری پنجاه ساله می آمد، تفاوت قابل توجه دیگری با هم نداشتند. هر دو پشت عینک های قاب فلزی شان، چشم های آبی روشن درشت و خیره کننده و کلاهی پارچه ای و شالی خاکستری داشتند و مشغول بافتن بودند. آنها سر جایشان میخکوب شدند و بدون این که کلمه ای حرف بزنند، به دختر ها نگاه کردند. درست پشت سر هر کدامشان یک سگ بزرگ و سفید چینی نشسته بود که بینی، گوشها و خال های بدنشان سبز رنگ بود. آن سگ ها در همان لحظه ی اول، علاقه ی آنی را به خود جلب کردند، انگار نگهبان های دوقلوی خانه ی پتی بودند.

برای چند لحظه هیچ کس حرفی نزد. دخترها از شدت هیجان هیچ کلمه ی مناسبی پیدا نمی کردند و بانوان سالخورده و سگ های چینی هم چندان مستعد سخن گفتن نبودند. آنی به فضای اطرافش نگاه کرد؛ چه خانه ی قشنگی بود! در پشتی به طرف بیشه زار کاج ها باز می شد و سینه سرخ ها جسورانه تا یک قدمی آن جلو آمده بودند. کف زمین قدم به قدم پوشیده از قالیچه های حاشیه دوزی شده بود؛ شبیه همان هایی که ماریلا برای گرین گیبلز درست کرده بود. اما آنها حتی دیگر در اولی هم از مد افتاده بودند. با این حال در خیابان اسپافورد از آنها استفاده می شد! ساعت قدیمی بزرگ و ظریفی در گوشه ای از سالن با سر و صدا کار می کرد. بالای پیش بخاری قفسه های کوچک و زیبایی قرار داشت که ظروف چینی کوچک، پشت درهای شیشه ای آنها می درخشیدند. دیوار ها پوشیده از تابلو های نقاشی و طراحی قدیمی بودند. در گوشه ای پلکانی قرار داشت که به طبقه ی بالا می رفت. در نخستین پاگرد، پنجره ی بلندی وجود داشت که یک صندلی وسوسه انگیز کنارش به چشم می خورد. همه چیز درست همانطوری بود که آنی فکر می کرد باید باشد.

در آن لحظه سکوت به قدری آزار دهنده شد که پریسیلا با ضربه ی آرنج به آنی فهماند که باید چیزی بگوید. آنی با دستپاچگی خطاب به زن پیرتر که مسلماً دوشیزه پتی اسپاورد بود، گفت: «ما... ما... از اطلاعیه ی شما فهمیدیم که این خانه اجاره داده می شود».

دوشیزه پتی گفت: «آه! بله، امروز صبح می خواستم آن اطلاعیه را بردارم».

آنی با ناراحتی گفت: «مثل اینکه دیر آمدیم و شما آن را به کس دیگری اجاره داده اید».

-نه. ولی از اجاره دادنش منصرف شده ایم.

آنی گفت: «حیف شد. من عاشق اینجایم. امیدوار بودم بتوانیم در آن زندگی کنیم».

دوشیزه پتی بافتنی اش را زمین گذاشت، عینکش را برداشت و شیشه هایش را پاک کرد. بعد آن را دوباره به چشمش زد و برای نخستین بار با دقت به آنی نگاه کرد. بانوی دوم هم همان حرکات را درست به همان شکل تقلید کرد؛ گویی تصویر او را در آینه تداعی می کرد.

دوشیزه پتی با تعجب گفت: «تو عاشق اینجاایی؟ یعنی واقعا عاشقشی یا فقط از ظاهرش خوش آمده؟ دخترهای امروزی در استفاده از کلمات به قدری اغراق می کنند که به سختی می شود منظورشان را فهمید. دوران جوانی من اینطوری نبود؛ آن موقع یک دختر، عشقش به شلغم و عشقش به پدر و مادرش را با یک لحن بیان نمی کرد».

آنی با ملایمت گفت: «من واقعا عاشقشم. درست از اولین باری که در پاییز گذشته چشمم به اینجا افتاد عاشقش شدم. من و دوتا از هم کلاسی هایم می خواهیم در سال آینده به جای اجاره کردن اتاق، یک خانه ی درستی بگیریم؛ وقتی دیدم این خانه اجاره داده می شود، خیلی خوشحال شدم».

دوشیزه پتی گفت: «اگر عاشقشی پس می توانی مالکش باشی. من و ماریا امروز تصمیم گرفتیم اصلاً اجاره ندهیم؛ چون از هیچ کدام از مشتری هایمان خوشمان نیامد. ما اجباری به اجاره دادن اینجا نداریم. چون بدون اجاره دادنش هم از عهده مخارج رفتن به اروپا بر می آییم. البته کمک خرج خوبی می شود، ولی من حاضر نیستم به خاطر پول، خانه ام را

دست هچ کدام از آنهایی که تا به حال اینجا را دیده اند، بهم. تو با آنها فرق داری. مطمئنم واقعا اینجا را دوست داری و از آن خوب مراقبا می کنی. پس می توانی اجاره اش کنی».

آنی فوری گفت: «به شرط اینکه... از عهده ی پرداخت مبلغ اجاره بر بیایم».

دوشیزه پتی مبلغ اجاره را اعلام کرد. آنی و پریسیلا به یکدیگر نگاه کردند. پریسیلا سرش را تکان داد.

آنی که دوباره امیدش را از دست داده بود، گفت: «متأسفانه ما نمی توانیم اینقدر بپردازیم. ما چند دختر دانشوییم و پول زیادی نداریم».

دوشیزه پتی پرسید: «فکر می کنید چقدر بتوانید بدهید؟»

آنی مبلغ موردنظرش را اعلام کرد. دوشیزه پتی سرش را تکان داد و گفت: «اشکالی ندارد. همان طور که گفتیم ما اجباری برای اجاره دادن اینجا نداریم. ثروتمند نیستیم اما پول کافی برای سفر به اروپا داریم. من تا به حال نه به اروپا رفته ام و نه دلم می خواسته بروم. اما این خواهرزاده ام، ماریا اسپافورد، خیلی دوست دارد برود. خوب، حتما قبول دارید که درست نیست جوانی مثل ماریا تنهایی جهانگردی کند».

آنی متوجه اشتیاق دوشیزه پتی برای رفتن به آن سفر شد و آهسته گفت: «بله، البته، موافقم».

-به این ترتیب من مجبورم بروم و مواظبش باشم. البته فکر کنم بد نگذرد؛ من هفتاد سال از عمرم می گذرد، اما هنوز از زندگی سیر نشده ام. راستش را بخواهید، اگر قبلا هم چنین برنامه ی سفری به اروپا ترتیب داده می شد، باز هم مخالفت نمی کردم. ما تا دو سال، شاید هم سه سال دیگر بر نمی گردیم. ما در ماه ژوئن راه می افتیم و کلید را برایتان می فرستیم. قصد داریم فقط وسایل خیلی ضروری را ببریم. بقیه ی چیزها را برای شما می گذاریم.

آنی با کم رویی گفت: «سگ های چینی هم می مانند؟»

-دوست داری بمانند؟

-بله، خیلی، آنها واقعا جذاب اند.

حالت خوشایندی در چهره ی دوشیزه پتی پدیدار شد. او با افتخار گفت: «این سگ ها برای من اهمیت خاصی دارند. آنها بیش از صد سال قدمت دارند و از پنجاه سال پیش که برادرم ائرن آنها را از لندن آورد، دو طرف این شومینه نشسته اند. خیابان استافورد با اسم برادر ائرن من نامگذاری شده.»

دوشیزه ماریا برای اولین بار به حرف آمد و گفت: «مرد خوبی بود. این روزها دیگر کسی مثل او پیدا نمی شود.»

دوشیزه پتی احساساتی شد و گفت: «او دایی خوبی برایت بود ماریا! نباید هرگز فراموشش کنی.»

دوشیزه ماریا با ناراحتی گفت: «همیشه به یادشم. انگار همین حالا جلو آتش ایستاده، دست هایش را زیر کتش برده و با خوشحالی به ما نگاه می کند.»

دوشیزه ماریا دستمالش را در آورد و اشکهایش را پاک کرد، اما دوشیزه پتی قاطعانه از آن بحث عاطفی فاصله گرفت و به موضوع معامله برگشت.

او گفت: «اگر قول بدهید از سگ ها خوب مراقبت کنید آنها را همینجا می گذارم. اسمشان گاک و میگاک است. گاک به طرف راست نگاه می کند و میگاک به طرف چپ. و یک چیز دیگر: امیدوارم با اسم پتی برای این خانه مشکلی نداشته باشید.»

-نه اصلا. به نظر ما این یکی از امتیازهای این خانه است.

دوشیزه پتی با لحنی سرشار از رضایت گفت: «معلوم است که دختر با احساسی هستی. باورت نمی شود، اما همه ی آنهايي که قصد اجاره کردن اینجا را داشتند، می پرسیدند که می توانند در مدت اقامتشان، تابلو اسم را از روی دروازه بردارند؟ من خیلی محکم گفتم که خانه با اسمش واگذار می شود. اسم اینجا از زمانی که برادرم ائرن آن را به من بخشید، خانه ی پتی بوده و تا آخرین لحظه ی عمر من و ماریا هم خانه ی پتی خواهد بود. از آن به بعد، هرکس صاحب اینجا شد می تواند هر اسم احمقانه ای که دلش خواست، رویش بگذارد. خوب، دلتان نمیخواهد قبل از بستن قرارداد، چرخی در خانه بزنید و همه جا را ببینید؟»

دختر ها هر چه بیشتر در خانه می گشتند بیشتر ذوق می کردند. کنار اتاق نشیمن بزرگ، یک آشپزخانه و پایین پله ها یک اتاق خواب قرار داشت. بالای پله ها سه اتاق بود؛ یکی بزرگ و دوتای دیگر کوچک. یکی از اتاق های کوچک که پنجره ای رو به کاج ها داشت، نظر آنی را به خود جلب کرد. او در دلش آرزو کرد که آن اتاق با دیوار های آبی روشن، میز کوچک آرایش قدیمی و شمعدان های دیوار کوبش مال او باشد. پنجره ی آن اتاق، شیشه ی لوزی شکل داشت و زیر پرده ی چیت آبی رنگش یک صندلی به چشم می خورد. کاملاً مشخص بود که مطالعه یا خیال بافی در چنان جایی چقدر لذت بخش بود.

پریسیلا در راه برگشت گفت: «همه چیز آنقدر فوق العاده است که مطمئنم چند ساعت دیگر بیدار می شوم و می فهمم که آنچه دیده ام فقط یک خواب بوده.»

آنی خندید و گفت: «ولی دوشیزه پتی و دوشیزه ماریا به درد ظاهر شدن در خواب و رویا نمی خورند. می توانی آنها را با شال و کلاه در جهانگردی تصور کنی؟»

پریسیلا گفت: «احتمالاً موقع سفر، آنها را کنار می گذارند، اما مطمئنم هر جا بروند بافتنی هایشان را با خودشان می برند؛ چون به نظر نمی آمد بتوانند از بافتنی هایشان جدا شوند. احساس می کنم موقع قدم زدن در راهروهای کلیساهای اروپایی هم مشغول بافتن باشند. وای! آنی! اقرار است ما در خانه ی پتی.... در اسپافورد زندگی کنیم. از همین حالا خودم را یک میلیونر احساس می کنم.»

آنی گفت: «احساس یک ستاره ی صبحگاهی را دارم که از فرط شادی می خواهد بخواند.»

آن شب فیل گوردن وارد خانه ی شماره ی سی و هشت خیابان سنت جان شد و خودش را روی تخت آنی انداخت.

-وای بچه ها دارم از خستگی می میرم. احساس کسی را دارم که از وطنش جدا شده.... یا از سایه اش جدا شده بود؟ یادم رفته کدام بود. به هر حال چمدانم را بستم.

پریسیلا خندان گفت: «فکر کنم دلیل خستگی ات این است که نمی توانستی تصمیم گیری اول چه چیزی را برداری و آن را کجا بگذاری.»

-دقیقا.و درست لحظه ای که همه چیز را جمع کردم و زن صاحب خانه و خدمتکارش روی چمدان نشستند تا من درش را قفل کنم، یادم افتاد همه ی چیزهایی را که برای شرکت در جلسه لازم داشتم، زیر وسایلم گذاشته ام.مجبور شدم در چمدان را باز کنم و آنقدر همه چیز را زیر و رو کنم تا بعد از یک ساعت چیزی را که می خواستم پیدا کنم.البته دستم به چیزی خورد و فکر کردم خودش است،به همین خاطر آن را از زیر همه چیز بیرون کشیدم و به شدت تکانش دادم؛ بعد فهمیدم اشتباه کرده ام.نه، آنی! مطمئن باش بد و بیراه نگفتم.

-من هم نگفتم که گفته ای.

-ولی نگاهت این را می گفت.اجازه ندادم حرف های زشتی که تا نوک زبانم آمده بودند؛ بیرون بریزند.سرم هم یخ کرده بود و دایم سرفه می کنم، آه می کشم و عطسه می کنم.ملکه آنی! یک حرف خوشحال کننده بزن.

آنی گفت:"فراموش نکن که پنجشنبه هفته بعد در سرزمین الک و آلانزو خواهی بود."فیل با بی حوصلگی سرش را تکان داد.

-فایده ای ندارد.وقتی سرم یخ کرده، حوصله الک و آلانزو را هم ندارم.ولی چه به سر شما دو نفر آمده؟حالا که دقیق تر نگاهتان می کنم؛ می بینم چشم هایتان از شوق برق می زنند.چرا این قدر سرحالید؟چه خبر شده؟

آنی با خوشحالی گفت:"قرار است زمستان آینده برای زندگی کردن به خانه پتی برویم؛ برای زندگی مستقل نه اجاره کردن اتاق؛ متوجه شدی؟ما آنجا را دربست کرایه کردیم.استلای مینارد هم می آید و خاله اش را برای انجام کارهای خانه می آورد".

فیل از جا پرید، آب بینی اش را با دستمال خشک کرد و جلو آنی زانو زد.

-بچه ها! بچه ها! اجازه بدهید من هم بیایم.آه! قول میدهم دختر خوبی باشم.اگر برای من اتاقی نباشد، حاضرم در کلبه سگی که داخل باغ است بخوابم...خودم آنجا چنین چیزی دیدم.فقط اجازه بدهید بیایم.

-بلند شو، مسخره بازی درنیاور.

-تا وقتی قبول نکنید که زمستان آینده پیش شما زندگی کنم، از جایم تکان نمی خورم.

آنی و پریسیلا به یکدیگر نگاه کردند.بعد، آنی آهسته گفت:"فیل! عزیزم! ما از زندگی کردن با تو خوشحال می شویم، ولی بید با هم روراست باشیم؛ من فقیرم؛ پریس و استلا مینارد هم فقیرند....زندگی ما ساده و غذایمان مختصر

است. تو هم مجبوری از ما پیروی کنی. در حالی که تو ثروتمندی؛ کرایه خانه ای که الان می پردازی، این موضوع را ثابت می کند."

فیل با لحنی غم انگیز گفت: "آه! چه اهمیتی دارد؟ خوردن یک غذای گیاهی کنار شماها بهتر از یک گوشت پروار سر میز یک نفره است. فکر نکنید من فقط فکر شکم هستم. اگر اجازه بدهید بیایم؛ حاضرم با نان و آب و... یک ذره مربا با هم کنار بیایم."

آنی ادامه داد: "یک چیز دیگر؛ باید آنجا کار کنی. خاله استلا از انجام دادن همه کارها بر نمیآید. احتمالا همه باید وظایفی را به عهده بگیریم تو هم..."

فیلیپا گفت: "کار سخت و نخ ریزی را نه؛ ولی هر کار دیگری را زود یاد میگیریم. فقط یک بار نشانم بدهید. برای شروع می توانم تختم را خودم مرتب کنم. خودش خیلی اهمیت دارد. هیچ وقت هم بخاطر بدی هوا غرغر نمی کنم. خیالتان راحت. آه! لطفا؛ لطفا! تا به حال هیچ وقت چیزی این قدر برایم جاذبه نداشته... کف این اتاق هم خیلی سفت است."

پریسیلا مصمم گفت: "یک چیز دیگر هم هست. فیل! همه ردموند می دانند که تو هر روز عصر مهمان داری، ولی در خانه پتی چنین امکانی وجود ندارد. ما تصمیم گرفته ایم فقط جمعه عصرها دوستانمان را به خانه بیاوریم. اگر بخواهی با ما زندگی کنی، باید این قانون را رعایت کنی."

-اصلا اهمیتی ندارد. خیلی هم خوشحال می شوم. خودم می دانستم که لازم است بعضی از برنامه هایم را تغییر بدهم؛ ولی قدرت تصمیم گیری نداشتم. وقتی شما این مسئولیت را به عهده بگیرید؛ خیال من هم راحت می شود. اگر با تقاضای من موافقت نکنید از غصه دق می کنم، بعد روحم به سراغتان می آید. می ایم و درست جلو در می نشینم تا هر وقت خواستید داخل یا خارج شوید پایتان به شبخ من گیر کند.

آنی و پریسیلا یک بار دیگر نگاهی بین هم رد و بدل کردند. آنی گفت: "خوب البته تا وقتی با استلا مشورت نکرده ایم نمی توانیم به تو قول قطعی بدهیم؛ ولی فکر نکنم او مخالفتی داشته باشد. به هر حال تا جایی که به ما مربوط می شود ورود تو را خوشامد می گوئیم."

پریسیلا اضافه کرد: "و هر وقت از زندگی ساده ما خسته شدی، بدون هیچ توضیحی می توانی ما را ترک کنی."

فیل از جا پرید و ذوق زده هر دو را در آغوش کشید. بعد، خداحافظی کرد و با خوشحالی به خانه اش برگشت. پریسیلا با ملایمت گفت: "امیدوارم همه چیز خوب پیش برود".

آنی گفت: "باید همه چیز را خوب پیش ببریم. فکر کنم حضور فیل در خانه نقلی و شاد ما خیلی موثر و به درد بخور باشد".

-فیل با کارها و خرف هایش محیط خانه را گرم تر می کند. در ضمن هر چه تعدادمان بیشتر باشد، کمتر به جیب هایمان فشار می آید. ولی نمی دانم برای زندگی، چطور آدمی است! تا با یک نفر زیر یک سقف نیروی اخلاقی دست نمی آید.

-خوب؛ همه چیز را باید کم کم امتحان کنیم و مثل انسان های عاقل؛ هم زندگی کنیم و هم به دیگران حق زندگی بدهیم. فیل با اینکه کمی بی فکر است؛ ولی خودخواه نیست. من معتقدم در خانه پتی روزهای خوشی خواهیم داشت.

11

گردش روزگار

آنی در حالی که افتخار کسب بورس توربرن بر پیشانی اش می درخشید؛ به او نلی برگشت. مردم به او گفتند که تغییر زیادی نکرده است و لحنشان حاکی از تعجب و اندکی ناامیدی بود. او نلی هم تغییر نکرده بود؛ حداقل در نگاه اول، این طور به نظر می آمد.

اما روزی که آنی در نخستین یکشنبه پس از بازگشتش، روی نیمکت گرین گیلز در کلیسا نشست و به جماعت اطرافش نگاه کرد؛ متوجه تغییرات مختلفی شد که به او فهماند حتی در او نلی هم زمان ثابت نمی ماند. کشیشی جدید در محراب بد و چندین چهره آشنا برای همیشه روی نیمکت ها محو شده بودند؛ عمو ایپ پیر و پیشگویی های به یاد ماندنی اش، خانم پیتر اسلون که در آخرین دیدارشان آه کشیده و نصیحتش کرده بود، قیمتی کاتن که به قول خانم لیند بالاخره بعد از بیست سال تمرین موفق شده بود؛ بمیرد و جاشوئا اسلون پیر که به خاطر اصلاح شدن سیبیل هایش؛ هیچکس در تابوتش او را نشناخته بود. و همه آنها در قبرستان کوچکی پشت کلیسا دفن شده بودند. بیلی

اندروز با ننی بلوئیت ازدواج کرده بود! و روز یکشنبه با هم میان مردم ظاهر شدند. وقتی بیلی با غرور و افتخار نوعروس چاق و ابریشم پوش خود را به طرف نیمکت هارمون اندروز راهنمایی می کرد، آنی سرش را پائین انداخت و تا خنده چشم هایش را پنهان کند. او به یاد آن شب طوفانی کریسمس افتاد که جین برای بیلی خواستگاری اش کرده بود. مسلماً پاسخ او منفی او قلب بیلی را نشکسته بود. ولی آنی دلش می خواست بداند آیا ننی را هم جین برای او خواستگاری کرده یا آنکه بیلی دل و جرئتش را جمع کرده و آن درخواست سرنوشت ساز را خودش به زبان آورده. به نظر می آمد همه افراد خانواده اندروز در غرور و شادمانی بیلی با او سهیم بودند؛ از خانم هارمون که روی نیمکت نشسته بود، گرفته تا جین که با گروه کُر همخوانی می کرد. جین از مدرسه اولی استعفا داده و قصد داشت در پائیز به غرب برود.

خانم ریچل لیند با ترش رویی گفت: "به خاطر اینکه اینجا نتوانست شوهر پیدا کند. خودشان می گویند که او فکر می کند در غرب حالش بهتر می شود، ولی من که قبلاً نشنیده بودم حالش بد باشد".

آنی جانب دارانه گفت: "جین دختر خوبی است. او هیچ وقت مثل بعضی ها دنبال جلب توجه نبوده".

خانم ریچل گفت: "آه! اگر منظورت این است که دنبال پسرها راه نمی افتاده. قبول دارم. ولی او هم مثل همه دوست

دارد ازدواج کند. وگرنه چرا باید برای رفتن به غرب، درست دست روی شهر دورافتاده ای بگذارد که می گویند

جمعیت مردهایش بیشتر از زن هاست؟ بگو دیگر!"

ولی آن روز کسی به جز جین؛ نگاه حیرت زده و تاسف بار آنی را به خودش جلب کرد؛ او روبی کیلیس بود که در کنار

جین در گروه کر نشسته بود. چه بلایی سرش آمده بود؟ روبی از همیشه خوش قیافه تر بود، اما چشم های آبی اش از

حد می درخشیدند و کونه هایش زیادی گل انداخته بودند. در ضمن خیلی لاغر شده بود و دست هایش زمانی که کتاب

سرود را بالا گرفته بودند، ضعیف و رنگ پریده به نظر می آمدند.

در راه بازگشت به خانه؛ آنی از خانم لیند پرسید: "روبی کیلیس بیمار شده؟"

خانم لیند بی پرده گفت: "روبی کیلیس دچار سل شدید شده و دارد می میرد. همه به جز خودش و خانواده اش این را

می دانند. آنها حاضر نیستند قبول کنند. اگر حالش را از خانواده اش بپرسی میگویند کاملاً خوب است. او بعد از اینکه

در زمستان دچار تب شدید شد، دیگر نتوانست تدریس کند. خودش می گفت که قصد دارد از پائیز در مدرسه وایت

سندز مشغول به کار شود. ولی وقتی مدرسه ها باز شوند، احتمالا دختر بیچاره زیر خاک خفته.

آنی در سکوتی ناشی از بهت و حیرت به آن حرف ها گوش می کرد. روبی گیلیس، هم کلاسی قدیمی اش داشت می مرد؟ یعنی ممکن بود؟ سال ها بود که آن ها از هم فاصله گرفته بودند، اما صمیمیت دوران مدرسه هنوز کاملا از بین نرفته بود و همین باعث می شد خبر بیماری او مثل تیری در قلب آنی فرو برود.

روبی بشاش، سرزنده و عشوه گر! ربط دادن او به مسئله ای مثل مرگ کاملا غیرممکن به نظر می رسید. او بعد از

مراسم کلیسا، صمیمانه با آنی خوش و بش کرده و از او خواسته بود عصر روز بعد به خانه اش برود.

او آهسته گفته بود: "سه شنبه و چهارشنبه عصر خانه نیستم. قرار است به یک کنسرت در کارمودی و یک مهمانی در

وایت سندز بروم. با هرب اسپنسر می روم. او آخرین شکارم است. حتما فردا بیا. خیلی دلم می خواهد با هم حرف

بزنیم. می خواهم از ردموند برایم تعریف کنی".

آنی می دانست که روبی می خواهد نتایج آخرین عشوه گری هایش را برایش تعریف کند، با این حال دعوت او را قبول

کرد. داینا هم پیشنهاد کرد که همراهش برود.

عصر روز بعد، پس از خارج شدن از گرین گیلز داینا به آنی گفت: "خیلی وقت است که می خواهم به دیدن روبی

بروم، ولی نمی توانستم تنهایی اقدام کنم. خیلی دردناک است که بدانی بیماری به سرعت در روبی پیشرفت می کند،

اما جلو خودش وانمود کنی اتفاقی نیفتاده؛ به خصوص وقتی سرفه های پی در پی به او فرصت حرف زدن نمی دهند. او

دارد به زندگی چنگ می زند، ولی می گویند که دیگر هیچ امیدی باقی نمانده".

دخترها در سکوت؛ جاده نیمه روشن و سرخ رنگ را پشت سر می گذاشتند. سینه سرخ ها روی مرتفع ترین شاخه

درختان نشسته بودند و آواز می خواندند و فضای طلایی رنگ آنجا را سرشار از نوای مستانه خود می کردند. صدای

زنگ دار قورباغه ها از مرداب ها و آبگیر ها به گوش می رسید. آن سو تر؛ دانه های کاشته شده در مزرعه ها به برکت

نور خود را به سوی زندگی آغاز کرده بودند. هوا آکنده از عطر شیرین و وحشی شقایق های نورسته بود. مه رقیقی در

گودال ها می چرخید و ستاره های بنفش، نور آبی رنگشان را به اطراف می پاشیدند.

داینا گفت: "چه غروب زیبایی. ببین، آنی! انگار آنجا یک سرزمین دیگر است؛ نه؟ آن ابرارغوانی و کشیده، ساحل است

و آسمان صاف کنارش مثل یک دریای ارغوانی است".

-کاش می شد با قایق مهتابی پائول که در اولین انشایش توصیف کرده بود، تا آنجا پارو بزنیم. داینا! فکر میک نی آنجا بتوانیم همه روزهای گذشته را پیدا کنیم؛ همه بهارها و شکوفه هایی که از دست داده ایم؟ یعنی ممکن است گل هایی را که پائول آنجا دیده، همان گل هایی باشند که در گذشته اینجا روییده بودند؟

داینا گفت: "بس کن! طوری حرف می زنی انگار ما دوتا پیرزنیم که یک عمر را پشت سر گذاشته ایم".

آنی گفت: "از وقتی خبر بیماری روبی بیچاره را شنیده ام؛ تقریباً همین احساس را پیدا کرده ام. اگر نزدیک مرگ او حقیقت داشت باشد؛ پس هر اتفاق غم انگیز دیگری هم می تواند واقعیت را پیدا کند".

داینا پرسید: "اشکالی ندارد یک سری به خانه ایلیشا رایت بزنیم؟ مادرم گفته که این ظرف ژله را به عمه آتوسا بدهم".

-عمه آتوسا کیست؟

-وای! نشنیده ای؟ او همسر سمسون کوتس اهل اسپنسرویل است؛ عمه خانم ایلیشا رایت. او عمه پدر هم است. شوهرش زمستان گذشته مرد و او خیلی فقیر و تنها شد؛ به خاطر همین رایت ها او را برای زندگی، پیش خودشان آوردند. مادر فکر می کرد. ما باید او را نگه داریم؛ اما پدر زیر بار نرفت، او با عمه آتوسا کنار نمی آید. آنی با حواس پرتی پرسید: "حیلی وحشتناک است؟"

داینا پاسخ داد: "احتمالاً در همین ملاقات کوتاه، خودت متوجه می شوی چه جور آدمی است. پدر می گوید که قیافه اش آدم را یاد تبر می اندازد، اما زبانش از تبر می اندازد؛ اما زبانش از تبر هم تیزتر است".

بالاخره چشم آنها به جمال عمه آتوسا که در آشپزخانه رایت مشغول بردن قلمه سیب زمینی بود؛ روشن شد. او لباسی کهنه و رنگ و رو رفته به تن داشت در زمره آدم های اتو کشیده قرار بگیرد؛ به همین دلیل ظاهر ناخوشیندی از خود به نمایش می گذاشت.

وقتی داینا انی را معرفی کرد؛ عمه آتوسا گفت: "پس آنی شرلی تویی؟ چیزهایی در موردت شنیدم". و لحنش نشان می داد که چیز خوبی نشنیده است.

-خانم اندروز گفت که تو برگشته ای. او گفت که خیلی بهتر شده ای.

شکی نبود که از نگاه عمه آتوسا هنوز راه زیادی تابوتر شدن باقی مانده بود. اما او همانطور که پر انرژی به بردن قلمه

ها ادامه میداد؛ با لحنی نیش دار پرسید: "فایده ای داد که تعارف کنم بنشینید؟ مطمئنم اینجا چیز سرگرم کننده ای برایتان وجود ندارد. همه رفته اند بیرون".

داینا با خشنودی گفت: "مادر این ژله لیمویی را برای شما فرستاده. همین امروز درستش کرده و فکر کرد حتما خوشتان می آید".

عمه آتوسا با کج خلقی گفت: "آه! ممنون. هیچ وقت از ژله های مادرت خوشم نمی آید؛ چون زیادی آن ها را شیرین می کند. با این حال سعی می کنم چند تکه بخورم. امسال بهار اشتهایم خیلی کم شده و حالم خوش نیست، اما بیکار نمی شینم. اینجا کسی را که نتواند کار کند؛ نگه نمی دارند. اگر اشکالی ندارد لطف کن و ژله را داخل سرداب بگذار. باید امشب این کار لعنتی را تمام کنم. گمان کنم شما خانم ها تا به حال چنین کارهایی نکرده باشید؛ چون می ترسید دست هایتان خراب شوند".

آنی لبخندی زد و گفت: "قبل از اجازه دادن مزرعه، من همیشه قلمه ها را می بریدم".

داینا خندید و گفت: "من هنوز هم این کار را می کنم هفته پیش سه روز مشغول بریدن قلمه ها بودم. البته هرشب بعد از پایان کار به دست هایم آبلیمو می زدم و دستکش را می پوشیدم".

عمه آتوسا دماغش را بالا کشید.

-فکر کنم این چیزها را از مجله های مسخره ای که زیاد می خوانی، یاد گرفته ای. تعجب می کنم که مادرت چطور به تو چنین اجازه ای می دهد. او همیشه تو را لوس می کند. همه ما موقع ازدواج جورج با مادرت معتقد بودیم او همسر مناسبی را انتخاب نکرده.

عمه آتوسا بعد از گفتن آن حرف ها با آه عمیقی که کشید؛ سعی کرد نحسی ازدواج جورج برای راتا جایی که ممکن بود به نمایش بگذارد.

به محض آنکه دخترها بلند شدند؛ او پرسید: "دارید می روید؟ خوب؛ مثل اینکه حرف زدن با پیرزنی مثل من زیاد به ظر تان جالب نیامده. حیف شد که پسر ها خانه نبودند".

داینا توضیح داد: "می خواهیم سری به روبی گیلیس بزنیم".

عمه آتوسا با مهربانی گفت: "و خوب، هر بهانه ای می توانید بیاورید. فقط اگر آنجا می روید؛ برای بیرون آمدن عجله

کنید. بهتر است از روبی گیلیس فاصله بگیرید. دکترها می گویند که سل مسری است. پائیز گذشته که روبی برای گشت و گذار به بوستون رفت، می دانستم که این ولگردی هایش بالاخره او را مریض می کند. آنهایی که نمی توانند در شهر خودشان دوام بیاورند؛ همیشه مریضی میگیرند".

داینا با ناراحتی گفت: "آنهایی که هیچ جایی نمی روند هم مریضی می گیرند. حتی گاهی اوقات می میرند".
عمه آتوسا پیروزمندانه گفت: "این طوری حداقل دلیلی برای سرزنش کردنشان وجود ندارد. داینا؟ شنیده ام در ما ژوئن می خواهی عروسی کنی".

داینا سرخ شد و گفت: "حقیقت ندارد".
عمه آتوسا با لحن معنا داری گفت: "خوب؛ زیاد طولش نده. تو زود پژمرده می شوی؛ چون همه زیباییت بخاطر رنگ و رو و موهایت است. رایت ها هم خیلی دمدمی مزاج اند. دوشیزه شرلی! تو هم بهتر است کلاه سرت بگذاری. دماغت بدجوری کک و مک زده. وای! موهایت هم که قرمز است! خوب، البته همه ما را خدا آفریده! سلام مرا به ماریلا کاتبرت برسان. از وقتی به اونلی آمده ام او به دیدنم نیامده. ولی من گله ای ندارم. کاتبرت ها همیشه خودشان را دست بالا می گیرند".

به محض آنکه دخترها پایشان را از خانه بیرون گذاشتند، داینا گفت: "وحشتناک نبود؟"
آنی پاسخ داد: "به نظرم ازدوشیزه الیزا اندروز هم بدتر بود. ولی فکرش را بکن؛ یک عمر زندگی کردن با اسمی مثل آتوسا اعصاب هرکسی را خراب می کند. شاید اگر گاهی اوقات تصور می کرد اسمش کوردیلیاست؛ اخلاقش کمی بهتر می شد. این راه حل؛ وقت هایی که من از اسم آنی خسته می شدم؛ خیلی به دادم می رسید".

داینا گفت: "احتمالا ژوسی پای هم وقتی سنش بالا برود، یکی مثل او می شود. میدانی که مادر ژوسی و عمه آتوسا دختر عمویند.

وای خدا! خوشحالم که از انجا بیرون آمدیم. او خیلی بدبین است؛ انگار روی همه چیز چاشمی تلخ می پاشد. پدر یک ماجرای خنده دار درباره اش تعریف کرده. آنها خیلی وقت پیش در اسپنسرویل یک کشیش خوب و خداشناس می داشتند که گوش هایش خیلی سنگین بوده؛ یعنی حرف هایی را که با صدای معمولی گفته می شدند، اصلا نمی شنیده. خلاصه، همه اعضای انجمن کلیسا عادت داشتند اصلا یکشنبه عصر یکی یکی بلند شوند و به نوبت دعا

بخوانند. اما یک روز که نوبت عمه آتوسا می شود؛ او ن دعا می خواند و نه سخنرانی میکند. او همه اعضای انجمن را یک به یک و با لحن وحشتناکی صدا می زند و همه رسوایی هایی را که طی ده سال گذشته به بار آورده بودند؛ شرح می دهد و در آخر اعلام می کند که رفتار همه آنها خجالت آور است. او از کلیسا اسپنرویل بیزار بوده و آرزو می کند یک بلای آسمانی بر آن نازل شود. بعد؛ در حالی که نفسش بند آمده بوده؛ می نشیند. کشیش که یک کلمه از حرف های او را نشنیده بوده؛ فوری با لحنی پرهیزکارانه می گوید: "آمین! امیدوارم خداوند دعای خواهر عزیزمان را اجابت کند!" تازه باید این داستان را از دهان پدرم بشنوی."

آنی با لحنی که گویا می خواست مهمی را فاش کند؛ گفت: "گفتی داستان؛ داینا! مدتی است به این فکر می کنم که می توانم داستان کوتاهی بنویسم یا نه؛ داستانی که به درد چاپ شدن بخورد."

داینا پس از آنکه متوجه مفهوم آن جمله غیرمنتظره شد، فوری گفت: "البته که می توانی. تو آن وقت ها در گروه داستان نویسی هم داستان های خیلی جالبی می نوشتی."

آنی لبخند زننا گفت: "نه؛ آن قصه ها خیلی ضعیف بودند. خیلی وقت است که این فکر، ذهنم را مشغول کرده، ولی می ترسم دست به کار شوم؛ چون اگر شکست بخورم، خیلی سرخورده می شوم."

-یک بار پریسیلا می گفت که اولین داستان های خانم مورگان همگی رد شده اند. ولی من مطمئنم مال تو نمی شود؛ چون این روزها ویراستارها درک بالاتری پیدا کرده اند.

-مارگرت برتون؛ یکی از دخترهای سال سومی ردموند، زمستان گذشته یک داستان نوشت که در مجله زنان کانادایی چاپ شد. من هم فکر می کنم بتوانم حداقل داستانی به خوبی مال او بنویسم.

-می خواهی آن را در مجله زن کانادایی چاپ کنی؟

-شاید اول یک مجله معروف تر را انتخاب کنم. بستگی به داستانی دارد که می نویسم.

-درباره چیست؟

-هنوز نمی دانم. می خواهم یک موضوع خوب پیدا کنم. فکر کنم موضوع داستان از نظر ویراستار خیلی مهم باشد. تنها

چیزی که فکرش را کرده ام اسم قهرمان زن قصه است. اسمش آوریل لستر است. خیلی قشنگ است نه؟ به هیچ کس

نگو؛ داینا! این موضوع را فقط به تو و آقای هریسون گفته ام. البته او مشوق خیلی خوبی نیست؛ او گفت که این روزها

مهملات زیادی چاپ می شود و از من که یک سال در دانشگاه درس خوانده ام؛ انتظار چیز بهتری دارد.

داینا با دلخوری گفت: "آقای هریسون که از این چیزها سر در نمی آورد".

خانه گیلیس شلوغ و پر سر و صدا بود. لئونارد کیمبل از اسپنرویل و مورگان بل از کارمودی از دو سوی سالن پذیرایی به یکدیگر خیره شده بودند. چند دختر شاد و سرحال هم آنجا بودند. روبی پیراهنی سفید به تن داشت و چشم ها و گونه هایش می درخشیدند. او پیوسته حرف میزد و می خندید. بعد از رفتن سایر دخترها؛ او آنی را به طبقه بالا برد تا پیراهن تابستانی جدیدش را به او نشان دهد.

-البته یک پیراهن ابریشمی آبی هم داشتم، اما برای تابستان کمی ضخیم بود. فکر کردم بهتر است آن را برای پائیز کنار بگذارم. می دانی که قرار است برای تدریس به وایت سندز بروم. از کلاهم خوش آمد؟ کلاهی که دیروز در کلیسا روی سرت گذاشته بودی خیلی شیک بود. ولی من دوست دارم رنگ مال خودم کمی تندتر باشد. آن پسرهای مسخره ای را که در طبقه پائین نشسته بودند، دیدی؟ هر دو آمده اند تا پای دیگری را از اینجا ببرند. ولی هیچ کدامشان برای من ذره ای اهمیت ندارند؛ چون همه حواسم پیش هرب اسپنسر است. گاهی اوقات فکر میکنم او همان مرد رویاهایم است. البته در کریسمس در مورد مدیر مدرسه اسپنسرویل چنین نظری داشتم؛ اما چیزی در موردش فهمیدم که او را از چشمم انداخت. وقتی او را رد کردم چیزی نمانده بود دیوانه شود. کاش آن پسرها امشب نیامده بودند. دلم می خواست حسابی با هم حرف بزنیم؛ آنی! خیلی چیزها داشتم که برایت تعریف کنم. من و تو همیشه رفقای خوبی بودیم، نه؟

روبی خندید و دستش را دور کمر آنی انداخت. وقتی برای لحظه ای نگاهشان با هم تلاقی کرد، آنی پشت درختش چشم هایش روبی چیزی را دید که قلبش را به درد آورد.

روبی آهسته گفت: "باز هم می ایی، آنی! مگر نه؟ تنها بیا... به وجودت نیاز دارم".

-حالت کاملاً خوب است، روبی؟!

-من! بله، کاملاً خوبم. هیچ به این خوبی نبوده ام. البته تب سخت زمستان گذشته کمی ضعیفم کرده. ولی حتماً از رنگ و رویم معلوم است که اصلاً ناخوش نیستم.

لحن روبی تقریباً تند بود. او با کمی رنجش دستش را از دور کمر آنی باز کرد، به طبقه پائین دوید و با خوشحالی

مشغول دست انداختن دو خواستارگرش شد؛ حرکتی که باعث شد آنی و داینا معذب شوند و خیلی زود آنجا را ترک کنند.

12

اهداف آوریل

-به چه فکر میکنی، آنی؟!

دخترها در هوای شامگاهی مشغول پرسه زدن کنار جویبار واقع در سراشیبی بودند. سرخس ها سرشان را تکان می دادند، چمن ها سبزی خودشان را به رخ می کشیدند و گلابی های جنگلی چون پرده ای سفید رنگ و معطر، دورتا دور آن منطقه را فراگرفته بودند.

آنی آهی از سرشادی کشید و از خیالاتش بیرون آمد.

-داشتم به داستانتانم فکر میکنم، داینا!

داینا از شدت هیجان جیغ کشید و پرسید: "نوشتنش را شروع کرده ای؟"

-بله، فقط چند صفحه نوشته ام، اما طرح کلی آن را در ذهنم ریخته ام. برای پیدا کردن موضوع مناسب، خیلی وقت صرف کرده ام. هیچ کدام از موضوع هایی که به فکرم می رسیدند، با دختری به اسم آوریل جور در نمی آمدند. -نم توانستی اسمش را عوض کنی؟

-نه، امکان نداشت. سعی کردم، اما این کار به اندازه عوض کردن اسم تو برایم سخت بود. شخصیت آوریل آن قدر واقعی به نظر می آمد که هر اسم دیگری رویش می گذاشتم، باز هم چیزی به من ندا می داد که اسم او آوریل است. اما بالاخره موضوعی که با اسم او جور در بیاید را پیدا کردم. بعد، هیجان انتخاب کردن اسم بقیه شخصیت ها همه وجودم را پر کرد. ساعت ها بیدار ماندم و آن اسم ها را پس و پیش کردم. اسم قهرمان مرد قصه را پرسپوال دلریمیل گذاشتم. داینا مشتاقانه پرسید: "روی همه اسم گذاشته ای؟ اگر نه، خواهش می کنم اجازه بده اسم یکی از آنها را من انتخاب کنم... فقط اسم یکی از شخصیت های نه چندان مهم را. این جوری احساس می کنم در داستانت سهمی دارم."

آنی گفت: "می توانی روی پسر کارگری که با لسترها زندگی می کند، اسم بگذاری. او شخصیت خیلی مهمی نیست، اما تنها کسی است که بی اسم مانده".

صندوقچه ذهن داینا مملو از اسم هایی بود که از روزهای شرکت در گروه داستان نویسی در ذهنش مانده بودند؛ گروهی متشکل از او؛ آنی، جین اندروز و روبی گیلیس. او پیشنهاد کرد: "اسمش را بگذار ریموند فیتازبرن". آنی با حالتی مردد سرش را تکان داد.

-داینا! فکر کنم این اسم برای یک پسر کارگر، زیادی اشرافی باشد. نمی توانم یک فیتازبرن را در حال غذا دادن به حیوان ها و جمع کردن تراشه ها تصور کنم.

داینا نمی فهمید چرا کسی که قدرت تخیل داشت، نمی توانست آن را بیشتر گسترش دهد و با نظر او موافقت کند، ولی حتما آنی بهتر می فهمید و پسر کارگر بالاخره به نام رابرت ری و با اسم مستعار بابی نامگذاری شد. داینا پرسید: "فکر می کنی بابتش چقدر پول بگیری؟"

ولی آنی اصلا به این قضیه فکر نکرده بود. او به دنبال شهرت بود، نه ثروتی بی ارزش و اجازه نمی داد مادی گرایی، رویاهای ادیبانه اش را لکه دار کند.

داینا ملتمسانه گفت: "اجازه می دهی بخوانمش، نه؟"

-وقتی تمام شد، آن را برای تو و آقای هریسون می خوانم و از شما می خواهم بی تعادف نظرتان را درباره اش بگویید. چشم هیچ کس دیگری به داستان من نمی افتد؛ تا زمانی که چاپ شود.

-پایانش چطوری است، خوشحال کننده است یا غم انگیز؟

-هنوز تصمیم نگرفته ام. دلم می خواهد غم انگیز باشد؛ چون این طوری شاعرانه تر است. اما شنیده ام ویراستارها پیش زمینه ذهنی بدی نسبت به پایان غم انگیز داستان ها دارند. در ضمن پرفسور همیلتون یک بار گفت که فقط یک نابغه می تواند پایانی غم انگیز برای داستانش بسازد و من هرچیزی ممکن است باشم جز یک نابغه.

داینا گفت: "من پایان خوشحال کننده را بیشتر دوست دارم. بهتر است اجازه بدهی آن دو با هم ازدواج کنند".

او به خصوص پس از نامزدی با فرد، اعتقاد پیدا کرده بود که همه قصه ها باید به آن شکل خاتمه پیدا کنند.

-ولی تو که دوست داری موقع قصه خواندن؛ اشک هایت سرازیر شوند.

-خوب، وسط های داستان، بله. ولی دلم می خواهد آخرش همه چیز به خوبی و خوشی تمام شود.

آنی متفکرانه گفت: "باید یک اتفاق غم انگیز داشته باشد. شاید لازم شود رابرت ری در یک تصادف زخمی شود و به شکل تائراوری بمیرد".

داینا با خنده گفت: "نه، نباید بابی را بکشی. او مال من است. دلم می خواهد زنده بماند و از زندگی لذت ببرد. اگر لازم شد یک نفر دیگر را بکش".

در طول دو هفته بعد، آنی نسبت به موقعیت داستانش یا به خود می پیچد یا سر کیف بود. یک روز از فکر تازه ای که به ذهنش رسیده بود به خود می بالید و روز دیگر از رفتار نامناسب یکی از شخصیت های قصه رنج می برد. داینا از آن وضع سر در نمی آورد. او گفت: "خوب، هر طور که دوست داری خلقشان کن".

آنی با ناامیدی گفت: "نمی توانم. آوریل زیاد قابل کنترل نیست. او کارهایی می کند و حرف هایی می زند که من نمی پسندم و با این رفتارش همه چیز را خراب می کند، طوری که مجبور می شوم همه را از اول بنویسم".

بالاخره داستان تمام شد و آنی در حלות زیر شیروانی، آن را برای داینا خواند. او توانسته بود بدون قربانی کردن رابرت ری، موقعیت تاثیر آوری را ایجاد کند و موقع خواندنش نیم نگاهی هم به داینا می انداخت تا عکس العمل او را ببیند. داینا تحت تاثیر آن صحنه قرار گرفت و حساسی اشک ریخت، اما پس از پایان داستان، کمی ناامید و سرخورده شد. او با لحن سرزنش آمیزی گفت: "چرا موریس لنوکس را به کشتن دادی؟"

آنی پاسخ داد: "چون موجود بدذاتی بود و باید تنبیه می شد".

داینا که قانع نشده بود، گفت: "ولی من از او بیشتر از بقیه خوشم آمد".

آنی رنجیده خاطر گفت: "به هر حال او مرده و قرار هم نیست زنده شود. اگر او را زنده می گذاشتیم دایم مزاحم آوریل و پرسپوال می شد".

-بله... مگر اینکه اصلاحش می کردی.

-این جوری حالت شاعرانه داستانتانم از بین می رفت؛ در ضمن قصه خیلی طولانی میشد.

-خوب، انی! به هر حال داستان زیبایی بود و مطمئنم که تورا به شهرت می رساند. برایش سام انتخاب کرده ای؟

-بله؛ خیلی وقت پیش اسمش را پیدا کرده ام؛ اهداف آوریل. خوش آهنگ است، نه؟ خوب، داینا! حالا بدون تعارف بگو

داستانم چه ایرای داشت؟

داینا فوری گفت: "به نظر من آنجایی که آوریل کیک می پزد زیاد شاعرانه نیست و با بقیه داستان جور در نمی آید. این

کارهای عادی را هرکسی ممکن است، انجام بدهد. فکر کنم قهرمان ها نباید آشپزی کنند."

آنی گفت: "چرا، فقط کمی طنز، چاشنی کارم کرده ام و آن بخش یکی از بهترین قسمت های کارم از آب درآمده".

و در این مورد به نظر می آمد حق با او بود."

داینا جلو زبانش را گرفت تا بیش از آن انتقاد نکند. اما کار مشکل تر، جلب رضایت آقای هریسون بود. او ابتدا گفت که

بیش از اندازه از زبان توصیفی استفاده شده است و توصیه کرد: "بهتر است همه بخش های توصیفی را حذف کنی".

آنی بدون آنکه بخواهد، احساس می کرد آقای هریسون حق دارد و با اکراه، بیشتر توصیف و تشریح های مورد علاقه

اش را حذف کرده و مجبور شد برای جلب رضایت آقای هریسون مشکل پسند؛ داستانش را سه بار بازنویسی کند و

بالاخره گفت: "همه توصیف ها را حذف کرده ام؛ به جز توصیف غروب خورشیدریال چون از همه بهتر بود و نمی

توانستم از این یکی چشم پوشی کنم".

آقای هریسون گفت: "ولی روی داستان تاثیر نمی گذارد. در ضمن ماجرای قصه نباید در شهر و محله ای ثروتمند

نشین اتفاق می افتاد. تو با این جور آدم ها آشنا نیستی. چرا برای فضای داستان از همین اونلی استفاده نکردی؟ البته

در این صورت حتما باید اسم ها را تغییر می دادی و گر نه خانم ریچل لیند فکر می کرد یک قهرمان بوده".

آنی گفت: "نه، امکان نداشت. اونلی دوست داشتنی ترین جای دنیاست، اما به درد فضای یک داستان عاشقانه نمی

خورد".

آقای هریسون با لحنی خشک گفت: "به جرئت می گویم که اونلی پر از چیزهای شاعرانه و ... پر از چیزهای تاثیر آور

است. اما شخصیت های قصه تو به واقعیت نزدیک نیستند؛ آنها زیاد حرف می زنند و بیش از حد از جمله های ادبی

استفاده می کنند. یک جا آن پسر، دلریمپل، دو صفحه تمام حرف می زند و به دختر فرصت کلمه ای اظهار نظر نمی

دهد. اگر آن پسر در دنیای واقعی این قدر حرف می زد، حتما دختر یک لگد جانانه حواله اش می کرد".

آنی بی تعارف پاسخ داد: "قبول ندارم".

او در اعماق قلبش ایمان داشت جمله های زیبا و شاعرانه ای که خطاب به آوریل بیان شده اند، می توانند قلب هر

دختری را تسخیر کنند. در ضمن لگد پرانی دختر متین و باوقاری مثل آوریل غیرقابل تصور بود.

آقای هریسون بی رحم ادامه داد: "به علاوه نمی فهمم چرا موریس لنوکس با آن دختر ازدواج نکرد. او که خیلی بتراز آن یکی جوان بود. دست به کارهای ناشایست می زد، اما هرچه بود حداقل کاری می کرد، ولی پرسیوال کاری جز پرسه زدن و ولگردی نداشت."

ولگردی! این از لگد پرانی هم بدتر بود!

آنی با دلخوری گفت: "موریس لنوکس موجود بدذاتی بود، ولی نمی دانم چرا همه از او پیشتر از پرسیوال خوششان می آید."

-چون پرسیوال زیادی خوب است. شخصیتش اغراق آمیز است. دفعه بعد، موقع خلق یک قهرمان مرد، چند رفتار معمولی هم برایش در نظر بگیر.

-آوریل نمی توانست با مرد بدی مثل موریس ازدواج کند.

-اما می توانست اصلاحش کند. یک مرد، قابل اصلاح است؛ البته نه یک آدم بی اراده. داستان بد نیست و اعتراف می کنم که جاذبه خاصی دارد. یک مرد، قابل اصلاح است؛ البته نه یک آدم بی اراده. داستان بد نیست و اعتراف می کنم که جاذبه خاصی دارد. اما تو برای نوشتن یک داستان ارزشمند، هنوز خیلی جوانی. بهتر است ده سال دیگر صبر کنی. آنی تصمیم گرفت داستان های بعدی اش را برای هیچ کس نخواند و نظر کسی را نپرسد؛ چون حسابی ناامید می شد. او درباره ی داستانش با گیلبرت حرف زد، اما آن را برایش نخواند.

-اگر خوب باشد، بعد از چاپ شدن می توانی آن را بخوانی، گیلبرت! و اگر خوب نباشد دیگر چشم کسی به آن نمی افتد.

ماریلا اصلا از ماجرا خبر نداشت. آنی در خیال، خودش را می دید که از مجله ای برای ماریلا داستان می خواند و او مجذوب قصه شده و آن را تحسین می کرد، چون در خیال، هرچیزی امکان پذیر می شود. و در انتها، آنی پیروزمندانه خودش را نویسنده داستان معرفی میکرد.

روزی آنی سرشار از اعتماد به نفس ناشی از جوانی و کم تجربگی، بسته بزرگی را که آدرس معروف ترین مجله رویش نوشته شده بود، به اداره پست برد. داینا که از آنی هیجان زده تر بود، پرسید: "فکر می کنی چقدر طول بکشد تا نتیجه

اش معلوم شود؟"

-نباید دو هفته بیشتر طول بکشد. وای! اگر قبولش کنند چه افتخاری نصیبم می شود؟

داینا با افتخار گفت: "البته که قبول می کنند. احتمالا می خواهند که باز هم برایشان مطلب بفرستی. آنی! تو یک روز به اندازه خانم مورگان معروف می شوی، آن وقت من چقدر به خودم می بالم که دوستی مثل تو دارم".

هفته ای سرشار از خیال های خوش سپری شد و بعد، حقیقت تلخ از راه رسید. یک روز عصر داینا وارد اتاق زیر شیروانی شد و چشمش به چهره درهم و نگاه غیر معمول؛ آنی افتاد. روی میز پاکتی بزرگ و کاغذی مچاله، خودنمایی می کرد.

داینا ناباورانه فریاد زد: "آنی! داستانت را که برنگردانده اند؟"

آنی خیلی مختصر گفت: "چرا، برگردانده اند".

-حتما ویراستارش عقل نداشته. چه دلیلی آورده؟

-هیچ دلیلی. فقط نوشته اند مورد قبول واقع نشده.

داینا خشمگین گفت: "از آن مجله انتظار بیشتری هم نداشتم. با اینکه قیمتش گران تر است؛ اما داستان هایش اصلا به اندازه ی داستان های زن کانادایی جالب نیستند. فکر کنم ویراستارش دل خوشی از غیر یانکی ها نداشته؛ دلسرد نشو. آنی! داستانت را برای زن کانادایی بفرست".

آنی که دلگرم تر شده بود، گفت: "خودم هم در همین فکر بودم. اگر آنها چاپش کنند، یک نسخه اش را برای آن ویراستار آمریکایی می فرستم. ولی اول توصیف غروب خورشید را حذف میکنم.. فکر کنم حق با آقای هریسون بود".

توصیف غروب حذف شد، ولی با وجود آن سانسور قهرمانه، ویراستار زن کانادایی آن قدر سریع و بی درنگ اهداف آوریل را پس فرستاد که داینا ی خشمگین نتوانست قبول کند که اصلا کسی آن را خوانده باشد. او اعلام کرد که تصمیم دارد فوری اشتراکش را با آن مجله قطع کند.

آنی مایوسانه دومین شکستش را پذیرفت. او داستانش را در صندوقچه ای که قصه های گروه داستان نویسی را در آن انبار کرده بود، مخفی کرد؛ اما قبل از انجام آن کار بنا به درخواست داینا یک نسخه از آن را به او داد.

او به تلخی اعلام کرد: "این پایان همه بلند پروازی های ادبی من بود!"

او از آن شکست حرفی با آقای هریسون نزد، اما یک روز عصر / آقای هریسون از او پرسید که داستانش را قبول کرده اند یا نه؟

آنی خیلی خلاصه پاسخ داد: "نه، ویراستارش قبولش نکرد".

آقای هریسون نگاهی تلخ به نیمرخ گلگون و ظریف او انداخت و با لحن دلگرم کننده ای گفت: "ولی تو حتما به نوشتنت ادامه می دهی، درست است؟"

آنی با قاطعیت یک جوان نوزده ساله که دری به رویش بسته شده باشد، گفت: "نه، دیگر هرگز برای داستان نوشتن، دست به قلم نمی برم".

آقای هریسون با مهربانی گفت: "ولی من دست برنمیذارم و هر چند وقت یک داستان می نویسم، اما مزاحم

ویراستارها نمی شوم. من درباره ی آدم ها و فضاهایی که می شناسم، می نویسم و شخصیت هایی خلق می کنم که حرف زدنشان عادی باشد. اجازه می دهم خورشید بدون توصیف اغراق آمیزی به طلوع و غروبش ادامه بدهد. اگر آدم بدذاتی در قصه ام باشد؛ به او فرصت می دهم؛ آنی...! به او فرصت می دهم. در دنیا آدم های خیلی بد هم وجود دارند، اما فراوان نیستند؛ اگر چه خانم لیند اعتقد دارد که همه ما بد هستیم؛ اما بیشتر ما نکات مثبتی هم داریم. به نوشتن ادامه بده آنی!"

-نه، تلاش فایده ای ندارد. بعد از تمام شدن درس در ردموند به همان شغل معلمی می چسبم. کار من معلمی است نه داستان نویسی.

آقای هریسون گفت: "بعد از تمام شدن درس در ردموند وقت شوهر کردنت است. بهتر است مثل من خیلی دیر ازدواج نکنی".

آنی برخاست و راهی خانه شد. گاهی اوقات کلمات آقای هریسون واقعا غیر قابل تحمل می شدند؛ لگد پرانی، ولگردی، و..

13

راه خطاکاران

دیوی و دورا آماده رفتن به کلاس یکشنبه ها بودند. آنها قرار بود تنها بروند، اتفاقی که به ندرت پیش می آمد. خانم

لیند همیشه در کلاس یکشنبه ها حاضر بود، اما آن روز پایش پیچ خورده و مجبور بود در خانه بماند. در ضمن دوقلوها آن روز به نمایندگی از کل خانواده به کلیسا می رفتند؛ چون آنی، شب گذشته به کارمودی رفته بود تا یکشنبه را با دوستانش سپری کند و ماریلا دچار سردرد شده بود.

دیوی آهسته از پله ها پائین آمد. دورا به کمک خانم لیند آماده شده و در اتاق ناهار خوری منتظرش بود. دیوی به تنهایی حاضر شده و یک سنت برای اعانه کلاس یکشنبه ها و پنج سنت برای اعانه کلیسا در جیبش گذاشته بود. انجیل در یک دستش و کتاب کلاس یکشنبه ها در دست دیگرش بود. او درس ها، نکات مهم انجیل و سوال و جواب های دینی اش را خوب بلد بود؛ چون یکشنبه پیش، به ناچار، همه را در آشپزخانه خانم لیند حسلبی دوره کرده بود. ولی با این حال در دلش چون گرگی درنده می غرید. به محض آنکه خودش را به دورا رساند؛ خانم لیند لنگ لنگان از آشپزخانه اش بیرون آمد و با لحنی خشک پرسید: "خودت را تمیز کرده ای؟"

دیوی با اخم و گستاخانه پاسخ داد: "بله؛ همه جاهایی را که دیده می شدند".

خانم ریچل آه کشید. او نسبت به تمیز بودن گردن و گوش های دیوی تردید داشت؛ اما می دانست اگر بخواهد او را بازرسی کند، دیوی پا به فرار می گذارد و تعقیب کردنش هم از عهده او خارج است؛ بنابراین به چند هشدار بسنده کرد: "مواظب رفتارتان باشید. از توی خاک ها راه ها نروید. توی راهرو با بچه ها حرف نزنید. سرجایتان وول نخورید و نخندید. نکات مهم درس را فراموش نکنید. اعانه هایتان را گم نکنید و حتما آنها را توی صندوق بیندازید. موقع دعا پیچ نکنید و به موعظه ها حتما گوش کنید".

دیوی هیچ جوابی نداد. او در راه باریکه به راه افتاد و دورای سر به زیر هم به دنبالش روان شد؛ اما روحش در تب و تاب بود.

از وقتی خانم ریچل لیند به گرین گیلز آمده بود؛ دیوی خیلی از کارها و حرف های او را تحمل کرده بود و یا فکر می کرد؛ تحمل کرده است؛ چون خانم لیند با هر کس زندگی می کرد، چه نه ساله و چه نود ساله، نمی توانست از نصیحت و امر و نهی کردنش خودداری کند. مثل درست بعد از ظهر روز قبل بود که با دخالت هایش کاری کرد ماریلا اجازه ندهد دیوی با تیمتی کاتن به ماهیگیری برود.

خشم دیوی به اطر آن موضوع هنوز فروکش نکرده بود. به محض آنکه آن روز از راه باریکه خارج شدند، ایوی ایستاد و

چنان شکلک عجیب و پریچ و تابی درآورد که دورا، با اینکه از استعداد او در این زمینه خبر داشت؛ نگران شد که مبدا دیگر نتواند صورتش را صاف کند.

دیوی با حرص گفت: "پیرزن وصله پینه ای".

دورا مایوسانه گفت: "وای! دیوی! فحش نده".

دیوی پاسخ داد: "وصله پینه ای که فحش نیست... اگر فحش بود هم اهمیتی نداشت".

دورا ملتمسانه گفت: "خیلی خوب؛ اگر فحش دادن را دوست داری؛ حداقل یکشنبه ها از این کلمه های وحشتناک استفاده نکن".

دیوی قصد توبه کردن نداشت؛ اما از اعماق قلبش احساس می کرد شاید کمی زیاده روی کرده است.

او گفت: "می خواهم یک فحش از خودم اختراع کنم".

دورا پرهیزکارانه گفت: "در این صورت خدا تو را مجازات می کند".

دیوی جواب داد: "پس خدا هم نمی داند آدم باید یکجوری حرصش را خالی کند".

دورا گفت: "دیوی!!!"

و انتظار داشت دیوی همان موقع تبدیل به سنگ شیاه شود، ولی هیچ اتفاقی نیفتاد.

دیوی بریده بریده گفت: "به هر حال من نمی توانم به هیچ کدام از دستورهای خانم لیند گوش بدهم. آنی و ماریلا حق دارند به من دستور بدهند، ولی اون نه. می خواهم همه کارهایی را که سفارش کرده انجام ندهم، انجام بدهم. تماشا کن".

سکوتی شوم برقرار شد و همان طور که دورا وحشت زده تماشا می کرد، دیوی از چمنزار کنار جاده فاصله گرفت و

پایش را تا قوزک در گرد و غباری که به خاطر چهارهفته بی بارانی در جاده جمع شده بود، فرو کرد و آن قدر آنجا راه

رفت و پاهایش را با حرص به زمین کوبید تا ابری از گرد و خاک او را در بر گرفت.

بعد، پیروزمندانه اعلام کرد: "این تازه اولش است. بعد می خواهم در راهرو بایستم و با هر کسی که از آنجا رد می شود

صحبت کنم. بعد هم وول بخورم؛ بخندم، پیچ پیچ کنم و بعد بگویم که درس را بلد نیستم. همین الان هم هر دو اعانه را

دور می اندازم".

و با خوشحالی سکه هایش را به آن سوی پرچین های بری پرتاب کرد.

دورا با لحنی سرزنش آمیز گفت: "شیطان دارد وسوسه ات می کند".

دیوی جسورانه فریاد زد: "نه، او کاره ای نیست، همه تصمیم ها را خودم می گیرم. الان یک تصمیم دیگر گرفتم؛ اصلا

به کلاس یکشنبه ها یا کلیسا نمی آیم. می خواهم بروم و با کاتن ها بازی کنم. آنها دیروز گفتند که امروز به کلاس

یکشنبه ها نمی روند؛ چون مادرشان می خواهد به جایی برود و دیگر کسی نیست که مجبورشان کند به کلیسا

بروند. بیا دورا! حسابی خوش می گذرد".

دورا مصرانه گفت: "من نمی آیم".

دیوی گفت: "مجبوری، اگر نیایی به ماریلا می گویم که دوشنبه پیش در مدرسه، فرانک بل به تو خندید".

دورا سرخ شد و فریاد زد: "تقصیر من نبود".

دیوی گفت: "ولی یک ذره عصبانی نشدی. اگر نیایی این را هم به ماریلا می گویم. می توانیم از وسط این مزرعه میان بر

بزنیم".

دورای بیچاره که به دنبال راه فرار می گشت؛ گفت: "من از آن گاوها می ترسم".

دیوی با لحنی تمسخر آمیز گفت: "خجالت نمی کشی که از آنها می ترسی؟ سن هردو آنها از تو کمتر است".

دورا گفت: "ولی هیکلشان از من بزرگتر است".

-کاری که با تو ندارند. راه بیفت. خیلی کیف دارد. وقتی بزرگ شوم دیگر وقتم را برای رفتن به کلیسا تلف نمی

کنم. چون مطمئنم همین جوری هم می توانم به بهشت بروم".

دورا که عی رغم میلش به دنبال او می رفت، با دلخوری گفت: "اگر احترام روز یکشنبه را نگه نداری حتما از جای

دیگری سر در می آوری".

اما دیوی اصلا نترسید. جهنم، خیلی دور به نظر می رسید. اما لذت ماهیگیری با کاتن ها بسیار قابل لمس تر و نزدیک

تر بود. او آرزو می کرد که دورا پر دل و جرئت تر بود. دورا حتی یک بار هم به پشت سرش نگاه نکرد؛ به نظر می آمد هر

لحظه ممکن است بغضش بترکد و چنین صحنه ای تفریح دیوی را خراب می کرد. او همیشه دختر سر به راهی

بود. دیوی دیگر از کلمه وصله پینه ای حتی در فکرش هم استفاده نکرد. البته از اینکه یک بار آن را به کار برده بود؛

پشیمان نبود؛ اما ترجیح می داد در یک روز؛ زیاد باعث تحریک قدرت های ماورایی نشود. کاتن کوچولوها در حیاط پشتی مشغول بازی بودند و از ورود دیوی با فریادهای شادی استقبال کردند. پیت، تامی، ادالفس و میرابل کاتن تنها بودند؛ مادر و خواهر بزرگشان بیرون رفته بودند. دورا خدا را شکر کرد که حداقل میرابل آنجاست؛ چون میترسید میان همه ی پسر ها تنها بماند. میرابل هم به بازیگوشی پسر ها بود؛ شلوغ؛ آفتاب سوخته و بی رحم. اما حداقل دامن پوشیده بود.

دیوی اعلام کرد: "ما آمده ایم به ماهیگیری برویم".

کاتن ها فریاد زدند: "هورا!"

و هوری برای جمع کردن کرم ها حمله ور شدند. میرابل با یک قوطی حلبی در دست جلوتر از همه حرکت می کرد. کاش دورا می توانست بنشیند و گریه کند. آه! کاش آن فرانک بل لعنتی به او نخندیده بود! آن وقت به حرف دیوی گوش نمی داد و به کلاس یکشنبه ها محبوبش می رفت.

مسلمای بچه ها جرئت نداشتند کنار آبگیر بروند و جلو چشم مردمی که در حال رفتن به کلیسا بودند؛ مشغول ماهیگیری شوند؛ بنابراین جویبار داخل جنگل را که شت خانه کاتن ها بود؛ انتخاب کردند. آنجا پر از قزل آلا بود و به همه خیلی خوش گذشت؛ یا حداقل به کاتن ها خوش گذشت و دیوی هم وانمود می کرد که دارد کیف می کند. او برای محکم کاری؛ کفش ها و جوراب هایش را در آورده و لباس سرهمی تامی کاتن را قرض گرفته بود. به این ترتیب، دیگر باتلاق ها، مرداب و گل و لای ها کوچکترین تهدیدی برایش محسوب نمی شدند. اما دورا به شدت معذب بوده و رنج می کشید. او در حالی که انجیل و جزوه اش را محکم به خودش چسبانده بود و چاله چوله ها را به دنبال دیگران پشت سر می گذاشت، با اوقات تلخی به کلاسی فکر میکرد که باید در آن رو به معلم محبوبش می نشست. ولی به جای کلاس؛ همراه آن کاتن های نیمه وحشی در جنگل سرگردان شده بود و سعی میکرد کفش هایش را تمیز نگه دارد و پیراهن سفید قشنگش لکه دار و پاره نشود. میرابل می خواست به او یک پیشبند قرض بدهد؛ اما دورای رنجیده خاطر قبول نکرده بود.

قزل آلا ها با ولع به طرف طعمه ها هجوم آوردند و ظرف یک ساعت، بچه ها هرچقدر می خواستند ماهی گرفتند و از بخت خوش دورا زود به خانه برگشتند. او آرام روی مرغدانی داخل حیاط نشست و بقیه با سرو صدا مشغول بازی گرگم

به هوا شدند. بعد، به نوبت از سقف طویله بالا رفتند و آنجا یادگاری نوشتند. پس از آن؛ سقف مرغدانی و انبوه یونجه ها ی زیر آن باعث شد طرح جدیدی به ذهن دیوی برسد؛ آنها نیم ساعت بعد را مشغول بالا رفتن از مرغدانی و شیرجه زدن روی یونجه ها و هوا کشیدن بودند.

اما همه خوشی ها پایانی دارند. با بلند شدن صدای چرخ های درشکه ها از پل روی آبگیر معلوم شد که مردم در حال بازگشت از کلیسایند و دیوی فهمید که وقت رفتن به خانه است. او لباس سرهمی تامی را پس داد، لباس های مرتب خودش را پوشید و آه کشان چشم از قزل آلاهایش برداشت. هیچ راهی برای بردن آنها به خانه وجود نداشت. همان طور که بچه ها از سرایشی مزرعه پائین می رفتند، دیوی گفت: "خوب دیدی چقدر خوش گذشت؟" دورا فوری گفت: "به من که خوش نگذشت و فکر نمی کنم به تو هم... واقعا... خوش گذشته باشد".

و با این حرفش ثابت کرد که از بصیرت اخصی برخوردار است. دیوی با لحنی گلایه آمیز فریاد زد: "چرا، خیلی هم خوش گذشته. تو هم اگر مثل... مثل کودکان ها یک گوشه نمی نشستی، می توانستی خوش بگذارنی".

دورا مغرورانه اسخ داد: "من با کاتن ها قاطی نمی شوم". دیوی گفت: "کاتن ها خیلی هم خوب اند و بهتر از ما زندگی می کنند. آنجا جلو همه هرکاری دوست داشته باشند، می کنند و هر حرفی دلشان بخواهد؛ می زنند. من هم از این به بعد می خواهم این طوری باشم". دورا گفت: "ولی این حرف ها هست که نباید جلو هرکسی گفت". -نخیر، این طوری نیست.

دورا جسورانه پاسخ داد: "چرا، هست. مثلاً می توانی جلو یک کشیش به گربه ات بگویی گربه نره؟" دیدی اصلاً منتظر شنیدن چنان مثال روشنی در مورد آزادی بیان نبود و نتوانست حرف دورا را تکذیب کند. او با ترش رویی پاسخ داد: "خوب، نه، گربه نره کلمه مناسبی نیست. من هم مجبور نیستم جلو کشیش، گربه ام را صدا کنم". دورا پرسید: "اگر مجبور شوی چطور؟"

دیوی گفت: "می گویم پیشی کوچولو".

اخم های دیوی درهم رفت و گفت: "برو بابا!"

دیوی احساس خوبی نداشت، از وقتی خوشی ناشی از فرار به پایان رسیده بود، وجدانش کم کم او را عذاب می داد. خانم لیند دایم دستور می داد. اما همیشه روی قفسه های آشپزخانه اش یک قوطی پر از شیرینی بود. دیوی در آن لحظه حساس، روزی را به یاد آورد که شلوار جدیدش را پاره کرده بود و خانم لیند بدون اینکه در آن مورد چیزی به ماریلا بگوید، آن را ماهرانه دوخته بود.

اما ظرف شرارت دیوی هنوز پرنشده بود. اما قهמיד که برای پنهان کردن هر یک از اشتباهاتش مجبور است مرتکب اشتباه و گناه دیگری شود. آن روز آنها پیش خانم لیند ناهار خوردند و نخستین چیزی که او از دیوی پرسید، این بود: "امروز همه بچه های کلاس یکشنبه ها آمده بودند؟"

دیوی با دهان پر گفت: "بله همه بودند... به جز یک نفر."

-درس هایت را درست جواب دادی؟

-بله.

-اعانه را دادی؟

-بله.

-خانم ملکم مکفرسون هم آمده بود؟

-نمی دانم.

و این تنها حرف راستی بود که از دهان دیوی بیچاره خارج شد.

-انجمن حمایت از کلیسا برای هفته ی بعد اعلامیه ای نخواند؟

دیوی با صدای لرزان گفت: "چرا".

درباره ی جلسه ی مذهبی بود؟

-...نمی دانم.

-باید بدانی. باید به اعلامیه ها با دقت گوش بدهی. جمله مهم آقای هاروی چه بود؟

دیوی جرعه ای آب نوشید و بعد از قورت دادنش، یکی از جمله هایی را که چند هفته پیش حفظ کرده بود؛ به زبان

آورد. خوشبختانه خانم لیند سوال دیگری نپرسید؛ اما غذا از گلولی دیوی پائین نرفت و فقط توانست کمی پودینگ

بخورد.

خانم لیند حیرت زده پرسید: "چی شده دیوی؟ مریض شده ای؟"

دیوی زیر لب گفت: "نه".

خانم لیند گفت: "رنگت پریده. بهتر است امروز بعد از ظهر زیر آفتاب نروی".

بعد از ناهار ، وقتی بچه ها تنها شدند ، دورا با لحنی سرزنش آمیز پرسید: « اصلاً فهمیدی چقدر دروغ تحویل خانم

لیند دادی؟ »

دیوی که حساسی به هم ریخته بود ، با عصبانیت گفت: « نه نفهمیدم و دلم نمی خواهد بفهمم . تو هم ساکت شو ،

دوراکیت! »

بعد ، دیوی بینوا پشت کپه ای هیزم خلوت کرد تا به راهی که خطاکاران در آن می افتند ، فکر کند. گرین گیلز در

سکوت و تاریکی فرو رفته بود که آنی به خانه رسید . او به قدری خسته و خواب آلود بود که یگراست به رختخواب

رفت . هفته گذشته چند مهمانی در اونلی برگزار شده بود که همگی تا دیروقت ادامه پیدا کرده بودند . آنی سرش را

روی بالش گذاشت ، اما همان موقع در اتاقش آهسته باز شد و صدایی ملتمسانه گفت : « آنی! »

آنی ، خواب آلود سر جایش نشست و گفت: « دیوی! تویی؟ چه شده؟ »

جثه ای سفیدپوش وارد اتاق شد و خودش را به تخت رساند.

دیوی دست هایش را دور گردن آنی حلقه کرد و گفت : « آنی! چقدر خوب شد که آمدی. تا به کسی نگویم خوابم نمی

برد. »

- چه چیزی را به کسی نگویی؟

- اینکه چقدر بدبختم.

- چرا بدبختی عزیزم؟!

- چون امروز پسر بدی بودم ، آنی! آه! خیلی بد ... بدتر از همیشه.

- چه کار کرده ای؟

- می ترسم بگویم . دیگر از من خوش نمی آید، آنی! امشب نتوانستم دعا بخوانم. نتوانستم به خدا بگویم چه کار

کرده ام . اگر می فهمید خجالت می کشیدم .

- ولی او همه چیز را می داند ، دیوی!

- دورا هم همین را می گوید. اما فکر کردم شاید آن لحظه حواسش جای دیگری بوده . به هر حال دلم می خواهد اول به تو بگویم.

- چه کار کرده ای ؟

دیوی همه چیز را پشت سر هم قطار کرد.

- من از کلاس یکشنبه ها فرار کردم و ... با کاتن ها به ماهیگیری رفتم... و حرف های زیادی پشت سر خانم لیند زدم

... وای! خیلی چیزها... و ... و ... یک... یک فحش دادم، آنی! یک کلمه شبیه فحش... و به خدا بد و بیراه گفتم.

سکوت برقرار شد . دیوی نمی دانست باید چه کار کند . آیا آنی به قدری جا خورده بود که دیگر حاضر نبود با او حرف بزند ؟

دیوی آهسته گفت: « آنی! می خواهی با من چه کار کنی؟ »

- هیچ کار ، عزیزم! فکر کنم به اندازه کافی تنبیه شده باشی.

- نه ، نشده ام. هیچ بلایی سرم نیامده.

- ولی از وقتی دست به این کارهای بد زده ای خیلی پکر شده ای، نه؟

دیوی دردمندانه گفت: «خیلی!»

- پس وجدانت تو را تنبیه کرده ، دیوی!

- وجدان چیست؟ می خواهم بدانم.

- چیزی در درون توست ، دیوی! چیزی که وقتی کار بدی می کنی؛ به تو هشدار می دهد و اگر به کارت ادامه بدهی

تو را پکر و ناراحت می کند. تا به حال متوجه چنین حالتی شده ای؟

- بله ، اما نمی دانستم چیست. اگر چنین چیزی نداشتم بیشتر خوش می گذراندم. وجدانم کجاست ، آنی؟! توی

شکمم است؟

آنی پاسخ داد: «نه، توی روح است».

و خدا را شکر کرد که به برکت تاریکی توانست خنده اش را پنهان کند.

دیوی آه کشید و گفت: «پس نمی توانم از دستش خلاص شوم. به ماریلا و خانم لیند می گویی چه کار کرده ام؟»

- نه، عزیزم! به هیچ کس نمی گویم. تو از شیطنت پشیمانی، مگر نه؟

- بله، خیلی.

- و دیگر کارت را تکرار نمی کنی.

- نه، ولی... شاید شیطنت های دیگری از من سر بزند.

- دیگر نباید از کلمه های زشت استفاده کنی، یا از کلاس یکشنبه ها فرار کنی یا برای پنهان کردن اشتباه هایت

دروغ بگویی.

دیوی گفت: «چشم، سعی می کنم».

- خوب، دیوی! به خدا بگو که پشیمانی و از او خواهش کن تو را ببخشد.

- تو مرا بخشیدی، آنی؟!

- بله، عزیزم!

دیوی با خوشحالی گفت: «پس دیگر مهم نیست که خدا هم مرا ببخشد یا نبخشد».

- دیوی!

دیوی که از لحن آنی فهمیده بود حرف بدی زده است، از تخت پایین پرید و فوری گفت: «بسیار خوب، از او خواهش

می کنم ... از او خواهش می کنم. مطمئن باش، آنی! به او می گویم خدا! من از کارهای بد امروزم خیلی پشیمانم و

سعی می کنم از این به بعد، یکشنبه ها پسر خوبی باشم، پس لطفاً مرا ببخش».

- خوب، حالا مثل یک پسر خوب برو بخواب.

- باشه. دیگر احساس بدبختی نمی کنم. حالم خوب شده. شب به خیر.

- شب به خیر.

آنی با خیال راحت روی تختش دراز کشید. وای! چقدر ... خوابش می آمد! یک ثانیه بعد...

- آنی!

دیوی دوباره به سراغش آمده بود . آنی به زور چشم هایش را باز کرد و در حالی که سعی می کرد خون سردی اش را حفظ کند ، گفت : « باز چه شده ، دیوی؟ » !

- آنی ! تا به حال دقت کرده ای آقای هریسون چطور تف می کند؟ فکر می کنی اگر تمرین کنم ، بتوانم مثل او تف کنم؟

آنی از جا پرید و گفت : « دیوی کیت! زود به رختخواب برو . نبینم دوباره در خانه راه افتاده باشی ، زود باش! » !

دوی راه افتاد و تا رسیدن به تختش لحظه ای هم توقف نکرد.

اخطار

آنی و روبی گیلیس در قسمتی از باغ گیلیس ها که آفتاب ، گرمایش را نم نمک از آنجا جمع کرده بود ، نشسته بودند. بعد از ظهر تابستانی گرم و غبار آلودی بود . گل های رنگارنگ همه جا به چشم می خوردند و مه رقیقی دره ها را فرا گرفته بود . سایه درخت ها ، جاده های جنگلی را زینت داده و گل های مینا چمنزارها را به رنگ ارغوانی در آورده بودند.

آن روز عصر ، آنی از رفتن به ساحل وایت سندز چشم پوشی کرده بود تا وقتش را با روبی بگذراند . او بعد از ظهرهای زیادی را در تابستان آن سال به این شکل سپری کردی بود ، اما اغلب فکر می کرد که این کارش بی فایده است و حتی گاهی اوقات پس از بازگشت به خانه تصمیم می گرفت دیگر پایش را آنجا نگذارد.

تابستان رو به پایان بود و روبی روزبه روز رنگ پریده تر می شد. برنامه تدریسش در وایت سندز منتفی شد . پدر روبی فکر می کرد، بهتر است او تا رسیدن سال جدید استراحت کند . سرگرمی های مورد علاقه روبی یک به یک از چشمش می افتادند؛ چون شرکت در آنها به شدت خسته اش می کرد . اما او همیشه سر حال و امیدوار بود. حرف ها و پیچ هایشان همچنان در مورد خواستگاریهایش و جواب هایی بود که تحویلشان داده بود . همین موضوع باعث می شد تحمل ملاقات ها با او برای آنی سخت شود. آنچه که زمانی احمقانه یا سرگرم کننده به نظر می رسید ، دیگر نفرت انگیز و مخوف جلوه می کرد؛ مرگ از پشت اشتیاق برانگیز زندگی سرک می کشید . روبی برای ملاقات با آنی اصرار می ورزید و تا زمانی که وعده ملاقات بعدی را نمی گرفت ، اجازه رفتن به او نمی داد. خانم لیند از دیدارهای آنی با روبی به ستوه آمده بود؛ چون می ترسید سل به او هم سرایت کند . حتی ماریلا هم نگران شده بود.

او گفت: «هر وقت به دیدن روبی می روی، خسته و کر بر می گردی».

آنی آهسته گفت: «واقعاً تأسف آور و تکان دهنده است. مثل اینکه روبی نمی خواهد وضعیتش را درک کند. احساس می کنم نیاز به کمک دارد، دلم نمی خواهد کمکش کنم، ولی نمی توانم. در تمام مدتی که کنارش هستم، احساس می کنم در حال سروکله زدن با یک دشمن نامرئی است و سعی می کند با اندک توانی که دارد او را پس بزند؛ به همین دلیل همیشه خسته به خانه بر می گردم».

اما آنشب، آنی هنگام ملاقات با روبی دچار حس همیشگی اش نشد. روبی خیلی ساکت بود. او در مورد مهمانی ها سرگرمی ها، لباس ها و خواستگاری هایش حرفی نزد. کار گلدوزی اش را دست نخورده کنار گذاشته، روی صندلی راحتی اش لم داده و شال سفید رنگی را دور شانه های نحیفش پیچیده بود. موهای طلایی رنگش که آنی در دوران مدرسه آنقدر غبطه ی داشتنشان را می خورد، از دو طرف شانه هایش پایین ریخته بودند. سنجاق سرهایش را در آورده بود؛ چون می گفت سرش را به درد می آورند. برافروختگی ناشی از تب، مدتی بود از بین رفته بود و چهره اش رنگ پریده و کودکانه جلوه می کرد.

ماه در آسمان نقره فام بالا آمده و به ابرهای پیرامونش جلای مروارید گونه ای بخشیده بود.

کمی پایین تر آبگیر به زیبایی می درخشید و در آن سوی مزرعه ی گیلیس ها کلیسا و در مجاورت آن قبرستان قدیمی به چشم می خورد. نور ماه به سنگ قبرهای سفید می تابید و به آنها در میان درخت های تیره رنگ، جلوه ای دو چندان می داد.

روبی ناگهان گفت: «قبرستان زیر نور مهتاب چقدر عجیب و پر رمز و راز به نظر می آید. انی! به زودی مرا هم به آنجا خواهند برد. تو، داینا و بقیه، زنده و سر حال هر جا که دوست دارید می روید و من همان جا می مانم؛ در قبرستان قدیمی... مرده».

آنی به شدت غتفلگیر شد و چند لحظه نتوانست حرفی بزند.

روبی گفت: تو میدانستی، نه؟

آنی آهسته گفت: «بله روبی جان! میدانستم»

روبی با ناراحتی گفت: «همه می دانند. خودم هم می دانم.. تمام طول تابستان میدانستم، اما نمی خواستم زیر بار بروم».

او خم شد و ملتمسانه دست آنی را گرفت و گفت: «آه آنی! نمی خواهم بمیرم. از مردن می ترسم.»

آنی آرام پرسید: «چرا می ترسی روبی؟»

-چون... چون، آه! می دانم به بهشت میروم. من یکی از اعضای کلیسایم، ولی من فکر کردم.. خیلی فکر کردم و بعد ترسیدم... و.. و احساس دلتنگی کردم. مطمئنم بهشت خیلی قشنگ است؛ در انجیل این طور نوشته... ولی، آنی هر چه باشد من به آنجا عادت ندارم.

آنی ناخودآگاه به یاد داستان خنده داری افتاد که از زبانه فیلیپا گوردن شنیده بود؛ داستان پیرمردی که درباره ی دنیای پس از مرگ دقیقاً همان نظری روبی را داشت. آن موقع حرف های آن پیرمرد خیلی بامزه به نظرشان آمده بود. او به یاد آورد که با پریسیلا چقدر به آن ماجرا خندیده بودند. اما وقتی همان حرف ها با لبان لرزان و بی رنگ روبی بیان می شد، نه تنها اصلاً با مزه و خنده دار نبود، بلکه تاسف آور، غم انگیز و بسیار نزدیک به واقعیت به نظر میآمد! بهشت آن مکانی نبود که روبی به آن عادت داشت. آنجا خبری از زندگی سبکسرا نه و ایدآل ها و آرزوهای سطحی نبود تا او بتواند خود را با آن تغییر و تحول شگرف وفق دهد. بنابراین طبیعی بود که زندگی پس از مرگ در نظرش بیگانه، غیر واقعی و غیر قابل تحمل بیاید. آنی سرگشته و پریشان فکر میکرد برای قوت قلب دادن به او چه باید بگوید؟ آیا اصلاً می توانست چیزی بگوید؟ او شتابزده گفت: روبی! من فکر می کنم..

برای آنی ساده نبود که عمیق ترین افکار درونش را بازگو کند یا از ایده های جدیدی حرف بزند که در مورد رازهای زندگی این دنیا و دنیای باقی.. کم کم در درونش شکل می گرفتند و عقاید دوران کودکی را پس می زدند. و از همه سخت تر، سخن گفتن از آن ها در حضور روبی گلیس بود.

-فکر می کنم شاید افکار ما در مورد بهشت اشتباه باشد، آنجا خیلی خوب است و به تو خوش می گذرد. روبی با حالتی رقت آور گفت: فایده ای ندارد. حتی اگر حرف های تو در مورد بهشت درست باشند... که مسلماً خودت هم خودت هم مطمئن نیستی... یا فقط یک جوذ خیال بافی باشد، باز هم نمی شود گفت که هیچ تغییری پیش نمی آید. امکان ندارد. من دوست دارم همینجا زندگی کنم. من خیلی جوانم. آنی! هنوز زندگی نکرده ام. خیلی سعی کردم به زندگی ادامه بدهم اما بی فایده بود.. مجبورم بمیرم و همه ی چیزهایی را که دوست داشتم اینجا رها کنم. آنی در وضعیتی دردناک و غیر قابل تحمل قرار گرفته بود. او نمی توانست به دروغ های آرامش بخش متوسل شود. هر

آنچه روبی می گفت به شکل مخوفی واقعیت داشت و داشت همه ی چیزهای محبوبش را ترک می کرد. او در طول حیاتش فقط گنجی زمینی اندوخته بود؛ زندگی اش پر از دست آوردهای کم ارزش و چیزهای فانی بود.

روبی فراموش کرده بود که بعضی از ارزش ها تا ابد ادامه پیدا می کنند . چون پلی محکم، دو زندگی را به هم می رسانند و مرگ را سفری میان این دو زندگی؛ میان روزی نیمه تاریک و گرگ و میش و روزی صاف و افتابی می نمایانند. آنی باور داشت که خداوند، آنجا مراقب روبی خواهد بود، اما طبیعی بود که او میان رفتن به مکانی ناشناخته و کور و مکانی که می شناخت و دوست داشت، آن طور دست و پا بزند.

روبی با تکیه بر بازوانش، کمرش را راست کرد و با چشم های آبی و زیبایش به آسمان مهتابی خیره شد و با صدایی لرزان گفت: دلم می خواهد زندگی کنم. می خواهم مثل بقیه دختر ها زندگی کنم... من... من... من دوست دارم ازدواج کنم. آنی او .. بچه دار شوم. می دانی که چقدر بچه دوست دارم. این را تا به حال فقط به تو گفته ام؛ چون می دانم که درک می کنی. بیچاره هرب.. او.. او مرا دوست دارد و من هم او را!! هیچ کس به جز او در قلب من نیست. اگر می توانستم به زندگی ادامه بدهم، با او ازدواج می کردم و خوشبخت می شدم. آه آنی! چقدر سخت است.

روبی دوباره روی بالش ها لم داد و صدای هق هق گریه اش بلند شد. آنی به نشانه ی هم دردی دست او را فشرد. اما سکوت کرد؛ دست آویزی که شاید بیش از به کار بردن کلمات جسته گریخته و ناقص، توانست به روبی کمک کند؛ چون او کم کم آرام شد و گریه اش بند آمد.

بعد، آهسته زمزمه کرد: خوشحالم که این چیزها را به تو گفتم آنی! فقط این حرف ها می توانست کمی کمک کند؛ کاری که تمام طول تابستان قصد انجام دادنش را داشتم. هربار که تو می آمدی، تصمیم می گرفتم درد دل کنم، اما نمی توانستم احساس میکردم اگر بگویم قرار است بمیرم یا کسی به این موضوع اشاره کند یا حرفش را بزند، مرگم را جلو می اندازد؛ بنابراین نه درباره اش حرف می زدم، نه کرش را می کردم. در طول روز، وقتی دور و برم شلوغ بود و همه چیز خوب پیش می رفت، فکر نکردن به آن زیاد سخت نبود. اما شب هایی که نمی توانستم

بخوابم خیلی زجر آور بودند. آنی، دیگر راه فراری وجود ندارد. مرگ رو در رویم قرار گرفته و می خواهد انقدر مرا بترساند تا جیغ بکشم.

-ولی تو دیگر نمیترسی روبی انه؟ تو شجاعی و باور داری که قرار است اتفاق های خوبی برایت بیافتد.

- سعی می کنم به چیزهایی که گفتی کر کنم و سعی می کنم باورشان کنم.

-حتما عزیزم.

-دیگر...دیگر چیزی نمانده، آنی کاملا مطمئنم. و بیشتر از همه دوست دارم تو را ببینم. همیشه بین دخترهایی که با هم به مدرسه می رفتیم، تو را بیشتر از همه دوست داشتم. تو مثل بعضی ها حسود و بدذات نبودی. دیروز ام وایت به دیدنم آمی. یادت هست من و ام سه سال هم کلاسی بودیم؟ ولی روز کنسرت مدرسه دعوایمان شد. از آن روز به بعد دیگر با هم حرف نزدیم. مسخره است. نه؟ اینجور مسائل، حالا به نظر مسخره می آیند. من و ام دیروز دوباره دعوایمان را مرور کردیم. او گفت که سال ها پیش قصد داشته سر صحبت را با من باز کند. اما فکر می کرده من قبول نمی کنم. من هیچ وقت به سراغش نرفتم؛ چون مطمئن بودم حاضر نمی شود با من حرف بزند. می بینی چه سوئی تفاهم های عجیبی بین انسان ها پیش می آید آنی؟!

آنی گفت: به نظر من بیشتر مشکلات زندگی از سوئی تفاهم شروع می شوند. دیگر باید بروم روبی! دیر شده... تو هم بهتر است بیرون نمایی.

-دوباره به دیدنم بیا.

-خیلی زود می آیم و اگر کمکی از دستم بر بیاید خوشحال می شوم که انجام بدهم

-می دانم همین حالا هم خیلی کمکم کردی! دیگر هیچ چیز آنقدرها به نظرم ترسناک نمی آید. شب بخیر آنی!

-شب بخیر عزیزم

آنی زیر نور ماه آهسته به طرف خانه رفت. آن روز عصر تغییری در زندگی احساس میکرد؛ زندگی معنایی متفاوت و مفهومی عمیق تر پیدا کرده بود. به ظاهر همه چیز مثل همیشه بود، اما در نهان چیزی به حرکت و جنبش در آمده بود. و همه ی این ها از تقلا های روبی بیچاره ناشی می شد. چرا او با رسیدن به پایان زندگی دنیایی، وحشت زده در انتظار تغییری شگرف بود؟ تغییری که همه ی افکار، امیال و آرزو هایش را برباد می داد. جزئیات زندگی، شیرینی ها و شادکامی هایی که در جای خود لازم و ضروری بودند، هدف اصلی زندگی را تشکیل نمیدادند. مسلما زندگی به سوی مقصدی عالی تر و والاتر می رفت؛ پس زندگی بهشتی باید از همینجا و روی زمین آغاز می شد.

آن شب به یاد ماندنی در باغ هرگر تکرار نشد و آنی دیگر نتوانست روبی را زنده ببیند. شب بعد، انجمن اصلاح روستای اونلیبه مناسبت سفر جین اندروز به غرب، مهمانی خداحافظی ترتیب داده بود و زمانی که چشم ها می خندیدند و زبان ها شادمانانه مشغول گفت و گو بودند، روح یکی از ساکنین اونلی احضار شد و او نیز چاره ای جز اطاعت و پذیرش نداشت. صبح روز بعد، خبر مرگ روبی گیلیس دهان به دهان گشت. او در خواب، آرام و بدون درد و لبخند به لب جان داده بود؛ گویی مرگ به جای شبخ مهیبی که روبی انتظارش را داشت، چون دوستی مهربان ظاهر شده و او را به آن سوی مرز هدایت کرده بود.

بعد از مراسم خاکسپاری، خانم ریچل لند دردمندانه گفت که روبی گیلیس زیبا ترین جنازه ای بوده که او تا آن موقع دیده است. اندام سفید پوش او میان گل های زیبایی که آنی اطرافش گذاشته بود، چنان جلوه و جاذبه ای داشت که تا چندین سال در اونلی از خاطره ها پاک نشد. روبی همیشه زیبا بود، اما زیبایی اش به زمین تعلق داشت؛ نوعی گستاخی در آن دیده می شد که جلب توجه می کرد و چشم ها را می زد. چهره اش بی روح بود و اثری از درخشش هوش و ادراک در آن جلوه گری نمی کرد. ولی مرگ، آن را لمس کرده، تقدیسش کرده و چنان طرح ظریف و خالصانه ای باقی گذاشته بود که تا آن روز به چشم هیچ کس نیامده بود؛ نتیجه ای که باید در خلال زندگی، عشق، تأثر و لذت های زنانه نصیب روبی می شد. آنی از پست پرده ی اشک به همبازی قدیمی اش خیره شد و فکر کرد چهره ای که از روبی می بیند همان چیزی است که خداوند می خواسته او داشته باشد و بارها به او یادآوری کرده است. قبل از آن که دسته عزاداران، خانه را ترک کنند، خانم گیلیس، آنی را به اتاقی خالی برد و بسته ای کوچک به او داد. او حق هق کنان گفت: « دلم میخواهد این پیش تو باشد. حتما روبی هم همین کار را می کرد. این همان رومیزی گلدوزی شده ای است که رویش کار می کرد. هنوز تمام نشده. سوزن همان جایی مانده که انگشت های ظریف و کوچکش آخرین بار، بعد از ظهر قبل از مرگش، آن را در پارچه فرو کرده اند.»

خانم لیند در حالی که اشک در چشم هایش حلقه زده بود گفت: « همیشه یک تکه از کار، نیمه تمام می ماند. اما گمان کنم همیشه یک نفر باشد که تمامش کند.»

آنی همان طور که همراه داینا به طرف خانه میرفت، گفت: « چقدر قبول کردن مرگ کسی که می شناختیم، سخت است. روبی میان هم کلاسی های ما، اولین نفری بود که رفت. ولی دیر یا زود، همگی یکی یکی به عاقبت او دچار می

شویم».

داینا با اکراه گفت: «بله، همین طور است».

او دوست نداشت در مورد مرگ صحبت کند. بلکه ترجیح می داد درباره جزئیات مراسم حرف بزند؛ درباره تابوت مخملی سفید و باشکوهی که آقای گیلیس برای روبی تهیه کرده بود و اینکه به قول ریچل.... گیلیس ها همیشه ولخرجی می کردند، حتی در مراسم خاکسپاری؛ چهره اندوهیگن هرب اسپنسر و درباره جیغ های خارج از کنترل و ناشی از تشنج یکی از خواهر های روبی. اما آنی قصد نداشت درباره این چیزها حرف بزند. به نظر می آمد او در خیالاتی غوطه ور است که داینا حتی در قسمتی از آن ها هم نمی توانست شریک شود.

دیوی ناگهان گفت: «روبی گیلیس خیلی خوش خنده بود. یعنی در بهشت هم به اندازه وقتی که در اونلی بود می

خندد، آنی؟! میخواهم بدانم».

آنی گفت: «بله، ممکن است».

داینا با لبخندی ناشی از حیرت گفت: «وای! آنی!»

آنی خیلی جدی پرسید: «خوب، چرا که نه، داینا؟! فکر می کنی ما در بهشت هیچ وقت نمی خندیم؟»

داینا گفت: «خوب...من...من نمیدانم. ولی به نظر درست نمی آید. می دانی که خندیدن در کلیسا کار خوبی نیست».

آنی گفت: «ولی بهشت... مثل اینجا ها نیست».

دیوی مشتاقانه گفت: «امیدوارم نباشد. اگر باشد دلم نمی خواهد به آن جا بروم. اینجا ها خیلی کسل کننده است. به

هر حال من حالا حالاها قصد رفتن به آنجا را ندارم. میخواهم مثل آقای تامس بلوئیت اهل وایت سندز، صد سال

زندگی کنم. او میگفت به خاطر اینکه همیشه تنباکو می کشیده، عمرش دراز شده؛ چون تنباکو میکروب ها را می

کشد. آنی! من هم می توانم خیلی زود تنباکو کشیدن را شروع کنم؟»

آنی با حواس پرتی گفت: «نه، دیوی! تو هیچ وقت نباید تنباکو مصرف کنی».

دیوی گفت: «ولی وقتی میکروب ها مرا کشتند، حرفت را پس میگیری!»

15

روایایی که وارونه شد

آنی گفت : « فقط یک هفته دیگر مانده تا به ردموند بروم ».

فکر بازگشت به کار، کلاس ها و میان دوستانش در ردموند او را خوشحال می کرد. و البته تصاویر خوشایندی از ورود به خانه پتی هم در ذهنش ایجاد می شد. او با اینکه هنوز آنجا زندگی نکرده بود، اما همواره از آن به عنوان خانه ای دلپذیر و گرم یاد می کرد.

تابستانی که گذشت پر از خاطرات به یاد ماندنی بود، خاطره ی لذت بردن از آفتاب و هوای تابستانی، خاطره ی همه چیز های خوب و فرح بخش، خاطره ی تجدید دیدار با دوستان قدیمی، خاطره ی لحظه هایی که به او آموخت آزاد زندگی کند، صبورانه کار کند و آهنگ روزگار را صمیمانه بنوازد.

او پیش خودش فکر کرد : « همه درس های زندگی را نمی شود در دانشگاه آموخت. هر جا برای خودش درسی دارد ». اما افسوس که در آخرین هفته آن تعطیلات دل نشین، چنان اتفاق غم انگیزی افتاد و چون روایایی که وارونه شده باشد، همه خوشی های آنی را ضایع کرد.

یک روز عصر که آنی در حال نوشیدن چای در کنار آقا و خانوم هریسون بود، آقای هریسون با لحنی ملایم پرسید: « اخیراً داستان جدیدی نوشته ای؟ »

آنی مختصر و اندکی خشن پاسخ داد: « نه ».

-منظوری نداشتم. چند روز پیش خانم هایرم اسلون گفت که یک ماه پیش پاکتی بزرگ به آدرس تولیدی بکینگ پودر رولینگ در مونترال را به پست خانه آوردند. او احتمال می داد یک نفر قصد داشته در مسابقه داستان نویسی این شرکت برای تبلیغ بکینگ پودرش شرکت کند. او نگفت که پاکت از کدام آدرس فرستاده شده و من فکر کردم شاید مال تو باشد.

-ابداً من اطلاعیه مسابقه را دیدم، اما اصلاً به خودم اجازه ندادم فکرش را بکنم. به نظر من واقعا زشت است که کسی به نیت تبلیغ بکینگ پودر، داستان بنویسد. درست به همان بدی تصمیم جادسون پارکر برای نصب تبلیغات دارو روی

پرچین های خانه اش است.

در آن لحظه وقتی آنی مغرورانه سخن می گفت، اصلاً فکرش را نمی کرد که چه دام تحقیر آمیزی جلو رویش گسترده شده است. یک روز عصر داینا، با گونه های گل انداخته و چشم های براق، نامه به دست وارد اتاق زیر شیروانی شد. -وای! آنی. یک نامه برایت آمده. من در پست خانه بودم و فکر کردم خودم آن را برایت بیاورم. زود باش، بازش کن. اگر همان چیزی باشد که فکرش را می کنم، حتماً از خوشحالی پس می افتم.

آنی، حیرت زده نامه را گشود و حروف چاپی متن را خواند.

«خانم آنی شرلی

گرین گیلز

اونلی، جزیره ی پرینس ادورد

با سلام،

افتخار داریم به اطلاع شما برسانیم داستان زیبای اهداف اوریل برنده ی جایزه ی بیست و پنج دلاری مسابقه اخیر ما شده است. چک این مبلغ، ضمیمه نامه می باشد. ما تصمیم داریم این داستان را در چند روزنامه ی برجسته کانادایی به چاپ رسانده و چندین نسخه از آن را میان مشتری هایمان توزیع کنیم. ممنون از توجهی که نسبت به آگهی ما نشان دادید.

دوستدار شما

تولیدی بکینگ پودر رولینگ

آنی با تعجب گفت: «متوجه نمی شوم».

داینا دست هایش را بهم زد.

-آه! می دانستم جایزه را میبرد... مطمئن بودم. من داستان تو را برای شرکت در مسابقه فرستادم، آنی!

-داینا...بری!

داینا ذوق زده روی تخت نشست و گفت:بله بلافاصله که آگهی را دیدم یاد داستان تو افتادم. اول فکر کردم بیایم و به تو پیشنهاد کنم ان را برایشان بفرستی. اما بعد ترسیدم قبول نکنی. چون دیگر به قشنگی قصه ات ایمان نداشتی

بنابراین تصمیم گرفتم همان نسخه کپی را که به من داده بودی بفرستم و چیزی در موردش نگویم. این طوری اگر برنده نمی شد تو خبردار نمی شدی و غصه نمی خوردی چون داستان های بازنده برگردانده نمی شدند و اگر می بردی هم این جواری غافل گیر می شدی.

داینا گاهی اوقات مطالب را دیر می فهمید اما این بار فوری متوجه شد که نشانی از خوشحالی و سرور در چهره آنی نیست. البته کاملاً مشخص بود که غافل گیر شده است اما ظاهراً خوشحالی در کار نبود.

او پرسید: آنی! مثل اینکه اصلاً خوشحال نشدی؟

آنی لبخندی ساختگی تحویل داینا داد و اهسته پرسید: این کار قشنگی که برای شاد کردن من کردی واقعاً ذوق زده ام کرد ولی راستش... گیج شده ام... اصلاً سر در نمی آورم. در قصه من حتی یک کلمه هم در مورد... در مورد بکینگ پودر نبود.

داینا پاسخ داد: خوب من اضافه کردم به راحتی آب خوردن بود... البته تجربه هایم در گروه داستان نویسی هم خیلی کمکم کرد. صحنه ای که اوریل کیک می پزد را یادت می آید؟ خوب من فقط اضافه کردم که او از مارک رولینگ استفاده کرد و به همین دلیل کیکش خوب از آب درآمد. و در پاراگراف آخر آنجا که پرسپوال بازوی اوریل را میگیرد و می گوید که عزیزم! از این بعد سالهای خوشی را در خانه رویاهایمان کنار هم سپری خواهیم کرد من اضافه کردم و موقع کیک پختن در آشپزخانه هرگز بکینگ پودر رولینگ را از قلم نخواهیم انداخت.

آنی با درماندگی آه کشید چون احساس می کرد یک نفر سطلی پر از آب سرد رویش ریخته است. داینا پیروزمندانه ادامه داد: و حالا برنده بیست و پنج دلار شده ای در حالی که یک بار پرسیلا می گفت که مجله زن کانادایی برای هر داستان فقط پنج دلار می دهد.

آنی با انگشتان لرزانش برگه نفرت انگیز صورتی رنگ را جلو داینا گرفت و گفت: نمی توانم قبولش کنم این حق توست داینا تو داستان را فرستادی و زحمت تغییر دادنش را کشیدی اگر دست من بود هرگز داستانم را نمی فرستادم پس این چک هم مال تو باشد.

داینا رنجیده خاطر گفت: این چه حرفی است؟ این کار برای من زحمتی نداشت. افتخار دوستی با برنده جایزه برای من کافی است. خوب من باید بروم باید از پست خانه یکراست به خانه می رفتم. چون مهمان داریم ولی از طرف دیگر باید

می آمدم و خبر را می شنیدم. واقعا برایت خوشحالم انی!

آنی ناگهان جلو رفت بازوانش را دور داینا حلقه کرد گونه اش را بوسید و با صدایی که اندکی می لرزید گفت: داینا تو بهترین و باوفاترین دوست در تمام دنیایی مطمئن باش کاری که کرده ای برایم خیلی ارزش دارد.

داینا دستپاچه و خشنود بیرون رفت و آنی بیچاره چک بی گناه را با نفرتی که گویا پول خون کسی را به دستش داده اند داخل کشویش پرتاب کرد. بعد خودش را روی تخت انداخت و از شدت شرم و احساس حقارت حق گریه را سر داد اه هرگز نمی توانست فراموشش کند...هرگز!

با تاری شدن هوا گیلبرت لبخند به لب برای گفتن تبریک از را رسید چون سری به اورچرداسلوپ زده و خبر را شنیده بود. اما با دیدن حال و روز آنی لبخند روی لبش خشکید.

-چه شده انی؟! فکر میکردم به خاطر بردن جایزه رولینگ در پوستت نمیگنجی موفقیت خوبی است!

آنی با لحنی که گویا با یک کودن طرف است گفت: وای گیلبرت تو هم؟! فکر میکردم تو می فهمی یعنی متوجه فاجعه نمی شوی؟

-راستش را بخواهی، نه اشکالش چیست؟

آنی ناله کنان گفت: همه چیزش احساس میکنم تا ابد نمی توانم سرم را بلند کنم فکر میکنی یک مادر اگر ببیند کودک نوپایش یک تبلیغ بکینگ پودر دستش گرفته و راه می رود چه حالی پیدا می کند؟ الان دقیقاً چنین حسی دارم. من عاشق داستان بیچاره ام بودم و آن را با همه احساسم نوشته بودم. ولی حالا میبینم که مقام و مرتبه اش در حد تبلیغ بکینگ پودر پایین آمده. یادت نیست پروفیسور همیلتون در کلاس ادبیات کوئین چه می گفت؟ می گفت که هرگز نباید با انگیزه ای بی ارزش دست به قلم ببریم بلکه همواره باید در تلاش برای رسیدن به اهداف متعالی باشیم. وقتی بشنود من برای تبلیغ بکینگ پودر ورلینگ داستان نوشته ام چه فکری در مورد می کند؟ وای! وقتی خبرش در ردموند بیچد چه می شود؟ حتما همه مرا دست می اندازند و به کارم می خندند.

گیلبرت نگران شد که مبادا آنی دلواپس اظهار نظر ان سال سومی لعنتی باشد. او گفت: اشتباه میکنی همه بچه های ردموند مثل من فکر میکنند که تو یکی از همان نود درصد دانشجویایی هستی که پولت از پارو بالا نمی رود و هدفش از انجام این کار کسب درآمد اندکی به عنوان کمک خرجت بوده به نظر من کار تو نه سطح پایین و بی ارزش بوده و نه

حتی جای مسخره کردن دارد. هیچ شکی نیست که خیلی ها ترجیح می دهند فقط برای نوشتن یک قطعه ادبی دست به قلم ببرند ولی به هر حال زندگی خرج دارد و این خرج ها باید از جایی تامین شوند.

نگاه واقع گرایانه گیلبرت به قضیه آنی را کمی سرحال آورد. حداقل دیگر نمی ترسید که شاید مورد تمسخر قرار گیرد. با این حال جراح عمیق ناشی از توهین به یکی از ایده آل هایش هنوز آزارش می داد.

16

رابطه های جدید

فیلیپا گوردن با نگاهی خندان به اطرافش نگاه کرد و گفت: "چه خانه قشنگ و راحتی است، حتی راحت تر از خانه خودمان".

همه آنها در هوای تاریک و روشن شامگاه در اتاق نشیمن بزرگ خانه پتی جمع شده بودند.

آنی، پریسیلا، فیل، استلا، خاله جیمیزینا، سه گربه به نام های راستی، جوزف، سارا و گاک و میگاک. سایه های شعله آتش روی دیوار میرقصیدند، گربه ها خر خر میکردند و دسته بزرگ داوودی ها گلخانه ای که یکی از دلباختگان فیل برایش فرستاده بود زیر نور طلایی رنگ میدرخشید.

سه هفته از مستقر شدن آنها میگذشت و همگی معتقد بودند که تجربه موفقیت آمیزی را پشت سر گذاشته اند. دو هفته اول اقامتشان سرشار از لحظه های خوشایند و هیجان انگیز بود؛ چیدن وسایل، سرو سامان دادن اوضاع و درنظر گرفتن سلیقه های مختلف همه وقتشان را پر کرده بود.

روز بازگشت به دانشگاه آنی از ترک کردن اونای چندان دلگیر نبود. آخرین روزهای تعطیلاتش چندان دلچسب نبودند. داستان موفقش در روزنامه های جزیره چاپ شده و آقای ویلیام بلر به علت سابقه فروش زیادش بسته بزرگی از مجله حاوی صورتی، زرد و سبز حاوی قصه های آنی تهیه کرده بود و به هر کدام از مشتری هایش یکی از آنها میداد. او یک دسته مجله هم برای آنی فرستاد که آنی همه آنها را روانه شومینه آشپزخانه کرد. البته حس تحقیر آمیزی که گریباننش را گرفته بود تنها نتیجه افکار خودش بود؛ چراکه از نظر مردم اونلی بردن آن جایزه موفقیت بزرگی بود.

دوستان فراوانش با تحسین های صمیمانه و دشمنان اندکش با دلخوری و حسادت از این قضیه استقبال کردند. ژوسی پای گفت که مطمئن است که آنی شرلی داستان را از جایی کپی کرده، چون خودش چند سال پیش آن را در روزنامه ای خوانده است. اسلون ها که فکر میکردند یا مطمئن بودند چارلی سر خورده میشود گفتند که به نظر آنها آنی کار چندان خارق العاده ای انجام نداده است و هرکس دیگری با کمی سعی از عهده آن برمی آمد.

عمه آتوسا به آنی گفت واقعا متاسف است که شنیده او به نوشتن رمان علاقه دارد. زیرا هیچ یک از اهالی اولی به طرف چنین کارهایی کشیده نمیشوند مگر یتیم ها که فقط خدا میداند از چه پدر و مادری زاییده شده اند. حتی خانم ریچل لیند هم افکار مثبتی درباره افسانه نویسی نداشت. اما پس از دیدن چک بیست و پنج دلاری تاحدودی راضی شد. او نیمه خشین و نیمه خوشحال گفت: "واقعا حیرت آور است که در ازای یک مشت دروغ چنین پولهایی بدهند". با توجه به همه این قضایا با فرارسیدن زمان وداع آنی نفس راحتی کشید. بازگشت به ردموند به عنوان یک دانشجوی سال دومی عاقل و باتجربه و حضور در جمع گرم و صمیمی دوستان حسی خوشایند و لذت بخش به ارمغان می آورد. همه آنجا بودند. پریس، گیلبرت، چارلی اسلون سینه جلو داده و متکی به نفس تر از همه سال دومی ها، فیل با سوال بی جواب مانده الک و آلانزود در ذهنش و مودی اسپر جن مکفرسون. مودی اسپر جن پس از ترک کردن کوئین به تدریس مشغول شده بود اما مادرش به این نتیجه رسیده بود که زمان آن رسیده است که پسرش شغل معلمی را کنار بگذارد و آموزش های لازم را برای رسیدن به رتبه کشیشی آغاز کند. اما مودی اسپر جن بیچاره در اوایل تحصیلش بدشانسی آورد. چند نفر از پسرهای هم خانه اش که سال دومی بودند یک شب به سرش میریزند و نصف موهایش را میتراشند. مودی بخت برگشته هم مجبور میشود تا در آمدن دوباره موهایش قید دانشگاه را بزند. او با اوقات تلخی به آنی گفت که گاهی فکر میکند برای کشیشی آفریده نشده است.

خاله جیمزینا تا زمانی که دخترها خانه پتی را آماده نکرده بودند، نیامد. دوشیزه پتی در نامه ای که به همراه کلید خانه برای آنی فرستاده بود نوشته بود که گاک و میگاگ در جعبه ای در زیر تخت اتاق مهمان اند. اما ساکنین خانه هر وقت بخواهند، میتوانند بسته بندی آنها را باز کنند. او در پاورقی ذکر کرده بود که امیدوار است دخترها موقع نصب تابلو دقت لازم را به خرج دهند. کاغذ دیواری اتاق نشیمنز پنج سال پیش عوض شده بود و او و دوشیزه هماریا نمیخواستند دیوارها بی جهت سوراخ شوند. دوشیزه پتی مسئولیت بقیه کارها را به آنی سپرده و تصمیم گیری را به عهده خودش

گذاشته بود.

دخترها از مرتب کردن آشیانه کوچکشان واقعا لذت میبردند. به قول فیل همگی طاحساس یک تازه عروس را داشتند که میتوانستند بدون مزاحمت کسی به نام شوهر از لذت چیدن وسایلشان در خانه جدید بهره ببرند. هر کس بزای تزئین خانه یا راحتی ساکنانش وسایل مختصری آورده بود. فیل و استلا تعداد زیادی وسایل زینتی و قاب عکس آورده بودند که مورد دوم را بدون توجه به کاغذ دیواری های جدید دوشیزه پتی هر جا که دلشان میخواست به دیوار زدند. آنها برای جلب رضایت آنی گفتند: "وقتی خواستیم خانه را ترک کنیم طوری سواراخوا را میپوشانیم که اصلا چیزی معلوم نباشد".

داینا یک بالشتک سوزن دوزی شده از برگهای کاج به آنی داده و دوشیزه ایدا یکی از کوسنهای گلدوزی شده حیرت آورش را به آنی و پریسیلا هدیه کرده بود. ماریلا یک ظرف بزرگ پر از کمپوت فرستاده بود و خانم لیند یک لحاف چهل تکه به عنوان هدیه پنج تای دیگر به عنوان امانت به آنی داد. او آمرانه گفت: "اینها را ببر. چون تزجیح میدهم یک نفر از آنها استفاده کند تا اینکه در صندوقچه بماند و بید زده شود".

البته هیچ بیدی جرات نزدیک شدن به لحاف ها را پیدا نکرده بود چون به قدری بوی نفتالین میدادند که دخترها مجبور شدند دو هفته آنها را در باغ خانه پتی آویزان کنند تا بوی غیر قابل تحمل آن از بین برود. باور کنید در خیابان اشرافی اسپافورد هرگز چنین صحنه ای دیده نشده بود. میلیونر پیر و بد اخلاق همسایه آنها روزی به سراغشان آمد و خود را خریدار لحاف زرد و قرمزی که طرح لاله داشت و خانم ریچل آن را به آنی داده بود معرفی کرد و گفت که مادرش همیشه از چنین لحافهایی استفاده میکرد و او میخواهد یا داشتن چنین چیزی یاد مادرش را زنده کند. ولی از بخت بد او آنی حاضر به فروش نبود. او در نامه ای به خانم لیند ماجرا را تعریف کرد و آن بانوی خشنود و سر به آسمان ساییده هم در حوای نوشت که یکی شبیه آن را در انبار دارد. در نتیجه سلطان تنباکو به لحاف مورد علاقه اش دست یافت و علی رغم مخالفت همسر مدگرایش آن را روی تختش پهن کرد.

لحاف های خانم لیند آن زمستان خیلی به درد خوردند. خانه پتی با وجود داشتن امتیازهای فراوانش عیبی هم داشت. فضای خانه بسیار سرد بود و با رسیدن شب های یخبندان، دخترها از پیچیدن لحافها به دورشان کیف میکردند و قرض دادن آنها را به حساب نیکوکاری و خوش قلبی خانم لیند میگذاشتند.

آنی صاحب اتاق آبی رنگی شد که در نگاه اول توجه اش را جلب کرده بود. پریسیلا و استلا صاحب اتاق بزرگ شدند و فیل مشتاقانه اتاق کوچک بالای آشپزخانه را تصاحب کرد. اتاق پایین پله ها برای خاله جیمزینا در نظر گرفته شد. راستی (راستی به معنای قهوه ای مایل به سرخ است). روزهای اول جلوی در میخوابید.

روزی آنی هنگام بازگشت از ردموند به خانه متوجه شد هرکس از کنارش رد میشود او را برانداز میکند و پنهانی لبخند میزند. او پیش خودش فکر کرده بود چه اتفاقی افتاده است؟ کلاهش کج شده؟ یا کمربندش باز شده است؟ او همان طور که خودش را برانداز می کرد، برای نخستین بار چشمش به راستی افتاده بود.

درست پشت سر او و نزدیک پاشنه هایش؛ درمانده ترین گربه ای که آنی در عمرش دیده بود؛ راه می رفت. او گربه ای استخوانی، لاغر و درمانده بود. چند تکه از هر دو گوشش کنده شده، یکی از چشم هایش موقتاً از کار افتاده و یکی از گونه هایش به شکل مضحکی ورم کرده بود. اما رنگش، اگر موهای گربه ای سیاه، کاملاً می سوخت. نتیجه اش رنگی از آن در می آمد که روی تن پشمالوی آن جانور کثیف، مردنی و بدمنظره دیده می شد.

آنی، گربه را پیش کرد، ولی گربه قصد پیش رفتن نداشت. وقتی آنی توقف می کرد، گربه هم می نشست و با چشم سالمش محترمانه به او خیره می شد، ولی به محض اینکه آنی راه می افتاد، گربه هم به دنبالش می رفت. آنی دیگر به تعقیب های او اهمیت نداد و وقتی به خانه پتی رسید، با خون سردی در را به روی گربه بست و پیش خودش فکر کرد که دیگر هرگز او را نخواهد دید، اما پانزده دقیقه بعد، وقتی فیل در را باز کرد، گربه قهوه ای مایه به سرح روی پله نشسته بود. او با زرنگی وارد خانه شد و روی پای آنی پرید و میوی نیمه پیروزمندانه و نیمه ملتسمانه ای سر داد.

استلا به تندی گفت: "آنی! این حیوان مال توست؟"

آنی با نفرت گفت: "نه. اصلاً نمی دانم از کجا تا خانه مرا تعقیب کرده. نتوانستم از دستش خلاص شوم. اه! برو پائین. من گربه های درست و حسابی را دوست دارم، ولی از جانوری مثل تو خوشم نمی آید.

اما گربه راضی به پائین رفتن نشد. او با خون سردی روی پای آنی چمباتمه زد و شروع به خُر خُر کرد.

پریسیلا خندید و گفت: "مثل اینکه تو را انتخاب کرده."

آنی با لحنی مصمم گفت: "لازم نکرده."

فیل با دلسوزی گفت: "حیوان بیچاره بدجوری گرسنگی کشیده. ببینید، استخوان هایش از پوستش بیرون زده اند."

آنی گفت: "بسیار خوب؛ من به او غذا می دهم و بعد، باید برگردد همان جایی که بوده".

بعد از اینکه گربه غذایش را خورد، او را از در بیرون انداختند. اما صبح روز بعد، همچنان روی پله جلو در نشسته بود. او به ماندنش روی پله ادامه داد و هروقت در باز می شد، داخل می دوید. هیچ برخورد ناخوشایندی کمترین تاثیری رویش نمی گذاشت و به هیچ کس به جز آنی کوچکترین توجه ای نمی کرد. دخترها بدون حس دلسوزی به او غذا می دادند، اما پس از یک هفته به این نتیجه رسیدند که باید راه چاره پیدا کنند.

ظاهر گربه بهتر شده بود؛ چشم و گونه اش حالت طبیعی خود را پیدا کرده بود، دیگر زیاد لاغر نبود و گثر اوقات در حال تمیز کردن صورتش بود.

استلا گفت: "با این حال نمی توانیم او را نگه داریم. خاله جمیزینا هفته بعد می آید و گربه اش سارا را هم می آورد. ما نمی توانیم دوتا گربه نگه داریم؛ اگر هم نگه داریم این گربه بدرنگ داریم با سارا دعوایش می شود. او ذاتا جنگ طلب است، دیروز عصر با گربه سلطان تنباکو دعوایش شد و او را تار و مار کرد".

آنی تأیید کنان گفت: "باید از شرش خلاص شویم".

و با دلخوری به موضوع بحثشان که مثل بره بی آزاری روی قالیچه کف اتاق چمباتمه زده بود و خرخر میکرد، خیره شد. او ادامه داد: "ولی سوال اصلی این است؛ چطوری؟ چطور چهار خانم جوان می توانند از شر گربه ای که نمی خواهد شرش را کم کند، خلاص شوند؟"

فیل فوری گفت: "باید با کلفورم بی هوشش کنیم. این انسانی ترین راه است".

آنی با اوقات تلخی گفت: "کی بلد است چنین کاری بکند؟"

من؛ عزیزم! این یکی از مهارت های واقعا اندک من است. این کار را قبلا چند بار در شهرمان انجام داده ام. صبح به گربه صبحانه می دهی. بعد، یک گونی پارچه ای کهنه پیدا می کنی، یکی توی حیاط خلوت هست. گربه را رویش می نشانی و یک جعب چوبی را روی گربه برمیگردانی. بعد، در یک بطری تقریبا پنجاه گرمی کلفورم را باز میکنی و زیر جعبه قل می دهی. آن وقت یک جسم سنگین را روی جعبه می گذاری و تا عصر منتظر می مانی. گربه کم کم بی هوش می شود و می میرد... بدون درد و تقلا".

آنی با تردید گفت: "به نظر ساده می آید".

فیل با خیال راحت گفت: "خیلی ساده است. بگذاریدش به عهده ی من".

به این ترتیب؛ کلفورم تهیه شد و صبح روز بعد، راستی به دام افتاد. او صبحان هاش را خورد، لب و لوچه اش را لیسید

و روی پای آنی پرید. قلب آنی به لرزه در آمد. آن حیوان بیچاره دوستش داشت، به او اطمینان کرده بود و او می

خواست شریک قتلش باشد!

او فوری به فیل گفت: "بیا ببرش. کم کم احساس می کنم دست کمی از یک قاتل ندارم".

فیل برای دلگرمی دادن به او گفت: "زجر نمی کشد. خیالت راحت!"

ولی خیال آنی راحت نبود. نقشه سرنوشت ساز در حیاط خلوت عمل شد. آن روز هیچ کس به آنجا نزدیک نشد، اما

هنگام غروب خورشید، فیل اعلام کرد که راستی باید مرده باشد.

او گفت: "پریس و استلا در باغ یک قبر بکنند. آنی هم باید به او کمک کند تا جعبه را بلند کنیم. از این قسمت کار

متنفرم".

دو همدست با بی میلی به سوی حیاط پشتی رفتند. فیل کجتابانه سنگی را که روی جعبه گذاشته بود،

برداشت. ناگهان صدای میوی ضعیف اما واضحی از زیر جعبه بلند شد.

آنی بی حال جلو در آشپزخانه نشست و آهسته گفت: "او.. او.. نمرده".

فیل ناباورانه گفت: "امکان ندارد".

صدای میوی کوتاه دیگری ثابت کرد که امکان دارد. آن دو به یکدیگر خیره شدند. آنی پرسید: "حالا چه کار کنیم؟"

استلا جلو در ظاهر شد و گفت: "پس چرا نمی آید؟ ما قبر را آماده کرده ایم. چه شده؟ گشتی هایتان غرق شده؟"

آنی به جعبه اشاره کرد و با حاضر جوابی گفت: "نخیر، از زیر جعبه صدا بلند شده..."

همه از خنده منفجر شدند.

فیل سنک را سرجایش گذاشت و گفت: "باید تا صبح صبر کنیم. الان پنج دقیقه است که صدایش در نیامده، شاید

صدایی که شنیدیم آخرین ناله های قبل از مرگش بوده. شاید هم به خاطر عذاب وجدان، خیالاتی شده ایم".

اما روز بعد، وقتی جعبه را بلند کردند، راستی دریک چشم به هم زدن روی شانه آنی پرید و شروع به لیس زدن

صورت او کرد. دیگر در زنده بودنش شکی نبود.

فیل غرولند کنان گفت: "اینجای جعبه سوراخ است. قبلا ندیده بودمش؛ به خاطر همین نمرده. حالا باید از اول شروع کنیم".

آنی ناگهان اعلام کرد: "نه، چنین کاری نمی کنیم. کسی قرار نیست دوباره دست به کشتن راستی بزند. او گربه من است... و شما هم بهتر است با او کنار بیایید".

استلا با لحن کسی که می خواست از مسئولیت شانه خالی کند، گفت: "بسیار خوب، دیگر خودت می دانی و خاله جمیزینا و سارا".

از آن لحظه به بعد؛ راستی عضو ثابت خانواده شد. او شب ها در ایوان پشتی روی بالشی مخصوص می خوابید و از انواع خواراکی ها بهره مند می شد. روز ورود خاله جمیزینا او فربه و خوش ظاهر شده بود. ولی همچنان به روی هر گربه ای پنجه می کشید و با همه دعوا داشت. او به نوبت پوزه ی همه گربه های اشرافی اسپافورد را به خاک مالید. و در میان انسان ها، فقط و فقط عاشق آنی بود. هیچ کس دیگری حتی جرئت نوازش کردنش را نداشت؛ چون با نگاهی خشمگین و حتی گاهی اوقات با سروصدایی که شبیه کلمات توهین آمیز بود؛ مواجه می شد. استلا گفت: "رفتار این گربه واقعا غیرقابل تحمل است".

آنی مدافعانه گربه اش را در آغوش کشید و گفت: "خیلی هم گربه خوبی است؛ خیلی". استلا بدبینانه گفت: "واقعا نمی دانم او و سارا چطور می خواهند یک جا زندگی کنند. دعوای نیمه شب گربه ها توی حیاط پشتی خیلی بد است، اما دعوای گربه ها اینجا، وسط اتاق نشمین، اصلا قابل تصور نیست".

خاله جمیزینا در زمان مقرر از راه رسید. آنی، پریسیلا و فیل با اندکی تردید در انتظار ورودش بودند، اما همین که خاله جمیزینا بر تخت سلطنتش که صندلی گهوارهای کنار آتش بود؛ تکیه زد، دخترها شیفته اش شدند و در دل ستایشش کردند.

خاله جمیزینا پیرزنی ریزنقش با صورتی زاویه دار و ظریف و چشم هایی درشت و آبی رنگ بود که هنوز برق حال و هوای جوانی و امیدهای دخترانه در آن رو به تاریکی نرفته بود. او گونه های صورتی و موهایی به سفیدی برف داشت که آنها را به شکل عجیبی بالای گوشش حلقه حلقه کرده بود.

او همان طور که به بافتن چیزی صورتی رنگ و ظریفی ادامه می داد، گفت: "این یک مدل قدیمی است. خوب، مدل

خودم هم قدیمی شده؛ هم لباس هایم؛ هم افکارم و عقاید. البته راستش را بخواهید من نمی گویم که همه چیز قدیمی ها بهتر است. حتی گاهی اوقات خیلی هم بدتر است؛ ولی هر چه باشد؛ آدم توی این لباس ها بیشتر احساس راحتی میکند. کفش های مدل جدید شیک ترند، اما مدل های قدیمی خیلی راحت ترند. دیگر آن قدر پیر شده ام که نمی توانم درباره مدل کفش ها و سلیقه های مختلف بحث و جدل کنم و تصمیم گرفته ام اینجا خودم را به بی خیالی بزنم. می دانم از من انتظار دارید مراقبتان باشم و برایتان بزرگ تری کنم، ولی من قصد چنین کاری را ندارم. شما خودتان آن قدر بزرگ شده اید که بدانید چه کاری درست و چه کاری غلط است."

بعد، خاله جیمزینا چشمکی زد و ادامه داد: "پس می توانید هر بلایی که خواستید سر خودتان بیاورید."

استلا ملتسمانه گفت: "وای! خواهش می کنم یک نفر آن گربه ها را از هم جدا کند."

خاله جیمزینا به جز سارا، جوزف را هم با خودش آورده بود. او توضیح داد که جوزف گربه ی یکی از دوستان نزدیکش بوده که میخواست استلا برای زندگی به ونکوور برود.

او نمی توانست جوزف را با خودش ببرد؛ بنابراین از من خواهش کرد که او را نگه دارم. نتوانستم نگهداری چنین گربه زیبایی را قبول نکنم. اسم جوزف را هم به خاطر بدن رنگارنش رویش گذاشته.

واقعا هم همین طور بود؛ جوزف، به قول استلا، شبیه کیسه وصله دار متحرکی بود که به هیچ عنوان نمی شد فهمید زمینه اصلی بدنش چه رنگی است. پاهای سفیدش پر از خال های سیاه بودند و روی پشت خاکستری رنگش یک لکه بزرگ و زرد و یک لکه سیاه دیده می شد. دمش زرد رنگ بود. خال بزرگ سیاهی که پشت یکی از چشم هایش قرار داشت، باعث شده بود نگاهش زننده و ترسناک به نظر بیاید. ولی در واقع، گربه سربه زیر و بی آزاری بود و اصالتی اجتماعی داشت. نه اهل جنگ و ستیز بود و نه حتی سر به سر موش ها می گذاشت. حریص نبود و هرگز پر خوری نمی کرد.

جوزف و سارا با پست ویژه و در جعبه جداگانه از راه رسیدند. پس از استراحت کردن و غذا خوردن، جوزف روی بالش و در کنجی که برایش در نظر گرفته شده بود، آرام گرفت و سارا جلو آتش نشست و مشغول تمیز کردن صورتش شد. او گربه سفید و خاکستری درشت و براقی بود که پائین بودن طبقه نژادی اش، ذره ای از وقار و ابهتش نمی کاست. خاله جیمزینا او را از نظافت چی خانوادگی شان هدیه گرفته بود.

خاله جیمزینا توضیح داد: "اسمش از اول سارا بود اما شوهرم سارا گربه صدایش می کرد. او هشت سال دارد و شکارچی موش ماهری است. نگران است استلا. سارا، هرگز و جوزف، به ندرت دعوا می کند. "استلا گفت: "ولی اینجا برای دفاع از خودشان مجبورند بجنگند".

در همان لحظه؛ راستی ظاهر شد. او با خیال راحت تا وسط اتاق آمده بود که چشمش به تازه واردها افتاد. بعد توقف کوتاه کرد و دمش به اندازه سه دم، کس آمد و موهای پشتش سیخ شدند. راستی سرش را پائین آورد، جیغ کینه جویانه و مبارزه طلبانه ای کشید و به طرف سارا هجوم برد.

آن گربه خوش بین، با ورود راستی از تمیز کردن صورتش غافل شده و به تماشای او نشسته بود. بنابراین اصلا غافلگیر نشد و در پاسخ به یورش او، با پنجه های قدرتمندش ضربه جانانه ای حواله اش کرد. راستی تعادلش را از دست داد و روی قالیچه غلتید و کمی بعد، گیج و حیرت زده از جا برخاست. او چه جور گربه ای بود که جرئت می کرد به صورت او چنگ بزند؟ راستی با تردید به سارا نگاه کرد. نمی دانست باز هم حمله کند یا نه؟ سارا عمدا پشتش را به او کرد و به نظافتش ادامه داد. راستی تصمیم گرفت حمله نکند. و هرگز از تصمیمش برنگشت. از آن لحظه به بعد؛ او دیگر کاری به کار سارا نداشت و اصلا مزاحمش نمی شد.

اما همان لحظه جوزف، بی ملاحظه از جا بلند شد و به طرف او هجوم برد. جوزف با وجود طبیعت آرام و مسالمت آمیزش به وقتش خوب می جنگید. نتیجه کار، دعوایی طولانی و ادامه دار بود. راستی و جوزف هر روز جلو چشم همه دعوا می کردند. آنی، طرف راستی را می گرفت و از جوزف متنفر بود. استلا هم از سر نا امیدی آه می کشید. اما خاله جیمزینا فقط می خندید. او صبورانه گفت: "اجازه بدهید هرچقدر دلشان می خواهد، دعوا کنند. یک مدت که بگذرد با هم دوست می شوند. جوزف به کمی ورزش نیاز دارد. او زیادی چاق شده. راستی هم باید یاد بگیرد که تنها گربه روی زمین نیست".

جوزف و راستی به تدریج با وضعیت پیش آمده کنار آمدند و از دشمنانی قسم خورده تبدیل به دوستانی قسم خورده شدند. آنها روی یک بالش می خوابیدند و پنجه هایشان را روی هم می گذاشتند و بارضایت کامل، صورت یکدیگر را تمیز می کردند.

فیل گفت: "مثل اینکه کم کم همه ما به همدیگر عادت کرده ایم. من هم یاد گرفته ام چطور ظرف ها را بشویم و زمین

را جارو کنم".

آنی با خنده گفت: "ولی سعی نکن به ما بقبولانی که روش بی هوش کردن گربه ها را بلدی".

فیل مصرانه گفت: "آن دفعه، فقط تقصیر سوراخ جعبه بود".

خاله جیمزینا با اندکی تحکم گفت: "همان بهتر که جعبه سوراخ بوده، من هم معتقدم که بچه گربه ها را باید خفه کرد،

و گرنه همه جا را پر می کنند. اما یک گربه بالغ بی آزار و محبوب باید به مرگ طبیعی بمیرد".

استلا گفت: "اگر راستی را از روز اول که به اینجا آمد، می دیدید، دیگر به او نمی گفتید گربه محبوب!"

17

نامه ای از دیوی

یکی از عصر هایماه نوامبر، فیل به خانه آمد و گفت: برف می بارد، بچه ها! همه جای باغ پر شده از ستاره ها و

ضربدر های کوچک و سفید. تا حالا به شکل های عجیب دانه های برف دقت نکرده بودم. آدم فقط در یک زندگی

ساده می تواند به چنین چیزهایی توجه کند. ممنون که به من اجازه دادید در زندگیتان شریک باشم. واقعا با نمک

است که 5 سنت گران تر شدن نیم کیلو کره باعث نگرانی آدم شود.

استلا که مسئول حساب و کتاب های خانه بود، پرسید: گران شده؟

فیل جسورانه گفت: بله... این هم کره شما. من دیگر در خرید کردن حرفه ای شده ام. کار لذت بخشی است.

استلا آهی کشید و گفت: قیمت همه چیز بی دلیل بالا می رود.

خاله جیمزینا گفت: مهم نیست... خدا را شکر که هوا و آزادی فعلا رایگان است.

آنی اضافه کرد « خنده هم همین طور. خوب شد که هنوز برای خندیدن، مالیات تعیین نکرده اند؛ چون قرار است

الان حسابی بخندیم. می خواهم نامه ی دیوی را برایتان بخوانم. امسال دیکته اش خیلی بهتر شده پف ولی هنوز

خیلی قوی نیست و نامه هایش همچنان جالب و سرگرم کننده اند. قبل از اینکه سراغ مطالعه ی عصرمان برویم، به

این نامه گوش کنید و کمی بخندید.

و اما نامه ی دیوی:

آنی عزیز!

قلبم را برداشتم تا برایت بنویسم همه ی ما خوییم و امیدواریم تو هم همین طور باشی . امروز کمی برف می بارید .

ماريلا می گفت که پیرزنی که در آسمان است ، دارد تشک پردها را می تکاند .

خانم لیند بدجوری مریض بود ، ولی حالا بهتر شده است . او هفته ی پیش از پله های زیر زمین افتاد .

وقتی داشت می افتاد ، دستش را به قفسه ای که سطل های شیر رویش بود ، گرفت و قفسه همراه او سقوط کرد و

صدای وحشتناکی بلند شد . ماريلا اول فکر کرد زلزله آمده . یکی از سطل های شیر مستقیم روی او افتاده دنده های

خانم لیند زرب دیده بود . دکتر آمد و به او دارو داد تا روی دنده هایش بمالد ، ولی او توضیح دکتر را نفهمید و همه ی

دارو ها را خورد .

دکتر تعجب کرد که او چطور نمرده است . ولی خانم لیند زنده ماند و دنده هایش هم خوب شد .

خانم لیند می گفت که دکتر ها چیز زیادی سرشان نمی شود . اما سطل ، دیگر درست نشد . ماريلا مجبور شد آن را

دور بیندازد . روز شکرگزاری ، هفته ی پیش بود . مدرسه تعطیل بود و یک ناهار حسابی داشتیم . من پای خوردم را با

کباب ، کیک میوه ای ، دونات ، پنیر ، مربا و کیک شوکولاتی . ماريلا گفت که حتما می میرم ، ولی نمردم .

دورا بعد از غذا گوش درد گرفت . تازه دلش هم درد می کرد ، ولی من اسلا گوش درد نگرفتم . معلم جدیدمان یک

مرد است . او همش کارهای خنده داری می کند . هفته ی پیش از همه ی پسرهای کلاس سومی خاست یک انشاء

درباره ی همسر مورد الاقه مان بنویسیمودختر ها در مورد شوهر مورد الاقه شان . ولی وقتی آنها را خواند ، نزدیک

بود از خنده بمیرد . این مال من است گفتم شاید دوست داشته باشی بخوانی .

همسری که دوست دارم داشته باشم .

او باید خوش اخلاق باشد و غذای مرا به موقع آماده کند و هر کاری می گویم انجام دهدو همیشه مودب باشد .او باید

پانزده ساله باشد . او باید خیلی خوب باشد ، خانه اش را تمیز نگه دارد ،خوش اخلاق باشد و مرتب به کلیسا برود . او

باید خوش قیافه باشد موهای فرفری داشته باشد . اگر همسری که دوست دارم پیدا کنم برایش شوهر خوبی می شوم

. من فکر می کنم یک زن باید با شوهرش بدجوری خوب باشد .

بعضی از زن های بیچاره اصلا شوهر ندارند.

پایان

هفته ی پیش من در وایت سندز به مراسم خاکسپاری خانم ایساک رایت رفته بودم . شوهر جنازه خیلی ناراحت بود .

خانم لیند می گفت که پدر بزرگ خانم رایت یک بار یک گوسفند دزدیده است ، ولی ماریلا می گوید که نباید پشت

سر مرده حرف زد . آنی ! می خواهم بدانم به نظر نمی آید کار خطرناکی باشد ، نه ؟

یک روز خانم لیند خیلی کفری شد ؛ چون من پرسیدم آیا زمان حضرت نوح او هم بوده است ؟

من نمی خواستم قلبش را بشکنم . فقط میخواستم بدانم . آنی ! بوده است یا نه ؟

آقای هریسون می خواست از دست سگش راحت شود ؛ به خاطر همین او را دارد . ولی وقتی داشت قبرش را می کند

سگش زنده شد و به طرف طویله دوید . آقای هریسون مجبور شد یکبار دیگر او را دار بزند و این بار او تا آخرش مرده

ماند . آقای هریسون یک کارگر جدید آورده . او خیلی ناشی است . آقای هریسون میگفت که او از هر دو پا چپ دست

است ! کارگز آقای بری خل است . این نظر خانم بری است ، ولی آقای بری می گفت که او زیاد هم خل نیست ، فقط

فکر میکند برای به دست آوردن هر چیزی بهتر است به جای کار کردن ، دعا بخوانیم .

یکی از خانم های هارمون اندروز که همیشه تعریفش را می کرد ، غش کرد و مرد .

خانم لیند می گفت که خانم هارمون بالاخره به خاطر غرور بیش از حدش مجازات شد . ولی من فکر می کنم حیوان

بیچاره چه گناهی داشت . میلیتی بولتر مریض شده بود . دکتر به او دارویی داد که خیلی بد مزه بود . من گفتم اگر به

من پول بدهد حاضرم آن را بخورم ، ولی بولتر ها خیلی خسیس اند . میلیتی می گفت که ترجیح می دهد دارو را

خودش بخورد و پولش را پس انداز کند .

انجمن اسلاح روستا می خواهد سالن را دوباره رنگ کند . چون از رنگ آبی خسته شده اند .

دیشب کشیش جدید به اینجا آمده بود تا چای بخورد . او سه تکه پای خورد . اگر من چنین کاری می کردم خانم لیند

به من می گفت حیوان . تازه کشیش تند تند می خورد و لقمه های بزرگ بر میداشت ، ولی ماریلا همیشه به من می

گوید که نباید این کار را بکنم . چرا کشیش ها می توانند کارهایی بکنند که پسر بچه ها اجازه ندارند ؟ می خواهم

بدانم .

دیگر خبر جدیدی ندارم .

دوست تو

دیوید کیت

پاورقی : آنی ! پدر شیطان کیست ؟ می خواهیم بدانم .

18

دوشیزه ژوزفین به یاد آنی می افتد

با فرا رسیدن تعطیلات کریسمس ، هر کدام از دختر های خانه ی پتی روانه ی خانه ی خودشان شدند ، ولی هاله جیمزینا تصمیم گرفت همان جا بماند.

او گفت : من نمی توانم به هیچ کدام از خانه هایی که دعوت شده ام ، بروم و سه گربه را هم با خودم ببرم . در ضمن نمی تونم این حیوان های بی نوا را سه هفته اینجا تنها بگذارم . اگر همسایه مورد اطمینانی داشتیم که قبول می کرد به آنها غذا بدهد این کار را می کردم ، ولی در این خیابان فقط میلیونرها زندگی می کنند . پس همین جا می مانم و خانه ی پتی را برایتان گرم و روشن نگه می دارم .

آنی طبق معمول ذوق زده و خوشحال به خانه ، اما آنچه انتظارش را داشت تمام و کمال برآورده نشد . زمستان زودرسی که او نلی را در برگرفته بود ، چنان سرد و طوفانی بود که حتی پیرترین اهالی آنجا هم چنان چیزی را تجربه نکرده بودند . گرین گیبلز بی اغراق در محاصره ی توده های عظیم برف قرار گرفته بود . تقریبا تمام روزهای آن تعطیلات کسالت آور ، طوفان ادامه داشت و حتی روزهایی که هوا بهتر بود ، بارش برف قطع نمی شد . جاده ها به محض باز شدن ، دوباره مسدود می شدند . با آن اوضاع بیرون رفتن از خانه تقریبا غیر ممکن بود . انجمن اصلاح روستای او نلی سه مرتبه تصمیم گرفت به افتخار بازگشت دانشجوها جشن بگیرد و هر سه بار چنان طوفان وحشتناکی در گرفت که هیچکس نتوانست پایش را از خانه بیرون بگذارد . انجمن هم بالاخره ناامید شد و دست از تلاش برداشت . آنی علی رغم عشق و وفاداریش به گرین گیبلز نمی توانست به یاد خانه ی پتی ، آتش گرم و دلچسب ، چشم های مسرور خاله جیمزینا ، گربه ها ، بگو بخند ها با دختر ها و عصرهای جمعه ای که با دوستان دانشگاه جمعشان جمع بود و گل می گفتند و

گل می شنیدند ، حسرت نخورد .

آنی تنها مانده بود ، داینا در تمام طول تعطیلات به خاطر ابتلا به برونشیت شدید در خانه بستری بود . او قادر به رفتن به گرین گیلز نبود و آنی هم به ندرت می توانست به اورچرداسلوپ برود ؛ چون راه قدیمی که از میان جنگل می گذشت ، با توده های برف ، مسدود شده و راه طولانی آن سوی دریاچه یخ زده ی آب های درخشان هم به همان بدی بود . روی گیلیس در قبرستان آرمیده و جین اندروز برای تدریس به یکی از مدرسه های غرب رفته بود . البته واضح بود که گیلبرت ، حس وفاداریش را حفظ کرده بود و هر روز که امکان داشت سری به گرین گیلز می زد . اما دیدار های گیلبرت مثل گذشته نبود و در دل آنی واهمه می انداخت . او در میان سکوتی ناگهانی ، با تشویش سرش را بلند می کرد و چشم های فندقی گیلبرت را می دید که به او خیره شده اند و عمیق ترین مکنونات قلبی اش را به شکلی انکار ناپذیر در آنها موج می زند و تشویش آمیز تر از آن خجالت کشیدن و دستپاچه شدن خودش تحت آن شرایط بود ؛ طوری که انگار طوری که انگار ، خوب هر چه بود ، حسابی دستپاچه اش می کرد . آنی آرزو می کرد که ای کاش در خانه پتی بود تا یک نفر در چنان حال و هوایی به دادش می رسید . ولی در گرین گیلز ، با ورود گیلبرت ، ماریلا به اتاق خانم لیند می رفت و سعی می کرد دو قلو ها را هم پیش خودش نگه دارد . هدف از ایجاد چنین شرایطی ، کالم مشخص بود و همین آنی را دیوانه می کرد .

اما دیوی کاملاً شاد بود ؛ او هر روز صبح بیرون می رفت و از جلو خانه تا چاه آب و مرغدانی را پارو می کرد . به او خوش می گذشت ؛ چون ماریلا و خانم لیند سرشان گرم رقابت با یکدیگر بود تا هر طور شده کریسمس به آنی خوش بگذرد . دلیل دیگرش این بود که او مشغول خواندن داستان هیجان انگیزی بود که از کتابخانه ی مدرسه به امانت گرفته بود . به نظر می آمد قهرمان قصه توانایی خارق العاده ای برای دعوا راه انداختن داشت و هر بار چیزی مثل زلزله یا فوران آتش فشان به کمکش می آمد و او را از مهلکه نجات می داد و داستان به خوبی و خوشی تمام می شد . دیوی با هیجان گفت : نمی دانی چه قصه ی باحالی است ، آنی ! من که ترجیح می دهم به جای کتاب مقدس ، آن را بخوانم .

آنی لبخند زنان گفت : واقعا ؟

دیوی با تردید به او خیره شد .

-اصلاً جا نخوردی ، آنی ؟! خانم لیند وقتی این حرفم را شنید خیلی جا خورد.

-نه جا نخوردم دیوی ! به نظر من کاملاً طبیعی است که یک پسر 9 ساله قبل از کتاب مقدس سراغ قصه های پرماجرا

برود . ولی امیدوارم وقتی بزرگتر شدی ، بفهمی که کتاب مقدس هم خیلی جالب است .

19

وقفه ای کوتاه

آنی در حالی که روی قالیچه وسط اتاق نشسته و راستی را روی پایش گذاشته بود، خطاب به خاله جیمزینا که روی صندلی محبوبش مشغول مطالعه بود، گفت: "باورم نمی شود که بیست ساله شده ام و برای همیشه دوران نوجوانی را پشت سر گذاشته ام".

استلا و پریسیلا به جلسه ای رفته بودند و فیل در طبقه بالا برای رفتن به مهمانی آماده می شد .
خاله جیمزینا گفت: "به نظر می آید از این بابت متاسفی. دوران نوجوانی قشنگ ترین دوره زندگی است. خوشحالم که خودم هیچ وقت از این دوره بیرون نمی آیم".
آنی خندید.

-حق با شماست، خاله جان! شما وقتی باید صد ساله باشید، تازه هجده سالتان شده. بله، من متاسف و کمی هم ناراضی ام. چند سال پیش خانم استیسی به من گفت که وقتی بیست ساله بشوم شخصیتم، چه خوب و چه بد، دیگر شکل گرفته. ولی حالا می بینم شخصیتم آن طور که باید نشده؛ چون پر از عیب و ایراد است .
خاله جیمزینا با خوش رویی گفت: "مال همه همین طور است. مال من از صدجا ترک خورده. احتمالاً منظور خانم استیسی شما این بوده که وقتی بیست ساله شوی، شخصیتت مسیر مشخصی را برای پیشروی انتخاب کرده و از آن به بعد در همان جهت جلو می رود. نگران نباش، آنی! اگر وظایفت را در قبال خدا، اطرافیانت و خودت درست انجام بدهی، همه چیز به خوبی پیش می رود. این عقیده من است و همیشه هم درست از آب در آمده. امشب فیل می خواهد کجا برود؟"

-به مهمانی دعوت شده. نمی دانید چه لباس قشنگی پوشیده؛ ابریشم زرد روشن با تورهای تار عنکبوتی. درست همان

چیزی که به رنگ قهوه ای موهایش می آید.

خاله جیمزینا گفت: "تور و ابریشم جادو می کنند. موافقی؟ هر وقت این دو را با هم تصور می کنم، دلم می خواهد بلند شوم و بدوم. ابریشم زرد را که دیگر نگو. انگار یک لباس از جنس نور خورشید پوشیده ای. همیشه دلم می خواست یک پیراهن ابریشمی زرد داشته باشم، اما نه مادرم توجهی به خواسته ام کرد و نه شوهرم. مطمئن باش به محض اینکه پایم را توی بهشت بگذارم، اولین چیزی که تقاضا می کنم یک پیراهن ابریشمی زرد است."

میان قهقهه خنده آنی، فیل در حالی که هاله ای از شادمانی وجودش را فرا گرفته بود؛ از پله ها پائین آمد و خودش را در آینه قدی بیضی شکل روی دیوار برانداز کرد. او گفت: "یک آینه درست و حسابی حال آدم را جا می آورد. آینه اتاق من؛ مرا بی قواره نشان می دهد. خوب شده ام؛ آنی؟!"

آنی با نگاهی تحسین آمیز گفت: "واقعا خودت خبر نداری چقدر خوشگلی، فیلی؟!"
-البته که خبر دارم. تصویرم توی آینه و نگاه آدم ها خیالم را از این بابت راحت می کند. ولی منظورم این نبود. یقه لباسم صاف است؟ چین های دامنم مرتب است؟ بهتر نیست این گل را پائین تر بیاورم؟ فکر کنم زیادی بالا زده ام... حتما مثل شاخ شده، ولی دوست ندارم دایم به گوشم بخورد. اعصابم را خرد می کند.
-همه چیز مرتب است. آن فرو رفتگی روی گونه ات هم تو را خوشگل تر کرده.
-آنی! از این اخلاقت خوش می آید... تو اصلا به کسی حسودی نمی کنی.

خاله جیمزینا گفت: "چرا باید حسودی کند؟ درست است که به خوشگلی تو نیست، ولی بینی اش خوش ترکیب است."

فیل گفت: "قبول دارم."

آنی گفت: "بینی ام همیشه به من آرامش میدهد."

-مدل موهای روی پیشانی ات هم خیلی جالب است. آن موی کوچولوی فر، همیشه انگار دارد می افتد. ولی همین طور سر جایش مانده. ولی قضی مدل بینی، همیشه مرا دلواپس می کند. مطمئنم وقتی چهل ساله شوم؛ کاملاً از قیافه می افتم. آنی! به نظر تو من در چهل سالگی چه شکلی میشوم؟
آنی به طعنه گفت: "شبیه یک خانم میان سال متین و شوهر کرده."

فیل که منتظر آمدن همراهش بود؛ با خیال راحت نشست و گفت: "فکر نکنم جوزف کوچولوی چهل تکه! مبادا روی پایم بپری. دلم نمی خواهد لباسم پر از موی گربه شود. نه، آنی! فکر نکنم متین شوم، ولی مطمئنم تا آن موقع حتما شوهر کرده ام."

آنی پرسید: "با الک با آلانزو؟"

فیل آه کشید و گفت: "با یکی از آنها. البته به شرط اینکه بتوانم تصمیم بگیرم."

خاله جیمزینا اخم کرد و گفت: "نباید تصمیم سختی باشد."

-من از بچگی همیشه دو دل بودم و هیچ وقت نمی توانم قاطع باشم.

-تو باید بتوانی قاطعانه تصمیم بگیری، فیلیپا!

فیلیپا تائید کنان گفت: "البته تصمیم قاطعانه گرفتن خیلی بهتر است، ولی اگر شما الک و آلانزو را دیده بودید، می فهمیدید که انتخاب کردن یکی از آنها چقدر سخت است؛ چون هر دو به یک اندازه خوب اند."

خاله جیمزینا گفت: "پس یک نفر را پیدا کن که از آنها خوب تر باشد. مثلا همان آقایی که کشته مرده ی توست. ویل لسل. چه چشم های قشنگ و درشت و مهربانی دارد!"

فیل با بی رحمی گفت: "البته چشم هایش کمی زیادی درشت و مهربان اند؛ آدم را یاد چشم های گاو می اندازند."

-خوب؛ جورج پارکر چطور؟

-او را که هر وقت نگاه می کنی، انگار تازه اتو کشیده و آهار زده شده.

-مَر هالوژنی، از او دیگر نمی توانی ایراد بگیری.

-نه، تنها ایرادش این است که فقیر است. من باید با یک مرد ثروتمند ازدواج کنم، خاله جان! در ضمن شرط دیگرم این

است که حتما خوش قیافه باشد. مثلا اگر گیلبرت بلایت ثروتمند بود، با او ازدواج می کردم.

آنی با لحنی خصمانه گفت: "واقعا؟"

فیل با تمسخر گفت: "فکر نکنم کسی از ایده من خوشش بیاید، اگر چه مطمئنم که توی گروه ما چشم کسی دنبال

گیلبرت نیست. خوب، بهتر است این بحث ناراحت کننده را تمام کنیم. من هم بالاخره یک روز تن به ازدواج می دهم؛

اما تا جایی که بتوانم این روز جهنمی را عقب می اندازم."

خاله جیمزینا گفت: "با همه این حرف ها، هیچ وقت نباید با کسی که عاشقش نیستی ازدواج کنی. آه! قلب هایی که قدیم ها و درست و عمیق، عاشق می شدند، این روزها دیگر از مد افتاده و از رده خارج شده اند".

بعد از رفتن فیل، خاله جیمزینا رو به آنی کرد و خیلی جدی گفت: "این دختر واقعا دوست داشتنی و خوش قلب است، اما فکر می کنی مغزش کاملا سالم باشد، آنی؟!"

آنی در حالی که جلوی خنده اش را گرفته بود، گفت: "گمان نمی کنم مغر فیلی مشکلی داشته باشد. فقط عادت کرده که این جوری حرف بزند".

خاله جیمزینا سرش را تکان داد.

-امیدوارم حق با تو باشد؛ چون دوستش دارم، اما نمی توانم درکش کنم. او شبیه هیچ کدام از دخترهایی که تا به حال شناخته ام با هیچ کدام از شخصیت هایی که خودم داشته ام؛ نیست.

-مگر شما چند شخصیت داشته اید، خاله جیمزینا؟!

-بیش از نیم دو جین عزیزم!

20

گیلبرت به حرف می آید

فیل خمیازه ای کشید و گفت: "چه روز کسالت آور و خسته کننده ای است." و بعد بدنش را روی کاناپه ای که چند لحظه قبل گربه های دلخور از روی آن پائین انداخته بود، کش و قوس داد.

آنی در حالی که کتاب یادداشت های پیک ویک را میخواند، به او نگاه کرد. بعد از گذراندن امتحانات فصل بهار، خودش را با نوشته های دیکنز مشغول می کرد. او متفکرانه گفت: "امروز برای ما کسل کننده است، ولی شاید امروز کسی احساس خوشحالی کند یا کار بزرگی انجام بدهد... یا شعری سروده شود... با مرد بزرگی زاده شود. و یا شاید قلبی بشکند".

فیل معترضانه گفت: "چرا افکار قشنگت را با آن جمله آخر خراب کردی، عزیز دلم؟! اصلا دوست ندارم به قلب های شکسته... یا هر چیز ناخوشایند دیگری فکر کنم".

-فیل! فکر می کنی همیشه بتوانی از روبه رو شدن با مسائل ناخوشایند، طفره بروی؟

-خدای من! نه.همین حالا هم با تعدادی از آن ها رو به رو هستم.مثلا همین الک و آلانزو.تو فکر می کنی با اینکه این

طوری به زندگی من چسبیده اند، با هم چیز ناخوشایندی محسوب می شوند؟

-تو هیچ حرفی را جدی نمی گیزی، فیل!

-چرا باید بگری؟ آدم جدی به اندازه کافی وجود دارد.دنیا برای تنوع، نیاز به افرادی مثل من دارد.اگر همه روشن فکر،

جدی، پرکار و کوشا باشند، اوضاع وحشتناکی پیش می آید.ماموریت من، به قول جوسایا آلن مجذوب و شیفته کردن

دیگران است.راستش را بگو، واقعا حضور من در خانه پتی بعث نشد که زمستان گذشته را راحت تر و پرخاطره تر

بگذارید؟

آنی اقرار کرد: "چرا، حق با توست".

-همه شما مرا دوست دارید، حتی خاله جیمزینا که معتقد است من پاک خل شده ام.خوب، پس چرا باید خودم را

عوض کنم؟ وای! خدا! چقدر خوابم می آید.دیشب تا ساعت یک بیدار بودم و یک داستان ارواح ترسناک می

خواندم.آن را روی تخت خواندم؛ ولی باور کن وقتی تماش کردم دیگر جرئت نداشتم از تخت پائین بروم و چراغ را

خاموش کنم.اگر از بخت بلندم، استلا دیروقت به خانه نمی آمد، چراغ همان طور تا صبح روشن می ماند.وقتی صدای

پای استلا را شنیدم، صدایش کردم، وضعیتم را توضیح دادم و خواهش کردم چراغ را خاموش کند.می دانم اگر خودم

این کار را می کردم، حتما موقعی که می خواستم به طرف تخت برگردم، یک چیزی پایم را می گرفت.بگذریم، راستی

آنی! بالاخره خاله جیمزینا تصمیم گرفت امسال تابستان چکار کند؟

-بله، قرار شد همین جا بماند.می دانم این کار را به خطر گریه ها انجام می دهد.اگر چه خودش می گفت که به علت

بعضی مسائل، برایش سخت است به خانه خودش برود و از طرفی از مهمان شدن در خانه دیگران هم بیزار است.

-داری چه می خوانی؟

-پیک ویک.

فیل گفت: "هر وقت این کتاب را می خواندم؛ گرسنه ام می شد.همه جایش را پر از اسم غذا و خوراکی است.انگار

قهرمان های قصه دایم در حال خوردن همبرگر و تخم مرغ و نوشیدنی اند.معمولا بعد از خواندن پیک ویک سراغ

کمد ها و قفسه ها میرفتم و همه جا را بهم میریختم.این حرف ها یادمانداخت که دارم از گرسنگی میمیرم.آنی! فکر

میکنی لقمه چرب و نرمی توی آشپزخانه پیدا شود؟"

-امروز صبح پای لیمو درست کرده ام. می توانی یک تکه اش را بخوری.

فیل به طرف آشپزخانه هجوم برد و آنی همراه راستی به باغ رفت.

شبی نمناک و معطر در اوایل بهار بود. هنوز همه برف های پارک آب نشده و تیره رنگی از آن، زیر کاج های جاده لنگرگاه از چشم خورشید آوریل، دور مانده بود. همین، باعث گلی شدن جاده لنگرگاه و خنک شدن هوای شامگاهی شده بود. اما در بعضی نقاط، چمن ها سبز شده بودند و گیلبرت توانست در گوشه ای دور از چشم، دسته گل رنگ پریده و خوش بود پیدا کند. او با دسته ای از آن گل ها از پارک بیرون آمد.

آنی داخل باغ، روی تخته سنگ خاکستری و بزرگی نشسته بود و به شعری که روی شاخه برهنه و معلق توسکا در مقابل سرخی رنگ پریده غروب می سرود؛ گوش می کرد. او در عالم خیال در حال بنا کردن یک قصر بود، عمارتی باشکوه که بارگاه آفتاب گیر و سالن های مجللش آکنده از عطرهای عربی بود و او ملکه آنجا محسوب می شد. ولی وقتی گیلبرت را در حال گذار از باغ دید، اخم هایش در هم رفت. مدتی بود، تصمیم گرفته بود با گیلبرت تنها بماند. ولی گیلبرت او را تنها گیر آورده بود؛ آن هم در وضعیتی که حتی راستی هم در دسترس نبود. گیلبرت کنار او روی تخته سنگ نشست و گل های ولیک را به دستش داد.

-اینها تو را به یاد روستای خودمان و پیک نیک های مدرسه نمی اندازند؟

آنی گل ها را گرفت و صورتش را در آنها فرو برد. بعد، با خوشحالی گفت: "همین الان دارم در زمین های آقای سایلز اسلون قدم می زنم".

-فکر کنم چند روز دیگر واقعا آنجا باشی.

-نه، تا دو هفته دیگر پایم به خانه نمی رسد. قرار است قبل از رفتن به اونلی، دو هفته با فیل به بولینگبروک بروم. تو قبل از من به اونلی می رسی.

-نه، من امسال تابستان به اونلی نمی آیم. آنی! در دفتر دیلی نیوز یک کار به من پیشنهاد شده و می خواهم قبولش کنم.

آنی آه کوتاه کشید. او نمی توانست تابستان اونلی را بدون کیلبرت تصور کند و اگر هم می خواست، تصور چندان

خوشایندی از آن در نمی آمد. در حالی که سعی می کرد احساساتش را پنهان کند، گفت: "خوب، به نظر می آید موقعیت خوبی باشد".

-بله. خیلی دلم می خواست چنین کاری پیدا کنم. این طوری میتوانم برای سال آینده پس انداز کنم.

آنی ناامیدانه آرزو می کرد سرو کله ی فیل پیدا شود و بدون آنکه بتواند افکارش را مرتب کند، گفت: "نباید به خودت فشار بیاوری. امسال با درس ها حسابی خودت را خسته کردی. چه هوای خوبی است! راستی، امروز زیر آن درخت پیر یک دسته بنفشه سفید پیدا کردم. آن قدر خوشحال شدم که انگار معدن طلا کشف کرده ام".

گیلبرت با حواس پرتی گفت: "تو همیشه معدن طلا کشف می کنی".

آنی گفت: "بیا برویم آنجا. شاید باز هم چیزی پیدا کنیم. صبر کن اول فیل را صدا کنم تا..."

گیلبرت آهسته گفت: "از فکر فیل و بنفشه ها بیا بیرون، آنی! می خواهم با تو حرف بزنم". و طوری به آنی نگاه کرد که ران نجاتی برایش باقی نماند.

آنی ملتسمانه گفت: "نه، چیزی نگو. خواهش می کنم نگو، گیلبرت!"

-باید بگویم. دیگر نمی توانم به این وضع ادامه دهم. آنی! من... خودت خوب می دانی. من... من خیلی دوستت دارم. قول می دهی یک روز همسرم شوی؟

آنی با پریشان حالی گفت: "من نمی توانم. آه! گیلبرت! تو... تو همه چیز را خراب کردی".

گیلبرت پس از سکوتی زجرآور، که آنی حتی جرئت نکرد در طول آن وقفه سرش را بلند کند، پرسید: "تو اصلا از من خوشش نمی آید؟"

-ببین گیلبرت من تو را به عنوان یک دوست خیلی قبول دارم. اما در مورد ازدواج اصلا فکر نکرده ام.

-یعنی حتی احتمال نمی دهی که شاید یک روز...

آنی مایوسانه پاسخ داد: "نه، نمی توانم. من، هرگز در مورد ازدواج فکر نکرده ام. خواهش می کنم دیگر در این مورد با من صحبت نکن".

وقتی سکوت حکم فرما شد. و آن سکوت دردناک این بار به قدری طول کشید که آنی بالاخره سرش را بلند

کرد. صورت گیلبرت به سفیدی گچ شده بود. و چشم هایش... اما آنی به لرزه افتاد و نگاهش را برگرداند. هیچ چیز

شاعرانه ای در آن صحنه وجود نداشت. آیا قرار بود همه خواستگاری هایش یا مضحک باشند یا... دردناک؟ آیا هرگز موفق می شد چهره آن روز گیلبرت را از خاطرش پاک کند؟ گیلبرت بالاخره به حرف آمد و پرسید: "پای کس دیگری در میان است؟"

آنی فوری گفت: "نه... نه، من هیچ کس را به این منظور دوست ندارم. در تمام دنیا تو را بیشتر از همه دوست دارم گیلبرت! پس باید... باید به همین دوستی مان ادامه بدهیم، گیلبرت!"

گیلبرت خنده تلخی کرد.

-دوستی! تا چند سال دوست؛ آنی! من زندگی با تو را می خواهم... و تو به من می گویی که هرگز به آرزویم نمی رسم. آنی فقط توانست بگوید: "متاسفم. مرا ببخش؛ گیلبرت!"

آه! کجا بودند. کجا بودند آن جمله های دلپذیر و پر بار که او در خیالش برای رد کردن دل باختگانش به زبان می آورد؟ گیلبرت؛ آرام یک قدم فاصله گرفت.

-لازم نیست عذرخواهی کنی. بعضی وقت ها فکر می کردم از من خوست می آید. ولی مثل اینکه فقط خودم را فریب می دادم. خدا حافظ آنی!

آنی خودش را به اتاقش رساند، پشت پنجره رو به کاج ها نشست و به تلخی گریست. احساس می کرد جواهر گرانبهایی که از داشتنش بی خبر بوده؛ ناگهان از دستش رفته است. آن جواهر، همان دوستی با گیلبرت بود، اما چرا باید به آن شکل از دستش می داد.

فیل وارد اتاق شد و پرسید: "چه شده، عزیزم؟" آنی جواب نداد. در آن لحظه دلش می خواست فیل کیلومترها از او دور باشد.

-فکر کنم به گیلبرت بلایت جواب رد داده باشی. تو واقعا کودنی، آنی شرلی!

آنی برای دفاع از خودش، به سردی گفت: "به نظر تو هرکس نخواهد با مردی که دوستش ندارد ازدواج کند؛ کودن است؟"

تو دوست داشتن را نمیشناسی؛ چون در خیالت تصور غلطی از دوست داشتن داری و انتظار داری در واقعیت هم آنرا همان طور ببینی. خوب؛ این اولین حرف عاقلانه ی من در طول زندگی بود. واقعا نمیدانم این حرفها چطور به ذهنم

رسیدند؟

آنی ملتمسانه گفت: «فیل! خواهش میکنم برو بیرون و مرا تنها بگذار. احساس میکنم دنیایم فرو ریخته و باید از نو بسازمش»

فیل در حال رفتن گفت: «و اجازه ندهی گیلبرت واردش شود؟»

دنیایی بدون گیلبرت! آنی این کلمات عذاب آور را زیر لب تکرار کرد. چه دنیای متروک و کسالت آوری! خوب؛ مقصر اصلی گیلبرت بود او باعث شده بود روابط قشنگشان از بین برود. پس آنی مجبور بود از آن به بعد دنیای بدون او را تحمل کند.

21

گل های خشک شده

دو هفته ای که آنی در بولینگبروک گذرانده بود سرشار از خاطرات خوش بود؛ اما گاهی با به یاد آوردن گیلبرت درد و غمی نهانی در قلبش رسوخ میکرد.

با این حال؛ زیاد هم فرصت نمیکرد به او فکر کند؛ ماونت هالی عمارت زیبا و قدیمی گوردن؛ مکانی پرنشاط بود که دوستان فیل در آن رفت و آمد میکردند.

برنامه سواری، پیک نیک و مهمانی های روی آب، همگی توسط فیل و به نیت سرگرمی و تفریح برپا میشدند. الک و آلانزو طوری در دسترس و آماده ی خدمت بودند که آنی پیش خودش فکر میکرد آیا آنها کار دیگری جز خوش خدمتی جلو در باغ سبزی که فیل نشانشان داده بود، نداشتند.

هر دو آنها پسرهای باجذب و دوست داشتنی بودند اما آنی درمورد اینکه کدامیک بر دیگری برتری دارد، هیچ نظری نمی داد.

فیل گله مندانه گفت: «ولی من روی تو حساب کرده بودم؛ میخواستم بگویی به نظرت با کدامشان ازدواج کنم»

آنی با لحنی کنایه دار گفت: «خودت باید تصمیم بگیری؛ چون اینطور که معلوم است در مورد اینکه دیگران باید با چه کسانی ازدواج کنند، خیلی مطمئن نظر میدهی.»

فیل صادقانه گفت: «این دو موضوع خیلی با هم فرق دارند»

اما شیرین ترین خاطره اقامت آنی در بولینگبروک، دیدار او از محل تولدش بود؛ خانه ای زرد رنگ و کلنگی در جاده ای دور افتاده، درست همانطور که اغلب تصورش میکرد. وقتی همراه فیل به دروازه خانه رسید، با چشمانی مشتاق به آنجا خیره شد و گفت: «تقریباً همان طور است که تصور میکردم. هیچ گل پیچی بالای پنجره ها وجود ندارد، اما یک درخچه ی یاس بنفش کنار دروازه است و ... آهان، پنجره ها هم پرده های چیت دارند. چقدر خوشحالم که هنوز رنگش زرد است.»

زنی قد بلند و بسیار لاغر اندام در را گشود. او در جواب پرسش آنی گفت: «بله، خانواده شرلی بیست سال پیش اینجا زندگی میکردند، این خانه را اجاره کرده بودند. هنوز یادم نرفته. هر دو دچار تب شدید شدند و فوت کردند. خیلی غم انگیز بود. از آنها یک نوزاد به جا ماند فکر میکنم او هم سال ها پیش مرده باشد. خیلی نحیف و کم بنیه بود. تامس پیر و همسرش سرپرستی او را قبول کردند.. انگار خودشان بچه کم داشتند»

آنی لبخند زنان گفت: «او نمرده. من همان نوزادم»

زن چنان حیرت کرد، گویی انتظار داشت آنی به شکل یک نوزاد باقی مانده باشد. او گفت: «شوخی میکنی! چقدر بزرگ شده ای. بیا جلوتر ببینم، انگار شباهت هایی به آنها داری. ترکیب صورتت مثل پدرت است. او هم موهای قرمزی داشت. اما چشمها و دهانت به مادرت رفته. او زن ریزنقش و قشنگی بود. دختر من، سرکلاس او می نشست و تقریباً دیوانه اش بود. هر دو در کنار هم دفن شدند و مدرسه به پاس خدمات صادقانه آنها سنگ قبری برایشان تهیه کرد. بفرمایید داخل»

آنی با اشتیاق پرسید: اجازه میدهید همه جای خانه را ببینم؟

البته! چرا که نه. خانه ی خیلی بزرگی نیست. ما یک آشپزخانه ی جدید درست کرده ایم، اما به بقیه ی خانه دست نزنه ایم. سالن پذیرایی سرچایش است و در طبقه ی بالا هم دو اتاق هست. هرجایی را که دوست داری نگاه کن، من باید سری به نوزادم بزنم. تو در اتاق شرقی به دنیا آمده ای. یادم می آید مادرت عاشق طلوع خورشید بود. اینطور که شنیدم تو درست در لحظه ی طلوع خورشید به دنیا آمدی و اولین چیزی که مادرت دید، صورت تو زیر نور خورشید در حال طلوع بود.

آنی با حالی منقلب از پلکان باریک بالا رفت و قدم به اتاق شرقی گذاشت. آنجا برایش حکم مکانی مقدس را داشت؛ جایی که مادرش حس لطیف و دلپذیر مادر شدن را لمس کرده و نور سرخ رنگ طلوع خورشید در لحظه ی روحانی تولد به روی هر دوی آنها تابیده بود و آنجا مادرش جان داده بود. آنی در حالیکه اشک در چشمهایش حلقه زده بود با احترام به اطرافش نگاه کرد. آن لحظه یکی از لحظه های ارزشمندی بود که خاطره عزیزش تا ابد در ذهنش زنده می ماند. او زیر لب زمزمه کرد: «فکرش را بکن، زمانیکه بدنی آدمم مادرم از حالای من جوان تر بوده»

وقتی آنی از پله ها پایین رفت. خانم خانه در اتاق ناهار خوری به سراغش آمد. او بسته کوچک و خاک گرفته ای را که روبان آبی رنگ پریده ای دورش بسته شده بود به طرف آنی دراز کرد و گفت: «اینها نامه هایی اند که وقتی به اینجا آمدم، آنها را در کمد طبقه ی بالا پیدا کردم، نمیدانم چه هستند... تا بحال بازشان نکرده ام اما روی نامه اولی نام دوشیزه براتاولیس نوشته شده، این اسم مادرت قبل از ازدواج بوده. اگر دوست داشته باشی میتوانی اینها را ببری»

آنی حیرت زده بسته را گرفت و با حرارت گفت: «متشکرم.. واقعا ممنونم»

زن میزبان گفت: «این تنها چیزی بود که در خانه وجود داشت. همه اثاث خانه برای پرداخت هزینه دوا و درمان فروخته شده بودند و خانم تامس لباس ها و وسایل مختصر مادرت را برداشته بود. فکر کنم زیر دست و پای وروجک های تامس زیاد دوام آورده باشند. تا جایی که یادم می آید کوچولوهای خانه خراب کنی بودند»

آنی در حالی که بغض گلویش را میفشرد گفت: من هیچ چیز از مادرم نداشتم واقعا.. واقعا نمیدانم چطور از شما تشکر کنم.

قابلی نداشت. چقدر چشمهای شبیه مادرت است او با نگاهش حرف میزد. پدرت چهره ای معمولی داشت اما مرد خوبی بود. یادم می آید وقتی ازدواج میکردند مردم میگفتند تا به حال هیچ زن و شوهری را ندیده اند که این قدر عاشق هم باشند. طفلکی ها زیاد با هم زندگی نکردند اما در همان مدت کوتاه از زندگی شان خیلی راضی بودند به نظر من این تنها چیزی است که ارزش دارد.

آنی برای رسیدن به خانه و خواندن نامه های گرانبهایش عجله داشت اما اول باید به زیارت مکان مقدسی می رفت. او در گوشه ای سرسبز از قبرستان قدیمی بولینگبروک که مادر و پدرش آنجا آرمیده بودند خلوت کرد و دسته گل سفیدی که همراه خود آورده بود روی قبر آنها گذاشت. بعد با عجله به مانت هالی برگشت، در اتاقش را بست و نامه ها را یکی یکی خواند. بعضی از آنها را پدرش و بعضی دیگر را مادرش نوشته بود. نامه ها فقط دوازده تا بودند؛ چون والتر و برتا شرلی در دوران نامزدیشان زیاد از هم دور نبودند و نامه ها زرد و کم رنگ شده بودند و رد پای گذر زمان روی آنها به چشم میخورد. صفحه های چروکیده و لکه دار آن دست نوشته ها اثری از وعظ و نصیحت نبود و فقط عشق و اعتماد در میان جمله هایشان موج میزد. گویی آن کلمات دل نشین از دنیایی فراموش شده آمده بودند؛ از دنیایی پر مهر و محبت دو دل داده از دنیا رفته، نامه های برتا شرلی به قدری شیوا نگاشته شده بودند که کلمه ها و افکار زیبا و دلپسندش همچنان، پس از گذر سالها به دل مینشستند و شخصیت پرجذبه ی نویسنده را زمزمه میکردند و لحن همه ی نامه ها صمیمی و سرشار از لطف و محبت بود. از نظر آنی، زیباترین آنها نامه ای بود که پس از تولد او در دوره کوتاه غیبت پدرش نوشته شده بود، نامه ای سرشار از تعریف و تمجید های مادری جوان از هوش، ذکاوت و صدها حسن دیگر نوزادش.

برتا شرلی در پاورقی نوشته بود: «زمانی که در خواب است بیشتر دوستش دارم و زمانی که بیدار است باز هم بیشتر»

احتمالا این آخرین نوشته او در زمان حیاتش بود. زیرا مرگ آهسته به او نزدیک شده بود.

آن شب آنی به فیل گفت: «امروز بهترین روز زندگی ام بود؛ من پدر و مادرم را پیدا کردم. آن نامه ها آنها را برایم زنده کردند. دیگر یتیم نیستم. احساس میکنم کتابی را باز کرده ام و میان برگ هایش گل های خشک شده و زیبای روزهای گذشته را پیدا کرده ام.»

22

بهار و بازگشت آنی به گرین گیلز

سایه شعله های آتش، روی دیوارهای آشپزخانه گرین گیلز می درخشیدند. بعد از ظهر بهاری سردی بود و از پنجره باز شرقی؛ نواهای دل نشینی به گوش می رسیدند. ماریلا کنار آتش نشسته بود؛ اما فکرش با پاهایی جوان و پرانرژی به روزهای گذشته سرک می کشیدند. بیش از یک ساعت بود که به فکر فرو رفته بود؛ در حالی که قصد داشت برای دوقلوها چیزی ببافد. او گفت: "مثل اینکه دارم پیر می شوم".

از نه سال پیش تا آن زمان؛ ماریلا تغییر زیادی نکرده بود. فقط کمی لاغر تر و صورتش زاویه دار تر شده بود. هنوز موهایش را که کمی سفیدتر شده بودند؛ پشت سرش جمع می کرد و دو سنجاق که شاید همان سنجاق های همیشگی بودند؛ در آنها فرو می کرد. اما حالتش خیلی فرق کرده بود؛ حالت دهانش بیش از قبل؛ حس طنز پذیری اش را آشکار می کرد؛ نگاهش ملایم تر و مهربان تر و لبخندش متفاوت تر و ظریف تر شده بود.

ماریلا به روزگاری که گذرانده بود؛ می اندیشید؛ به دوران کودکی درهم و برهم اما نه چندان ناخوشایندش، به رویاهای غم انگیز و امیدهای روشن جوانی اش و به دوره طولانی، خاکستری و یکنواخت میان سالی اش که همچنان ادامه داشت. و به آمدن آنی، دختر سرزنده؛ خیال پرداز و بی پروا؛ با قلبی سرشار از عشق و لطافت که با گرمای حضورش بیابان خشک زندگی ماریلا را سرشار از گل و شکوفه کرده بود. ماریلا احساس می کرد در طول شصت سالی که از عمرش می گذشت؛ فقط همان نه سالی را که آنی در کنارش بوده؛ به خوبی و خوشی زندگی کرده است. و آنی فردا شب به خانه بر می گشت.

در آشپزخانه باز شد. ماریلا که انتظار دیدن کسی به جز خانم لیند را نداشت؛ سرش را بلند کرد. آنی؛ با اندام کشیده، چشم های درخشان و دست هایی پر از گل های ولیک و بنفشه، مقابلش ایستاده بود. ماریلا فریاد زد: "آنی شرلی!" برای نخستین بار در زندگی اش؛ ناخواسته غافل گیر شده بود. ماریلا دخترش را در آغوش گرفت و او را همراه گل هایش به سینه فشرد و موها و صورتش را به گرمی بوسید.

بعد، گفت: "اصلا فکر نمی کردم زودتر از فردا شب برسی؛ از کارمودی چطور آمدی؟"

-قدم زنان؛ ماریلا عزیزم! یادت نیست وقتی به کوئین می رفتم؛ گاهی این کار را می کردم؟ پستی قبول کرد چمدانم را فردا بیاورد. بکوه به قدری دلم تنگ شد که تصمیم گرفتم یک روز زودتر بیایم. آه! نمی دانی قدم زدن در هوای گرگ و میش ماه مه چه لذتی داشت. قدم به قدم ایستادم و این گل های ولیک را چیدم. بعد؛ از دره بنفش ها رد شدم و یک دست بنفشه جمع کردم. بو کن ماریلا! عطرشان را سر بکش."

ماریلا اطاعت کرد؛ اما ترجیح داد به جای سرکشیدن عطر گل ها؛ آنی را تماشا کند.

-بنشین؛ دختر! حتما حسابی خسته شده ای. می روم برایت شام آماده کنم.

-امشب ماه پشت تپه ها چه رنگی دارد؛ ماریلا! وای! نمی دانی از کارمودی تا اینجا قورباغه ها چقدر برایم آواز خواندند. من عاشق صدای قورباغه هایم. با شنیدن این صدا یاد خاطره های خوبی که در بهار داشتم؛ می افتم. در ضمن؛ همیشه مرا به یاد اولین شبی که به اینجا آمدم؛ می اندازد. یادت می آید؛ ماریلا!

ماریلا گفت: "البته. فکر نمی کنم هیچ وقت فراموشش کنم."

-آن سال آوازشان دسته جمعی و دیوانه وار بود. همیشه شب ها پشت پنجره ام به صدایشان گوش می دادم و فکر می کردم چطور می توانند همزمان؛ هم خوشحال به نظر بیایند و هم ناراحت. آه! چقدر خوشحالم که به خانه برگشته ام! ردmond واقعا با شکوه است؛ در بولینگبروگ هم خیلی به من خوش گذشت؛ اما گرین گیلز چیز دیگری است؛ چون خانه من است.

ماریلا گفت: "شنیده ام امسال تابستان گیلبرت به خانه بر نمی گردد."

-نه.

چیزی در صدای آنی باعث شد ماریلا با کنجکاوی به او نگاه کند؛ اما آنی فوری خودش را با گذاشتن بنفشه ها در

گلدان سرگرم کرد و با حواس پرتی گفت: "ببین چقدر قشنگ اند! هر سال؛ مثل یک کتاب است. صحنه های مربوط به بهار با گل های ولیک و بنفشه نوشته شده؛ مال تابستان با رز؛ پائیز با برگ های سرخ افرا و زمستان با کاج و همیشه بهار"

ماريلا مصرانه پرسید: "گیلبرت امتحان هایش را خوب گذراند؟"

-بله؛ در کلاس؛ اول شد. راستی، دو قلو ها و خانم لیند کجایند؟

-ریچل و دورا به خانه ی آقای هریسون رفته اند. دیوی هم پیش بولترهاست. ولی فکر کنم دارم صدایش را می شنوم. به محض آنکه دیوی وارد شد و چشمش به آنی افتاد؛ لحظه ای توقف کرد و بعد؛ فریاد زنان خودش را به آغوش او پرتاب کرد.

-آه! آنی! چه خوب شد که آمدی! راستی؛ آنی! من از پائیز تا به حال پنج سانتی متر بلند شده ام. خانم لیند مرا با مترش اندازه گرفت. ببین؛ آنی! دندان جلویم افتاده. خانم لیند یک طرف نخ را به آن بست و طرف دیگرش را به در گره زد؛ بعد در را بست. من دندانم رو دو سنت به میلی فروختم. میلیتی دندان جمع می کند.

ماريلا پرسید: "آخر دندان به چه دردش می خورد؟"

دیوی روی پای آنی نشست و توضیح داد: "می خواهد برای لباس سرخپوستی اش یک گردنبند درست کند. تا حالا پانزده تا جمع کرده. بقیه هم قول دندانشان را به او داده اند؛ بنابراین اگر کس دیگری بخواهد شروع کند به دندان جمع کردن؛ دیگر چیزی گیر نمی آید؛ گفته بودم که بولترها تاجرهای خوبی اند."

ماريلا خیلی جدی پرسید: "در خانه خانم بولتر پسر خوبی بودی یا نه؟"

-بله؛ راستش؛ ماريلا! از خوب بودن خسته شده ام.

آنی گفت: "دیوی جان! مطمئن باش از بد بودن؛ خیلی زودتر خسته می شوی."

دیوی گفت: "کار بد کردن خیلی جالب است. تازه؛ می توانم بعد از تمام شدن کارها؛ معذرت خواهی کنم. نه؟"

-معذرت خواهی؛ نتیجه کار بدت را از بین نمی برد. دیوی! روزی را که از کلاس یکشنبه ها فرار کردی؛ یادت نمی

آید؟ خودت بعدش گفتی که بد بودن زیاد هم جالب نبوده. خوب؛ امروز با میلیتی چه کار کردید؟

- ماهی گرفتیم، دنبال گربه دویدیم، تخم مرغ ها را جمع کردیم و فریاد زدیم تا صدایمان برگردد. بین بوته های

پشت زمین بولتر، یک پژواک درست و حسابی هست. پژواک چیست، آنی! می خواهم بدانم.

- پژواک یک حوری زیباست که در اعماق جنگل زندگی می کند و صدای خنده اش از میان تپه ها به گوش می رسد.

- چه شکلی است؟

- موها و چشم هایش تیره اند، ام گردن و دست هایش به سفیدی برف است. هیچ انسانی تا به حال او را ندیده.

او تندروتر از گوزن است و همه فقط صدایش را می شنوند. می توانی صدایش را شب ها و زیر نور ستاره ها بشنوی ،

اما هرگز نمی توانی او را ببینی . اگر دنبالش بدوی ، فرار می کند و هرچقدر هم سعی کنی ، باز صدای خنده اش را از

پشت تپه بعدی می شنوی.

دیوی حیرت زده پرسید: «راست می گویی یا خالی می بندی، آنی؟!»

آنی نومیدانه گفت: «دیوی! یعنی تو نمی توانی فرق بین افسانه و دروغ را بفهمی؟»

- پس آن سر و صدا پشت بوته های بولتر از کجا می آید؟

وقتی بزرگ تر شدی خودم برایت توضیح می دهم.

حرف سن و سال ، دیوی را یاد موضوع دیگری انداخت . پس از مکث کوتاهی آهسته گفت: «آنی! من می خواهم

ازدواج کنم».

آنی همان طور آهسته و با زیرکی پرسید: «کی؟»

- خوب، هر وقت که بزرگ شدم.

- خیالم راحت شد. حالا دختر مورد نظرت کیست؟

- استلا فلچر . او در مدرسه هم کلاسی من است. راستش را بخواهی او خوشگل ترین دختری است که تا به حال دیده

ام. اگر قبل از بزرگ شدن، مُردم ، قول بده مراقبتش باشی ، خوب؟

ماریلا با تحکم گفت: «دیوی کیت! این قدر پرت و پلا نگو».

دیوی با دلخوری گفت: «پرت و پلا نیست. او همسر آینده من است. و اگر بمیرم ، بیوه من می شود، نه؟ مطمئنم

اجازه نمی دهد کسی به جز مادر بزرگش به او نزدیک شود».

ماریلا گفت: «آنی! بیا شامت را بخور و به حرف های این بچه گوش نده».

پائول نمی تواند آدم های سنگی را پیدا کند

تابستان آن سال اولنی ، سرشار از روزهای خوشایند بود. اگرچه در کشاکش آن تعطیلات پر نشاط ، آنی دایم احساس می کرد، چیزی سرجایش نیست. ولی حتی در درونی ترین لایه های قلبش حاضر نبودند اعتراف کند که این حس کمبود ، ناشی از غیبت گیلبرت است. اما وقتی مجبور می شد که از مراسم دعا یا جلسه های اصلاح انجمن ، تنها برگردد ؛ در حالی که داینا و فرد و بسیاری دیگر از زوج های خوشبخت ، با خوشحالی جاده های روشن از نور ستاره را پشت سر می گذاشتند ، دردی غریب به قلبش چنگ می انداخت و به هیچ عنوان نمی توانست آن را از خود براند . بر خلاف انتظارش ، گیلبرت حتی برایش نامه هم ننوشت . در حالی که آنی خبر نداشت او مرتب برای داینا نامه می فرستد . آنی هرگز از داینا احوال گیلبرت را نمی پرسید . داینا هم که فکر نمی کرد او از گیلبرت بی خبر باشد، چیزی نمی گفت . از طرفی مادر گیلبرت که زن رُک گو و خوش قلبی بود ، اما در رفتارش چندان ملاحظه کار نبود ، عادت داشت همیشه جلو جمع و با لحنی خاص ، احوال گیلبرت را از آنی جویا شود. آنی بیچاره سرخ می شد، به مِن مِن می افتاد و می گفت که خبر جدیدی ندارد. و همه از جمله خانم بلایت ، عکس العملش را به حساب کم رویی دخترونه اش می گذاشتند.

اما به طور کلی ، آنی از تابستانش لذت برد . پریسیلا در ماه ژوئن سری به آنجا زد و پس از رفتنش آقا و خانم اروینگ ، پائول و شارلوتای چهارم برای اقامتی دو ماهه به خانه آمدند.

بار دیگر شور زندگی در اکولاج دمیده شد . پژواک های آن سوی رودخانه هم با تقلید صدای خنده هایی که از پشت صنوبرهای باغ قدیمی به گوش می رسید ، خودشان را سرگرم کردند.

دوشیزه لوندر تغییری نکرده بود ، فقط زیباتر و دلنشین تر شده بود . پائول همواره او را همراهی می کرد و رابطه ای که میان آن دو ایجاد شده بود ، واقعاً دیدنی بود . او به آنی گفت: «با این حال مادر صدایش نمی کنم ؛ چون این اسم فقط مخصوص مادر جوان خودم است و نمی توانم آن را روی کس دیگری بگذارم. متوجه که می شوید، خانم معلم! او را مادر لوندر صدا می زنم و بعد از پدر ، بیشتر از همه دوستش دارم. حتی ... حتی از شما هم کمی بیشتر دوستش

دارم ، خانم معلم!»!

آنی پاسخ داد: «پس همه چیز همان طوری است که باید باشد».

پائول سیزده سال داشت و نسبت به سنش بسیار بلند قد بود . چشم ها و صورتش به زیبایی گذشته بودند و خیال پردازی هایش چون منشور ، هر چیزی را به رنگین کمانی هفت رنگ بدل می کرد. او و آنی با خوشحالی در جنگل ، مزرعه و ساحل قدم می زدند و احساس می کردند بیش از پیش به یکدیگر نزدیک شده اند . شارلوتای چهارم برای خودش خانمی شده بود . موهایش را بالای سر جمع می کرد و دیگر از پاپیون های آبی رنگش استفاده نمی کرد . اما صورتش همان طور کک و مک ، دماغش کوفته ای و دهان و لبخندش کش آمده و پهن بودند . او با نگرانی پرسید: «دوشیزه شرلی! خانم! شما که فکر نمی کنید لهجه ام مثل یانکی ها شده؟»

- نه متوجه چیزی نشده ام.

- خوشحالم. توی خانه به من این طور می گویند، اما فکر کنم می خواهند سربه سرم بگذارند. اصلاً از لهجه یانکی ها خوشم نمی آید. نمی خواهم از آنها بد بگویم ؛ چون واقعاً انسان های متمدنی اند، اما جزیره پرنس ادورد ، چیز دیگری است.

پائول در دو هفته اول اقامتش ، پیش مادر بزرگش در اونلی ماند . وقتی به آنجا رسید ، آنی منتظرش بود . اما او اشتیاق شدیدی برای رفتن به ساحل داشت ؛ نورا ، بانوی طلایی و دولوهای دریانورد چشم انتظارش بودند . او بی قرار ، شام را خورد و بیرون رفت تا نورای بازیگوش را که از گوشه ای سرک کشیده و دل تنگش بود، بیش از این چشم به راه نگذارد . اما وقتی در هوای تاریک و روشن شامگاهی به خانه برگشت ، چهره اش غمگین و در هم رفته بود . آنی رسید: «آدم های سنگی ات را پیدا نکردی؟»

پائول سرش را با تأسف تکان داد و گفت: «دولوهای دریانورد و بانوی طلایی اصلاً خودشان را نشان ندادند . فقط نورا آنجا بود ، اما او هم مثل گذشته نبود ، خانم معلم ! او عوض شده بود».

آنی گفت: « پائول ! این تو هستی که عوض شده ای . تو دیگر برای بازی با آدم های سنگی بزرگ شده ای. آنها دوست دارند با بچه ها هم بازی وند . فکر نمی کنم دیگر دولوهای دریانورد را با قایق سحرآمیزشان در رودخانه مهتاب ببینی یا صدای چنگ بانوی طلایی را بشنوی. حتی نورا هم ممکن است کم کم ترک کند . این نتیجه بزرگ شدن

است، پائول! باید کم کم دنیای افسانه هایت را پشت سر بگذاری.»

خانم اروینگ نیمه خشنود و نیمه معترض گفت: « شما دو نفر باز هم دارید حرف های احمقانه می زنید؟»

آنی جسورانه سرش را تکان داد و گفت: «نه، ما دیگر خیلی خیلی عاقل شده ایم و از این بابت متأسفیم. یاد گرفته ایم طوری حرف بزنیم که همه افکارمان را بروز ندهیم.»

خانم اروینگ که متوجه نکته اصلی نشده بود، خیلی جدی گفت: « این طور نیست. ما حرف می زنیم تا افکارمان را مبادله کنیم.»

آنی، دو هفته از ماه زیبای اوت را در اکولاج گذراند و در آن مدت موفق شد به خواستگاری لودوویک اسپید از تئودورا دیکس سرعت بدهد. البته این ماجرا به تفضیل در قصه های اولی شرح داده شده است. آرنولد شرمین، یکی از دوستان قدیمی اروینگ ها، هم آنجا بود، اما کوچک ترین تأثیر مثبتی روی خوشگذرانی آنها نگذاشت. آنی گفت: « چه تعطیلات خوبی بود. احساس می کنم سرشار از انرژی شده ام. در ضمن دو هفته دیگر به کینگزپورت، ردموند و خانه پتی بر می گردم. خانه پتی قشنگ ترین جای دنیاست، دوشیزه لوندر! احساس می کنم دو تا خانه دارم؛ گرین گیلز و خانه پتی. تابستان چه زود گذشت. انگار همین دیروز بود که گل به دست به خانه رسیدم. وقتی کوچک بودم، نمی توانستم با شروع تابستان، انتهای آن را تصور کنم. آن قدر در نظرم وسیع می آمد که احساس می کردم این فصل تمامی ندارد. اما الان شروع نشده، تمام می شود.»

دوشیزه لوندر آهسته پرسید: «آنی! تو و گیلبرت هنوز مثل قبل با هم صمیمی هستید؟»

- گیلبرت مثل همیشه دوست من است، دوشیزه لوندر!

دوشیزه لوندر سرش را تکان داد و گفت: "ولی احساس می کنم مشکلی پیش آمده، آنی! با هم دعوا کرده اید؟"

-نه، فقط گیلبرت به دوستی ساده راضی نیست و راضی کردن او هم از دست من بر نمی آید.

-از این بابت مطمئنی؟

-کاملاً مطمئنم.

-خیلی خیلی متأسفم.

آنی با بدخلی گفت: "نمی فهمم چرا همه فکر می کنند من و گیلبرت باید با هم ازدواج کنیم".

-چون برای هم ساخته شده اید؛ آنی! دلش این است. آن طور سرت را بالا نگیر. واقعیت را باید قبول کرد.

24

جونس از راه می رسد

نامه فیل:

"پراسپکت پوینت

بیستم اوت

آنی عزیز! با دیکته آنه!

مجبورم برای نوشتن این نامه پلک هایم را با دست باز نگه دارم. عزیزم! ببخشید که امسال تابستان، برای نامه نوشتن به تو کوتاهی کردم؛ ولی باور کن از همه دوستان دیگرم هم غافل مانده ام. یک کوه نامه اینجا جمع شده که باید به همه شان جواب بدهم. بنابراین امروز کمر همت بسته ام. و مثل یک بیل زن به جان این کوه افتاده ام. ببخشید که این استعاره عجیب و غریب را به کار می برم.

بدجوری خوابم می آید. دیشب من و دختر عمو امیلی به خانه یکی از همسایه ها دعوت شده بودیم. به جز ما، چند نفر دیگر هم مهمان آنها بودند؛ به محض اینکه مهمان ها پایشان را از خانه بیرون گذاشتند؛ زن صاحبخانه و سه دخترش شروع به بدگویی از آن بیچاره ها کردند. مطمئنم بعد از خداحافظی کردن ما؛ همین بلا را سر من و دختر عمو امیلی هم آورده اند. وقتی به خانه رسیدیم، خانم لیلی گفت که بنا به گفته مردم بیماری کارگر همین همسایه ؛ مخملک تشخیص داده شده است.

خانم لیلی در دادن این خبرهای خوش تخصص دارد. من از مخملک خیلی میترسم؛ از فکرش خوابم نبرد. دایم سرجایش غلت می زدم و به محض اینکه لحظه ای خواب به چشم هایم می آمد، کابوس های وحشتناک می دیدم. بالاخره ساعت سه، در حالی که دچار سردردهای وحشتناک، گلودرد شدید و تب سوزان شده بودم، از خواب بیدار شدم. حدس می زدم مخملک گرفته باشم. بنابراین بلند شدم و سراغ کتاب های پزشکی دختر عمو امیلی رفتم تا از نشانه هایش مطمئن شوم. آنی! همه نشانه ها در مورد صدق می کردند. بدتر از همه اینکه، مشخص شد مبتلا به

حادثه‌ترین نوع مخملک شده‌ام. به همین دلیل طبق گفته کتاب، درست مثل یک مبتلای بدحال به خواب عمیقی فرو رفتم. فقط نفهمیدم چرا یک مبتلای بد حال؛ آن قدر عمیق می خوابد! اما امروز صبح حالم کاملاً خوب شده و تب از بین رفته بود. پس به این نتیجه رسیدم که دیشب اصلاً تب نداشته‌ام، و گر نه به این زودی حالم خوب نمی شد. خوب، طبیعی است که صبح‌ها فکرم بهتر کار می کند؛ چون ساعت سه نصفه شب اصلاً نمی توانم منطقی باشم.

احتمالاً تعجب کرده‌ای که من در پراسپکت پونیت چه کار می کنم. خوب، من همیشه دوست دارم یک ماه از تابستان را کنار ساحل بگذرانم. پدر اصرار داشت که یکی از اتاق‌های خانه امیلی، دختر عموی دوش، را اجازه کنم. به این ترتیب، دو هفته پیش طبق معمول به اینجا آمدم، و طبق معمول عمو مارک میلر پیر با درشکه عتیقه و اسب به قول خودش به درد بخورش مرا از ایستگاه به خانه رساند. او پیرمرد خوبی است و یک مشت آبنبات نعنائی صورتی به من داد. آب نبات نعنائی همیشه برای من حکم یک نوع خوراک مذهبی را داشت. شاید به این خاطر که وقتی بچه بودم، مادر بزرگ گوردن همیشه در کلیسا به من آب نبات نعنائی می داد. یک بار به خاطر عطری که نعنای داشت، پرسیدم این بوی بهشت است؟ دوست نداشتم آب نبات های عمو مارک را بخورم؛ چون آنها را از جیبش در آورد و قبل از دادنشان به من، کلی سوزن زنگ زده و چیزهای دیگری از میانشان بیرون کشید. ولی حاضر نبودم به هیچ وجه دل او را بشکنم؛ بنابراین آنها را یکی یکی و با احتیاط، بیرون انداختم. وقتی آخری را به جاده پرت کردم، عمو مارک با لحن سرزنش آمیزی گفت که نباید آن همه را یکهو می خوردی؛ خانم فیل! دلت درد می گیرد.

دختر عمو امیلی به جز من، پنج مستاجر دیگر هم دارد؛ چهار خانم مسن و یک مرد جوان. خانم لیلی همسایه دست راستی من است؛ او از آن آدم‌هایی است که دوست دارند همه درد و مرض هایشان را برای دیگران توضیح بدهند. این طور که به نظر می آید مشکل خاصی ندارد؛ اما خودش می گوید که خودم می دانم چه دردی دارم. و بعد دردش را با تمام جزئیات برایت شرح می دهد. جونس می گفت که یک بار داشته در مورد ناتوانی حرکتی حرف می زده که خانم لیلی اعلام می کند با این درد آشنایی دارد، چون ده سال از آن رنج برده و دست آخر توسط یک دکتر دوره گرد درمان شده است.

جونس کیست؟ صبر داشته باش؛ آنی شرلی! در مورد جونس باید و به جا و به موقع صحبت کنم؛ نه وسط معرفی این پیرزن های معمولی.

جانم فینی همسایه چپی است. لحن او موقع حرف زدن به قدری لرزان و نالان است که هر لحظه منتظری به گریه بیفتد. او با حرف هایش به تو القا می کند که زندگی چیزی جز کوله باری از اندوه نیست و لبخند زدن، کاری پوچ و بیهوده است؛ درباره خندیدن که اصلا حرف نمی زند. او بیشتر از خاله جیمزینا به عقل من شک دارد و نمی تواند مثل خاله جی با علاقه اش این شک را کم رنگ تر کند.

دوشیره ماریا گریمزی رو به روی اتاق من اتاق گرفته است. اولین روزی که به آنجا رسیدم به دوشیره ماریا گفتم انگار هوا بارانی است... و او خندید. گفتم جاده ای که به ایستگاه وصل می شود؛ خیلی با صفاست... و او خندید. گفتم انگار اینجا هنوز چندتایی پشه هست... و او خندید. گفتم، پراسپکت پونیت به همان قشنگی گذشته است.. و او خندید. اگر می گفتم پدرم خودش را دار زده، مادرم مسموم شده؛ برادرم در بازداشتگاه است و من همین روزها به خاطر ابتلا به سل از پا در می آیم، او باز هم می خندید. او تقصیری ندارد؛ چون این طوری به دنیا آمده، اما کارش ناراحت کننده و غیرقابل تحمل است.

چهارمین پیرزن؛ خانم گرانت است. او پیرزن دوست داشتنی و خوبیست، اما از همه تعریف می کند و به همین خاطر هم صحبت جالبی نیست.

و اما جونس.

روز اولی که به اینجا امدم، سر میز، مرد جوانی روبه رویم نشسته بود و طوری به من لبخند می زد گویا از بچگی مرا می شناسد. من از حرف های عمو مارک فهمیده بودم که او جونس بلیک و دانشجوی الهیات سنت کولامبیاست. او در طول تابستان؛ به عنوان مبلغ مذهبی کلیسای پراسپکت پونیت انتخاب شده است.

او جوان خیلی زشتی است؛ زشت ترین مردی که تا به حال دیده ام. هیکلش زشت و بدقواره و پاهایش خیلی دراز است. موهایش دورنگ و کم پشت اند؛ چشم هایش سبز؛ دهانش بزرگ و گوش هایش... اجازه بده درباره گوش هایش اصلا چیزی ننویسم.

او صدای دل نشینی دارد؛ یعنی اگر چشم هایت را ببندی، صدایش گوش نواز است. و اخلاق و رفتارش واقعا تحسین برانگیز است.

ما با هم دوست شده ایم. او از ردmond فارغ التحصیل شده و همین نقطه اشتراکمان محسوب می شود. ما با هم

ماهگیری و قایق سواری می کنیم و زیر نور مهتاب، روی شن ها قدم می زنیم. او زیر نور ماه زیاد زشت به نظر نمی آید و خیلی پسر خوبی است. انگار وجودش را با خوبی ساخته اند. به جز خانم گرانت هیچ کدام از پیرزن ها او را تأیید نمی کنند؛ چون می خندد و شوخی می کند.... و چون دنیای سبکسرا نه مرا به دنیای آنها ترجیح می دهد.

باین حال؛ آنی! دوست ندارم به چشم او؛ دختر سبکسری باشم. واقعا مسخره است. چرا باید نظر یک آدم کم مو به نام جونس که تابه حال ندیده بودمش؛ برایم مهم باشد؟

یکشنبه گذشته؛ جونس در کلیسا روستا موعظه کرد. من هم رفته بودم. اما نمی دانستم قرار است او موعظه کند. اینکه او کشیش است... یا قرار است بشود؛ هنوز برایم قابل هضم نبود و به نظرم مسخره می آمد.

بالاخره موعظه جونس شروع شد. در مدت ده دقیقه ای که موعظه اش طول کشید. به قدری احساس حقارت و کوچکی کردم که فکر می کردم دیگر قابل دیدن نیستم. جونس یک کلمه هم در مورد زن ها حرف نزد و هرگز به من نگاه نکرد. اما باعث شد بفهمم که تابه حال چه موجود حقیر؛ مسخره و سبکسری بوده ام و چقدر با زن ایده آل جونس فرق دارم؛ یک زن باوقار؛ جدی و نجیب. حرف های جونس جدی، ملایم و واقعی بودند. او همه آنچه را که یک کشیش باید داشته باشد؛ داشت.

و من در حیرت بودم چطور تابه حال فکر می کردم او با آن نگاه آسمانی و چهره هوشمندانه، زشت است... ولی واقعا هست.

سخنرانی باشکوهی بود. می توانستم تا ابد به آن گوش دهم. احساس می کردم چه آدم بدبختی ام و چقدر دلم می خواست شبیه ت باشم آنی! او در راه خانه سر راهم سبز شد و مثل همیشه به من لبخند زد. اما لبخندش دیگر نمی توانست مرا فریب دهد. من جونس واقعی را شناخته بودم. فکر نمی کردم او هرگز بتواند فیل واقعی را بشناسد؛ کسی را که تا بحال هیچ کس، حتی تو، آنی! نشناخته است.

من گفتم جونس!... یادم رفت آقای بلیک صدایش کنم. کارم زشت بود، نه؟ اما گاهی چنین مسائل کوچکی اهمیت خودشان را از دست می دهند... جونس! تو برای کشیش شدن به دنیا آمده ای. تو نمی توانی چیز دیگری باشی.

او با اندوه گفت که نه، نمی توانم. مدت ها تلاش کردم که چیز دیگری باشم... دلم نمی خواست کشیش شوم. اما بالاخره فهمیدم کار من همین است... و اگر خدا کمکم کند سعی می کنم ادامه اش دهم.

صدایش آهسته و محترمانه بود. فکر کردم حتما کارش را خوب و شرافتمندانه ادامه خواهد داد. و یک روز زنی که لیاقتش را داشته باشد؛ همسرش می شود و بیشتر کمکش می کند؛ زنی که به دنیال تفریح نباشد؛ همیشه می داند کدام کلاهش را سرش بگذارد، یا احتمالا یک کلاه بیشتر ندارد. کشیش ها ثروت زیادی ندارند؛ اما او اهمیتی نمی دهد که یک کلاه داشته باشد یا اصلا نداشته باشد؛ چون جونس را دارد.

آنی شرلی! اجازه نمیدهم فکر کنی عاشق آقای بلیک شده ام. اصلا باور کردنی نیست که من از یک دانشجوی الهیات بی قواره، فقیر و زشت به اسم جونس خوشم بیاید؟ به قول عمو مارک نه تنها غیر ممکن؛ بلکه غیر قابل تحمل است.

شب به خیر

فیل"

پاورقی: غیر ممکن است... ولی متأسفانه مثل اینکه واقعیت دارد. من خوشحال، وحشت زده و بیچاره شده ام. می دانم که او هیچ وقت از من خوشش نمی آید. فکر می کنی، بتوانم روزی همسر قابل قبول یک کشیش بشوم، آنی؟! یعنی کسی مرابه عنوان یک خداشناس قبول می کند؟

ف- گ

25

شاهزاده سوار بر اسب از راه می رسد

آنی همان طور که از پشت پنجره ی خانه ی پتی به کاج های آن سوی پارک نگاه می کرد ، گفت : دارم فضای بیرون و دورن خانه را با هم مقایسه میکنم . امروز بعد از ظهر ، هیچ کاری ندارم . می خواهم از اوقات فراغتم لذت ببرم ، خاله جیمزینا ! به نظر شما همین جا کنار آتش گرم ، ظرف پر از سیب های آبدار ، سه گربه ی نازنین و دو سگ چینی دماغ سبز بمانم یا میان درخت های خاکستری پارک قدم بزنم و به صدای برخورد آب به سنگ های لنگرگاه گوش بدهم ؟

خاله جیمزینا در حالی که با میل بافتنی اش گوش زرد جوزف را قلقلک می داد ، گفت: اگر من به جوانی تو بودم ، پارک را انتخاب میکردم .

آنی به طعنه گفت : خاله جان ! فکر می کردم شما مدعی هستید که از همه ی ما جوان ترید .

-بله . روحم جوان است ، ولی قبول دارم که پاهایم توان پاهای شما را ندارد . برو و کمی هوا بخور ، آنی ! این روزها انگار رنگ پریده شده ای .

آنی با بی قراری گفت : فکر کنم بهتر است به پارک بروم . امروز حوصله ی فضای خانه را ندارم . دلم می خواهد احساس تنهایی ، آزادی و راحتی کنم . احتمالا پارک الان خالی است ؛ چون همه به تماشای فوتبال رفته اند .

-تو چرا نرفتی ؟

-چون هیچکس به جز دن رینجر ریز نقش ، از من دعوت نکرد . من هم حاضر نیستم با او جایی بروم ، اما برای اینکه احساساتش را جریحه دار نکنم ، گفتم علاقه ای به تماشا کردن فوتبال ندارم . در واقع ، امروز حوصله ی این کار را ندارم .

خاله جیمزینا تکرار کرد : برو و کمی هوا بخور . اما چترت را ببر ؛ چون احساس می کنم قرار است باران ببارد . روماتیسم پاهایم عود کرده .

-پاهای هر کسی ممکن است روماتیسم بگیرد . ولی فقط پیرهایند که روحشان روماتیسم می گیرد . شکر خدا من چنین مشکلی ندارم . هروقت روح روماتیسم بگیرد ، بهتر است بروی و کفنت را بپوشی .

ماه نوامبر بود . ماه غروب سرخ ، پرنده های مهاجر ، نوای سوزناک و غریب دریا و موسیقی پرشور باد ، میان کاج ها .
آنی در پارک ، میان کوچه ی کاج ها پرسه زد و به قول خودش اجازه داد باد ، تیرگی های روحش را بشوید . او به
تحمل تیرگی در روحش عادت نداشت . ولی از وقتی سال سوم ردموند آغاز شده بود ، زندگی اش شفافیت و درخشش
گذشته را نداشت .

فضای خانه ی پتی همچنان سرشار از لذت کار ، مطالعه و تفریح بود . عصرهای جمعه ، اطراف شومینه ی بزرگ اتاق
نشیمن مملو از مهمان می شد و صدای شوخی و خنده در فضا طنین می انداخت . در همان حال ، خاله جیمزینا هم
گوشه ای می نشست و به همه لبخند می زد . جونس هم معمولاً با قطار صبح خودش را از سنت کولامبیا به آنجا می
رساند و آخر وقت برمی گشت . در خانه پتی با آغوش باز او استقبال می شد ، اگرچه خاله جیمزینا سرش را تکان
می داد و اظهار می کرد که دانشجوی الهیات ، دیگر مثل قذیم نیستند . او به فیل گفت : او خیلی خوب است ، عزیزم !
اما کشیش ها باید کمی سنگین و رنگین تر باشند .

فیل پاسخ داد : یعنی نمی شود یکی هم بخندد و هم یک مسیحی باقی بماند ؟

خاله جیمزینا با لحنی سرزنش آمیز گفت : آه ! آدم های معمولی چرا ، ولی من دارم در مورد کشیش ها صحبت می
کنم . تو هم نباید این قدر برای آقای بلیک ادا - اطوار درآوری .

فیل مصرانه گفت : من برای او ادا در نمی آورم .

هیچ کس به جز آنی حرفش را باور نمی کرد . بقیه فکر می کردند که او مثل همیشه می خواهد مدت کوتاهی خودش
را سرگرم کند و به او به خاطر رفتار ناشایستش تذکر می دادند .

استلا با تحکم گفت : آقای بلیک مثل الک و آلانزو نیست ، فیل ! او همه چیز را جدی می گیرد ؛ بنابراین ممکن است
دلش بشکند .

فیل پرسید : یعنی فکر می کنی این طور بشود ؟!

-فیلیپیا گوردن ! اصلا فکر نمی کردم این قدر بی احساس باشی . یعنی شکستن قلب یک نفر ، باعث خوشحالی تو می شود ؟

-من چنین چیزی نگفتم ، عزیزم ! لطفا درست نقل قول کن . باعث خوشحالی من است که فکر کنم ، می توانم روی کسی تاثیر بگذارم . یعنی مطمئن باشم که چنین قدرتی را دارم .

منظورت را نمی فهمم ، فیل ! تو داری عمدا آن بیچاره را به دنبالت می کشی ... و خودت می دانی که قرار نیست تا آخرش پیش بروی .

فیل با خونسردی پاسخ داد : چرا ، اگر بتوانم آن قدر ادامه می دهم که به من پیشنهاد ازدواج بدهد .

استلا نومیدانه گفت : بس کن ، لطفا .

عصرهای جمعه گاهی سروکله ی گیلبرت هم پیدا میشد . او به نظر سرحال می آمد و در شوخی ها و گفت و گوهای جمع شرکت می کرد . او نه آنی را پس می زد و نه پیش می کشید . وقتی هنگام گفت و گو ، مقابل آنی قرار می گرفت ، با خوشرویی و مودبانه ، مثل یک آشنای تازه با او صحبت میکرد . صمیمیت گذشته کاملا از بین رفته بود . آنی به خوبی این موضوع را درک میکرد ، اما خیلی خوشحال بود که گیلبرت برنامیدی اش چیره شده است . او واقعا می ترسید جراحاتی که آن روز عصر به قلب گیلبرت وارد کرده بود به این زودی درمان نشود . ولی می دید که دلیلی برای نگرانی وجود نداشته است . همه ی مردها روزی می میرند و می پوسند ، اما نه در راه دوستی . این طور که معلوم بود هیچ خطر روحی و روانی ، گیلبرت را تهدید نمی کرد . او از زندگی لذت می برد و سرشار از انگیزه و رغبت بود . گویی به این نتیجه رسیده بود که دلیلی ندارد وقتش را به خاطر دختری سرد و بی روح تلف کند . آنی با شنیدن گفت و گو

های صمیمانه ی بین گیلبرت و فیل ، با خود فکر می کرد آیا نگاه غم زده ی گیلبرت را زمانی که از او جواب رد شنید ، واقعا دیده یا فقط خیالاتی شده است .

افراد زیادی بودند که با خرسندی می خواستند جای خالی گیلبرت را پر کنند ، ولی آنی بدون ترس و وا همه مانع این کار می شد . او نمی خواست کسی را جایگزین شاهزاده ی سوار بر اسبی کند که هنوز از راه نرسیده بود . او آن روز در پارک عزمش را جزم کرد تا هرگز از این تصمیم ، برنگردد .

ناگهان باران پیش بینی شده توسط خاله جیمزینا با شدت شروع به باریدن کرد . آنی چترش را باز کرد و با عجله از شیب تپا پایین رفت ، اما وقتی که وارد جاده لنگرگاه شد ، باد شدیدی به طرفش هجوم آورد و چترش را وارونه کرد . آنی نومیدانه با چترش گلاویز شد . اما ناگهان ... صدایی به گوشش رسید .

-عذر می خواهم ... اجازه می دهید چترم را تقدیمتان کنم ؟

آنی سرش را بلند کرد . بلند قد و خوش قیافه با چشم هایی زیبا و تیسره و نگاهی شیفته و مرموز و صدایی آهنگین و مسحور کننده .. بله ، قهرمان رویاهایش درست کنارش ایستاده بود . مسلما اگر آنی می توانست او را طبق خواسته اش سفارش دهد ، باز هم نتیجه ، آن قدر دقیق از آب در نمی آمد .

آنی حیرت زده گفت : متشکرم .

غریبه ادامه داد : بهتر است خودمان را به آن آلاچیق برسانیم . می توانیم با تمام شدن باران ، آنجامنتظر بمانیم . فکر نمی کنم زیاد طول بکشد .

کلمه ها بسیار به جا انتخاب می شدند ، ولی چه آهنگی داشتند ! و با چه لبخندی بیان می شدند ! آنی احساس میکرد قلبش به شدت در سینه می تپد .

هر دو به طرف آلاچیق دویدند و نفس زنان زیر سقفش پناه گرفتند و نشستند . آنی همان طور که چتر وارونه اش را بالا گرفته بود ، خندید و گفت : این چتر وارونه ثابت می کند اجسام بیجان هم گاهی اوقات شیطنت می کنند .

قطره های باران روی موهای آنی می درخشیدند و حلقه های باز شده موهایش گردن و پیشانی اش را پوشانده بودند .
آنی فکر کرد : این مرد کیست ؟

نشان سرخ و سفید ردموند روی یقه اش به چشم می خورد ، اما آنی همه ی دانشجوهای ردموند به جز سال اولی ها را ، حداقل بهچهره می شناخت و آن مرد جوان مسلما سال اولی نبود .

پسر جوان در حالی که به صورت برافروخته آنی لبخند می زد ، گفت : من و شما با هم هم کلاسیم ؛ پس باید به هم معرفی شویم . اسم من رویال گاردنر است و شما دوشیزه شرلی هستید که آن روز عصر سر کلاس زبان شناسی ، یکی از آثار تنیسون را خواندید ، درست است ؟

آنی با صراحت گفت : بله ، ولی تا به حال متوجه شما نشده بودم . اهل کجایید ؟

-اهل هیچ کجا . من سال اول و دوم تحصیلم را دو سال پیش در ردموند گذراندم . از آن موقع تا به حال به اروپا رفته بودم و حالا برگشته ام تا تحصیلاتم را در رشته ی ادبیات تمام کنم .

آنی گفت : من هم سال سومم .

-خوب ، پس به جز هم دانشگاهی بودن ، هم کلاسی هم هستیم . این اولین بار است که به خاطر تاخیر پیش آمده در تحصیل ناراحت نیستم .

او آن کلمات دو پهلوی را با لحن خاصی بیان کرد .

باران تقریباً یک ساعت بارید . اما زمان خیلی زود سپری شد . پس از کنار رفتن ابر ها و تابش بی رمق خورشید نوامبر بر فراز لنگرگاه و کاج ها ، آنی و هم کلاسی اش قدم زنان به طرف خانه رفتند . به محض اینکه آنها جلو دروازه رسیدند ، مرد جوان اجازه خواست باز هم به آنجا سر بزند و درخواستش مورد قبول واقع شد . آنی در حالی که صورتش داغ شده بود و ضربان قلبش را حتی در نوک انگشتانش هم احساس می کرد ، وارد خانه شد . حتی راستی هم پس از پریدن روی پای او ، متوجه حواس پرتی اش شد . آنی در چنان حال و هوای شاعرانه ای سیر می کرد که نمی توانست حواسش را روی گربه ای پشمالو متمرکز کند .

همان روز یک بسته تقدیمی به دوشیزه شرلی به خانه ی پتی ارسال شد . آن بسته ، جعبه ای پر از رز های تازه و خیره کننده بود . فیل بی صبرانه به طرف کارتی که از روی جعبه پایین افتاد ، یورش برد و اسم روی آن و جمله ی شعر گونه ی پشتش را خواند . بعد ، فریاد زد : رویال گاردنر ! آنی ! خبر نداشتم با رویال گاردنر آشنا شده ای پ!

آنی با عجله توضیح داد : امروز بعد از ظهر او را زیر باران ، در پارک دیدم . چترم وارونه شده بود و او با چتر خودش به کمکم آمد .

فیل کنجکاوانه به آنی نگاه کرد و گفت : آه ! پس منظورت این است که او به همین دلیل ساده ، دوازده تا رز ساقه بلند فرستاده و پشت کارتش شعر نوشته ؟ و درست به همین دلیل بعضی ها با دیدن کارت ، صورتشان سرخ می شود ؟ آنی ! رنگ صورتت رسوایت کرده .

-چرند نگو ، فیل ! تو آقای گاردنر را می شناسی ؟

-من دو خواهرش را دیده ام و درباره خودش هم چیزهایی می دانم . همه بزرگان کینگزپورت او را می شناسند و گاردنر ها ثروتمندترین بلونوزهایند . رویال خیلی خوش قیافه و با هوش است . دو سال پیش مادرش مریض شد و او مجبور شد درسش را رها کند و مادرش را برای معالجه به خارج ببرد .. پدرش هم مرده . در واقع این طور که من

شنیده ام خیلی هم راضی و سرحال است . داری داری ... رام ، آنی ! مثل اینکه خبرهایی است . کم کم دارد حسودیم می شود ، ولی نه خیلی زیاد . هرچه باشد رویال گاردنر به جونس نمی رسد .

آنی مغرورانه گفت : خل شده ای !

اما خودش مدت زیادی در رختخواب بیدار ماند ؛ یعنی اصلا دلش نمی خواست بخوابد . مسلما رویاهایی که در بیداری جلوی چشمش رژه می رفتند ، بسیار جذاب تر از تصاویری بودند که ممکن بود به خوابش بیایند . یعنی شاهزاده بالاخره از راه رسیده بود ؟ آنی با یادآوری خاطره ی چشم های سیاهی که به او خیره شده بودند ، با اطمینان ، به این سوال پاسخ مثبت داد .

26

کریستین از راه می رسد

ماه فوریه بود و دخترهای خانه پتی داشتند، آماده می شدند تا در مراسم پذیرش سال سومی ها برای تحصیل در سال چهارم، شرکت کنند. آنی؛ رضایتمندانه خود را در آینه اتاق آبی برانداز می کرد. او لباس قشنگی به تن کرده بود که رویش توری نازک داشت. اما در تعطیلات کریسمس فیل اصرار کرد که آن را با خود به خانه ببرد و روی تور نازکش طرح غنچه های رز، گلدوزی کند. مهارت انگشتان فیل معجزه کرد و نتیجه کار چیزی شد که حسادت همه دخترهای ردmond را برانگیخت. حتی آلی بود که تورش را از پاریس آورده بود؛ از تماشای طرح غنچه های زر آن پیراهن ابریشمی، زمانی که آنی از پلکان اصلی ردmond بالا می رفت؛ سیر نمیشد.

آنی مشغول گاشتن ارکیده سفید روی موهایش بود. رویال گاردنر به مناسبت جشن پذیرش، برایش ارکیده های سفید فرستاده بود و مطمئن بود که آن شب هیچ کدام از دخترهای ردmond چنان چیزی ندارند. همان موقع فیل با نگاهی تحسین آمیز وارد شد.

-آنی! امشب، شب درخشش زیبایی توست. نه شب از ده شب، من به راحتی نگاه ها را از طرف تو به طرف خودم

برمیگردانم، اما شب دهم تو ناگهان شکوفا می شوی و کاملاً جلو درخشش مرا می گیری. چطور چنین کاری می کنی؟
-فقط بخاطر لباسم است عزیزم!

-نه. این طور نیست. دفعه پیش که شکوفا شده بودی بلوزی فلانل آبی رنگ و کهنه ای را که خانملیند برایت دوخته بود، پوشیده ویدی. اگر رویال تا به حال دیوانه ات نشده باشد؛ امشب می شود. از روی حسادت نمی گویم. ارکیده به تو نمی آید. انگار هم جنس تو نیست... به تو تعلق ندارد... توی چشم می زند. نمی دانم، به هر حال آن را از روی موهایت بردار.
-بسیار خوب؛ قبول دارم که ارکیده به من نمی آید. انگار با من ارتباط برقرار نمی کند. رویال هم بیشتر وقت ها برایم ارکیده نمی فرستد... خودش می داند من گل هایی را دوست دارم که بتوانم با آنها زندگی کنم. با ارکیده فقط می شود به مهمانی رفت.

-جونس برای من رزهای صورتی قشنگی فرستاده که در مراسم استفاده کنم... اما... خودش نمی آید. گفته که باید برای تشکیل جلسه ای مذهبی به محله های فقیر نشین برود! فکر نکنم اصلاً دلش می خواسته که بیاید. آنی! می ترسم جونس هیچ علاقه ای به من نداشته باشد. من هم یا باید سرم را بگذارم زمین و بمیرم یا عاقل باشم؛ احساساتی نشوم و به درس هایم فکر کنم.

آنی با بی رحمی گفت: "احتمالاً نمی توانی عاقل شوی؛ پس بهتر است سرت را بگذاری زمین و بمیری."
-ای بدجنس!

-فیل کم عقل! خودت خوب می دانی که جونس دوستت دارد.

-اما... چیزی نمی گوید. من هم نمی توانم مجبورش کنم. قبول دارم که خودش را علاقه مند نشان می دهد. اما چند نگاه محبت آمیز دلیل قانع کننده ای نیست که من دست به کار شوم و دستمال و رومیزی؛ گلدوزی کنم. تا وقتی من نامزد نکرده باشم. حاضر نیستم دست به چنین کارهایی بزنم.

-فیل! آقای بلیک می ترسد به تو پیشنهاد ازدواج بدهد. او فقیر است و نمی تواند برای تو خانه ای شبیه خانه پدرت فراهم کند. مسلماً به همین دلیل؛ این همه مدت سکوت کرده.

فیل با ناراحتی گفت: "موافقم، خوب... پس حالا که او به من پیشنهاد ازدواج نمی دهد؛ من به او می دهم. همین و بس. این طوری همه چیز درست می شود. خوب؛ همه نگرانی هایم برطرف شد. راستی، خبر داری گیلبرت بلایت دور و بر

کریستین استوارت پرسه می زند؟"

آنی داشت یک زنچیر طلا را دور گردنش می بست؛ اما ناگهان احساس کرد دیگر قادر به انجام آن کار نیست. چه

اتفاقی برای او... بیا برای انگشتانش افتاده بود؟

او با حواس پرتی گفت: "نه. کریستین استوارت کیست؟"

خواهر رونالد استوارت. امسال زمستان به کینگزپورت آمده تا موسیقی یاد بگیرد. من او را ندیده ام؛ اما می گویند که

دختر خوبی است و گیلبرت دیوانه اش شده. روزی که گیلبرت را رد کردی چقدر از دستت عصبانی شدم؛ آنی! اما حالا

می فهمم که سرنوشت تو با رویال گاردنر رقم خورده؛ بنابراین تصمیم درستی گرفته ای.

آنی برخلاف همیشه که وقتی دخترها از ازدواج احتمالی اشبا رویال گاردنر حرف می زدند، سرخ و برافروخته می شد؛

ناگهان پکر و بی حوصله شد. دیگر نه حوصله حرفهای فیل را داشت و نه دلش می خواست به آن مراسم پذیرش خسته

کننده برود. اومشتی حواله راستی بیچاره کرد.

-از روی این بالشت بلند شو، گربه بی ادب! چرا یک لحظه آرام و قرار نمی گیری؟

آنی ارکیده اش را برداشت و از پله ها پائین رفت. در اتاق نشیمن؛ خاله جیمزینا مشغول سرکشی به کت هایی بود که

جلو آویزان کرده بودند تا گرم شوند. رویال گاردنر در انتظار آنی نشسته بود و در همان حال سر به سر سارا می

گذاشت. اما گربه به او توجه نمی کرد و طبق معمول پشتش را به او کرده بود. ولی بقیه ساکنان خانه پتی به آن مرد

جوان علاقه مند بودند. خاله جیمزینا که مجذوب رفتار محترمانه، تواضع و صدای گرم و دل نشین اش شده بود؛ عقیده

داشت او بهترین جوانی است که در عمرش دیده و به همین خاطر، آنی دختر خوش شانسی محسوب می شود. این

حرف ها باعث تشویش و بی قراری آنی می شد. جمله های محبت آمیز رویال دقیقا همان چیزی بود که هر دختری

آرزوی شنیدنش را دارد؛ اما آنی آرزو می کرد ای کاش خاله جیمزینا و دخترها آن قدر به این مسائل بها

نمیدادند. رویال همان طور که به او در پوشیدن کتش کمک می کرد؛ چند جمله شاعرانه در ستایش اوبه زبان آورد. اما

آنی برخلاف همیشه برافروخته و مرتعش نشد و در طول راه تا ردmond، ساکت تر از همیشه بود. وقتی از رختکن

دخترها بیرون آمد؛ رویال احساس کرد رنگش کمی پریده است، اما به محض ورودشان به سالن ناگهان چهره آنی

شکفته شد؛ رنگ به صورتش برگشت و در حالی که چشم هایش از شادی می درخشیدند به سوی رویال چرخید و

رویال با لبخندی که به قول فیل، عمیق، دلنشین و مخملین بود به او پاسخ داد. ولی در واقع حواس آنی اصلا به رویال نبود. او ناگهان متوجه گیلبرت شده بود که آن سوی سالن با دختری که احتمالا کریستین استوارت بود؛ صحبت می کرد.

او دختری بسیار خوش قیافه و باوقار بود و نسبت به سنش اندام پُر و گوشتالویی داشت. قد بلند، چشم های آبی تیره؛ پوستش سفید و موهایش مشکی و براق بودند.

آنی ناراحت شد و پیش خود فکر کرد: "او درست همان شکلی است که من همیشه آرزو داشتم؛ باشم، صورت گل انداخته، چشم های بنفش و درخشان و موهای پرکلاغی. بله، همه را دارد. جای تعجب است که اسمش کوردیلیا فیتس جرال نیست. اما به نظر من نه اندامش به قشنگی مال من است و نه بینی اش".

و با این نتیجه گیری؛ کمی آرام شد

27

اعتماد متقابل

ماه مارس، زمستان چون بره ای رام و سربه زیر از راه رسید. این ماه روزهای فرح بخش، طلایی رنگ و پرتنینی رابه همراه آورد که شامگاه ارغوانی سردشان یک به یک خود را به مهتاب افسانه وار شبانگاه می سپردند.

دخترهای خانه پتی خودشان را برای امتحانات آوریل آماده می کردند. همگی باجدیت درس می خواندند. حتی فیل که اصلا از او انتظار نمی رفت، سفت و سخت به جزوه ها و کتاب هایش چسبیده بود. او اعلام کرد: "تصمیم گرفته ام بورس ریاضی جانسون را ببرم. بردن بورس یونانی برایم راحت تر است؛ اما بورس ریاضی را ترجیح می دهم؛ چون می خواهم به جونس ثابت کنم که چه هوش حیرت انگیزی دارم".

آنی گفت: "علاقه جونس به تو بیشتر بخاطر چشم های درشت قهوه ای و لبخند کج است. تا مغزی که توی کله ات وجود دارد".

خاله جیمزینا گفت: "وقتی من جوان بودم، ریاضی یاد گرفتن کار خانمانه ای محسوب نمی شد. اما دوره و زمانه عوض شده. مطمئن نیستم این طوری بهتر باشد. تو آشپزی بلدی، فیل؟"

-نه، تا حالا به جز یک کیک زنجبیلی چیز دیگری نپخته ام که آن هم افتضاح از آب در آمده؛ وسطش نازک و لبه

هایش کلفت شد. ولی خاله جان! مطمئن باشید به محض اینکه باعلاقه شروع به یاد گرفتن آشپزی کنم، همان مغزی که مرا برنده بورس ریاضی می کند؛ آشپزی کردن هم به کمکم می آید.

خاله جیمزینا محتاطانه گفت: "شاید من مخالف درس خواندن زن ها نیستم. دختر خودم مدرک دانشگاهی دارد؛ اما آشپزی هم بلد است. من اول به او آشپزی یاد دادم و بعد اجازه دادم یک استاد دانشگاه؛ توی مغزش ریاضی فرو کند".
اواسط مارس؛ نامه ای از دوشیزه پتی اسپافورد رسید. در آن نوشته شده بود که او و دوشیزه ماریا قصد دارند یکسال دیگر خارج از کشور بمانند. او نوشته بود: "بنابراین شمامی تواند زمستان آینده هم در خانه پتی بمانید. من و ماریا می خواهیم به مصر برویم. دوست داریم پیش از مردن؛ مجسمه ابوالهول را ببینیم".

پریسیلا با خنده گفت: "آن دو کدبانو را در حال گشت و گذار در مصر تصور کن! نمی دانم وقتی به مجسمه ابوالهول خیره می شوند، چطور می خواهند به یافتن ادامه بدهند".
استلا گفت: "خوشحالم که می توانیم یک سال دیگر در خانه پتی بمانیم. می ترسیدم که آنها برگردند. آن وقت آشیانه کوچک و قشنگمان از هم می پاشید و ما جوجه های بی پناه دوباره به چنگ دنیای بی رحم اتاق های اجاره ای می افتادیم".

فیل کتابش را کنار گذاشت و اعلام کرد: "می خواهم برای قدم زدن امشبم در پارک، خوشحال شوم".

آنی پرسید: "منظورت چیست؟"

-با من بیا تا برایت توضیح بدهم عزیزم!

آنها در طول آن پرسه زنی از تماشای رمز و رازها و معجزه های شبانه مارس لذت بردند. غروب خاموش و آرام در سکوتی متفکرانه فرو رفته بود؛ سکوتی سرشار از نواهای زیر و آهنگین که فقط با گوش جان شنیده می شدند. دخترها میان کوچه ای از کاج ها که به نظر می آمد تا قب غروب سرخ رنگ رمستانی ادامه داشت، به پیشروی ادامه دادند.

فیل مقابل فضای بازی که سبزی نوک کاج هایشان آغشته به نور قرمز رنگ غروب شده بود، توقف کرد و گفت: "اگر شعر گفتن بلد بودم، همین حالا به خانه می رفتم و این لحظات مقدس را توصیف می کردم. اینجا همه چیز با شکوه است؛ این آرامش سفید رنگ و آن درخت های تیره که همیشه انگار به فکر فرو رفته اند".

آنی به آرامی گفت: "جنگل؛ اولین مکان پرستش خداوند بوده. در چنین جایی آدم ناخودآگاه دوست دارد؛ سر خم کند و ستایش کند. من همیشه میان کاج ها، احساس می کنم به او نزدیک تر شده ام".

فیل ناگهان و بدون مقدمه گفت: "آنی! من خوشبخت ترین دختر روی زمینم".

آنی با خونسردی گفت: "پس بالاخره آقای بلیک به تو پیشنهاد ازدواج داد؛ نه؟"

-بله و من میان حرفش سه بار عطسه کردم. واقعا افتضاح نیست؟ اما تقریبا قبل از آنکه حرفش تمام شود؛ بله را گفتم...

می ترسیدم نظرش عوض شود و به حرفش ادامه ندهد. بی اندازه خوشحالم. باورم نمی شد که جونس به دختر

سبکسری مثل من علاقه پیدا کند.

آنی با اطمینان گفت: "فیل! تو سبکسر نیستی، چون درون ظاهر سبکسرانه ات؛ روح زنانه؛ دوست داشتنی و با وقاری

وجود دارد. پس چرا آن را مخفی می کنی؟"

-دست خودم نیست؛ بلکه آنی! حق با توست. من در باطن سبکسر نیستم. اما یک پوسته سبکسرانه روحم را پوشانده

و نمی توانم آن را کنار بزنم. به قول خانم پویسر اگر بخواهم عوض شوم باید یک بار دیگر و به شکلی متفاوت سر از

تخم بیرون بیاورم. اما جونس، من واقعی را شناخته و سبکسری ها و همه چیزم را دوست دارد. من هم او را دوست

دارم. هیچ وقت در عمرم به اندازه زمانی که فهمیدم او را دوست دارم تعجب نکردم. هرگز فکر نمی کردم روزی یک

مرد زشت را دوست بدارم. چه کسی می توانست مرا نامزد چنین مردی تصور کند! آن هم کسی که اسمش جونس

است! ولی می خواهم او را جو صدا کنم. اسم مختصر و قشنگی ست. ولی برای آلانزو اصلا نمی شد اسم اختصاری

درست کرد.

-الک و آلانزو چه شدند؟

-آه! کریسمس به آنها گفتم که نمی توانم با هیچ کدامشان ازدواج کنم. الان از فکر اینکه تصمیم داشتم با یکی از آنها

ازدواج کنم؛ خنده ام می گیرد. آنها به قدری به هم ریختند که من به حالشان گریه کردم؛ اما می دانستم در دنیا فقط

یک مرد است که می توانم با او ازدواج کنم. این اولین بار بود که می توانستم به این راحتی تصمیم بگیرم. مطمئن بودم

چقدر لذت بخش است، مخصوصا وقتی بدانی این اطمینان؛ حاصل تصمیم گیری خودت است.

-فکر می کنی بتوانی خودت را همین طور نگه داری؟

-منظورت تصمیم گرفتن است؟ نمی دانم؛ ولی جو راه خوبی نشانم داده. او می گفت که هر وقت دو دل شدم، کاری را انجام بدهم که ممکن است در هشتاد سالگی آرزو کنم که ای کاش انجام داده بودم. به هر حال جو می تواند خیلی زود تصمیم بگیرد و استقامت او در تصمیم گیری برای یک زندگی مشترک کافی است.

-فکر میکنی پدر و مادرت چه بگویند؟

-پدر چیزی نمی گوید؛ او فکر می کند من هرکاری بکنم؛ درست است. اما مادر حتما چیزی می گوید. زبان او مثل بینی اش کاملاً برنی است. ولی بالاخره کوتاه می آید.

-فیل! اگر با آقای بلیک ازدواج کنی؛ خیلی از چیزهای خوبی را که داشتی، از دست می دهی.

-در عوض، او را به دست می آورم. بقیه چیزها اهمیتی ندارند. ما می خواهیم یک سال بعد از ژوئن آینده؛ با هم ازدواج کنیم. می دانی که بهار امسال، جو از کولامبیا فارغ التحصیل می شود. بعد، قرار است مسئولیت کلیسای کوچک خیابان پترسون در یک محله فقیر نشین را به عهده بگیرد. می توانی مرا در محله فقیر نشین تصور کنی؟ ولی من حاضرم با او تا کوهستان یخی گرینلند هم بروم.

آنی خطاب به کاج ها گفت: "این همان دختری است که هرگز حاضر نبود با مردی که ثروتمند نباشد، ازدواج کند".

-آه! خواهش میکنم حماقت های گشته ام را به رخم نکش. من می توانم از فقیر بودن هم به اندازه ی ثروتمند بودن لذت ببرم. خواهی دید. می خواهم آشپزی کردن و دوختن لباس را یاد بگیرم. تابستان در کلاس یکشنبه ها درس داده ام. خاله جیمزینا می گفت که اگر من با جو ازدواج کنم؛ روال زندگی اش را بهم می زنم. ولی این طور نیست. می دانم که زیاد عاقل و متین نیستم؛ اما امتیاز بهتری دارم؛ می توانم مردم را به خودم علاقه مند کنم. در پولینگبروک مردی هست که تگ زبانی حرف می زند و همیشه در جلسه های مذهبی اظهار نظر میکند. او می گفت که اگر نمی توانی روشنایی یک چراغ الکتریکی را داشته باشی، حداقل به اندازه یک شمع؛ نور بده. من شمع کوچک زندگی جو خواهم بود.

-فیل! تو درست شدنی نیستی. ولی من آن قدر دوستت دارم که نمی توانم برای تبریک گفتن؛ جمله خوب و به درد بخوری پیدا کنم. ولی باور کن از اینکه می بینم این قدر احساس خوشبختی می کنی، از صمیم قلب خوشحالم.

-باور میکنم. چشم های درشت و خاکستری ات دارند از خوشحالی برق می زنند. یک روز هم می رسد که من باید به تو

این طور نگاه کنم. قرار است با رویال ازدواج کنی؛ آنی! مگه نه؟

-فیل عزیز! تابه حال ماجرای بتی بکستر معروف را نشنیده ای که مردی را قبل از آنکه به او ابراز علاقه کند، رد

کرد؟ من هم قصد ندارم با رد یا قبول کردن کسی که هنوز به من پیشنهادی نداده؛ ادای این خانم را در بیاورم.

فیل گفت: "همه بچه های ردموند می دانند که رویال دیوانه توست. تو هم او را دوستداری، این طور نیست؟"

آنی با بی میلی گفت: "گمان می کنم... گمان می کنم این طور باشد".

او احساس کرد هنگام ادای چنین اعترافی باید سرخ شود، اما این طور نشد؛ در عوض زمانی سرخ شد که چیزی در

مورد گیلبرت بلایت با کریستین استوارت می شنید. گیلبرت بلایت و کریستین استوارت اهمیتی برایش

نداشتند.... هیچ اهمیتی. اما آنی سعی می کرد برای سرخ شدن هایش به دنبال دلیل نگردد. البته که او رویال را دوست

داشت؛ از صمیم قلب و دیوانه وار. چاره دیگری نداشت. مگر او مرد ایده آلی نبود؟ همان که چشم های سیاه درخشان و

صدایی گرم و دلنشین داشت؟ مگر نصف دخترهای ردموند حسودیشان نشده بود؟ برای تولدش همراه جعبه بنشه ها؛

چه غزل دلکشی فرستاده بود! آنی، کلمه به کلمه اش را حفظ کرده بود؛ چرا که بسیار زیبا و ماهرانه سرود شده بود.

البته نه در حد اشعار کیتس یا شکسپیر. آنی هنوز آن قدر عاشق نبود که به شعر او چنین مرتبه ای بدهد، اما با این

حال شعرش قابل تأمل و موزون بود. و از همه مهم تر اینکه دقیقاً بار آنی سروده شده بود، نه برای لورا یا بتتیس یا

دوشیزه آتنی، بلکه فقط برای او؛ آنی شرلی. اما هرگز به فکر گیلبرت نمی رسید که برای آنی چیزی بنویسد. در عوض

گیلبرت طنز پذیر بود. یک با آنی، داستان خنده داری را برای رویال تعریف کرد، اما او متوجه نکته اصلی ماجرا نشد.

آنی به یاد آورد که بعد از شنیدن آن قصه، چقدر با گیلبرت خندیده بودند و از خود سؤال کرد آیا زندگی با مردی که

قدرت طنز پذیری ندارد، به مرور زمان کسالت آور نمی شود. اما چه کسی از شاهزاده ای شیفته و مرموز انتظار داشت

که بتواند جنبه خنده دار مسائل را بیرون بکشد؟

چه توقع بیجایی!

آنی در هوای شامگاهی از میان شکوفه ها و عطر تند باغ میوه گذشت و خود را به پله های در جلویی رساند؛ جایی که ماریلا و خانم ریچل نشسته بودند. آنها در بارهٔ مراسم خاکسپاری خانم سمسون کوتس که آن روز برگزار شده بود، صحبت می کردند. دورا میان آن دو نشسته و با علاقه مشغول مطالعهٔ درس هایش بود. اما دیوی دو زانو روی چمن ها نشسته . تا جایی که می توانست قیافهٔ ناراحت و افسرده ای به خود گرفته بود.

آنی گفت: «داشتم فکر می کردم چه می شد اگر دنیای ما همیشه ماه ژوئن بود.»

ماریلا آه کشید و گفت: «خیلی زود خسته و دل زده می شدی.»

-شاید، ولی در حال حاضر فکر می کنم اگر همهٔ روزهای این ماه به قشنگی امروز باشند، من به این زودی ها خسته نمی شوم. همه کس و همه چیز عاشق ماه ژوئن اند. دیوی جان! چرا در فصل گل و شکوفه، قیافه پاییزی گرفته ای؟

دیوی با بدبینی گفت: «از زندگی خسته شده ام.»

-در ده سالگی؟! خدای من! چقدر غم انگیز.

دیوی با دلخوری گفت: «شوخی نمی کنم. من، دل ... دل ... دلسرد شده ام.»

او برای استفاده از آن کلمهٔ دشوار واقعا شجاعت به خرج داده بود.

آنی کنار او نشست و پرسید: «چرا و به چه دلیل؟»

-چون معلم جدیدی که بعد از مریض شدن آقای هومز آمده، ده تا عملیات جمع و تفریق به من داده که باید تا دوشنبه حلشان کنم. این طوری همهٔ فردایم پر می شود. کار کردن در شنبه ها هم اصلا عادلانه نیست. میلیتی بولر می گفت که انجامشان نمی دهد، ولی ماریلا می گوید که من باید این کار را بکنم. اصلاً از خانم کارسون خوشم نمی آید.

خانم ریچل با تحکم گفت: «این طوری دربارهٔ معلمت حرف نزن، دیوی! دوشیزه کارسون، دختر خیلی خوبی است و هیچ ایرادی ندارد.»

آنی با خنده گفت: «پس به نظر، آدم خیلی جالبی نمی آید. من ادم هایی را که یک ذره ایراد داشته باشند، بیشتر دوست دارم اما نسبت به شما نظر بهتری دربارهٔ دوشیزه کارسون دارم. او را دیشب در جلسه مذهبی دیدم. چشم های او همیشه هم نگاه عاقلانه ای ندارد. خوب دیوی جان! غصه هایت را کنار بگذار. فردا روز دیگری است و من تا جایی که اجازه داشته باشم در انجام دادن جمع و تفریق ها کمکت می کنم. آدم که در لحظهٔ زیبایی مثل رسیدن تاریکی و

روشنایی به هم، به ریاضی فکر نمی کند».

گل از گل دیوی شکفت. او گفت: «بسیار خوب، قبول دارم. اگر تو در انجام دادن جمع ها کمک کنی، وقت می کنم با میلتي به ماهیگیری بروم. کاش مراسم خاکسپاری عمه آتوسا به جای امروز، فردا بود. دوست داشتم من هم بروم؛ چون میلتي می گفت که مادرش گفته که مطمئن است عمه آتوسا سرش را از تابوتش بیرون می آورد و به آنهایی که آمده اند تا دفنش کند، نیش و کنایه می رند. ولی ماریلا می گفت که این طور نشده».

خانم لیند گفت: «آتوسای بیچاره کاملاً با آرامش در تابوتش دراز کشیده بود. تا به حال چهره او را این قدر آرام و خرسند ندیده بودم. راستش، کسی برا آن پیرزن بیچاره گریه نکرد. خانواده ایلایشا راست به خاطر خلاص شدن از دست او، خوشحال بودند و من، شخصاً به آنها حق می دهم».

آنی به خود لرزید و گفت: «چقدر دردناک است که از این دنیا بروی و حتی یک نفر هم به خاطر رفتنت تأسف نخورد». خانم لیند گفت: «هیچ کس به جز پدر و مادرش عاشق آتوسا نبود، حتی شوهرش. او چهارمین زن او بود. شوهرش عادت داشت دایم ازدواج کند. اما بعد از ازدواج با او چند سال بیشتر زنده نماند. دکتر دلیل مرگش را سوءهاضمه تشخیص داد، اما من معتقدم که او از دست زبان آتوسا مرد. زن بیچاره، همیشه همه چیز را درباره اطرافیانش می دانست، اما هیچ وقت خودش را خوب نمی شناخت. به هر حال او رفت و گمان کنم حادثه هیجان انگیز بعدی، عروسی داینا باشد».

آنی همان طور که زانو هایش را بغل گرفته بود و از میان درخت های جنگل جن زده به نوری که از اتاق داینا می تابید، خیره شده بود، آه کشید و گفت: «تصور ازدواج داینا، هم خنده دار است و هم ترسناک».

حانم ریچل گفت: «کجایش ترسناک است، وقتی داینا راضی است و فرد رایت، هم یک مزرعه خوب دارد، هم جوان خیلی مناسبی است؟»

آنی لبخند به لب گفت: «ولی پسر جوان، بی پروا و بی رحمی نیست که داینا دوست داشت با او ازدواج کند. فرد بیش از اندازه خوب است».

-او درست همان کسی است که باید باشدو تو دوست داری داینا با یک مرد بی رحم ازدواج کند؟ یا خودت قرار

است چنین کاری بکنی؟

-آه! نه. من دوست ندارم با مرد بی رحمی ازدواج کنم، فقط دلم می خواهد بتواند بدجنس باشد، اما بدجنسی نکند.

در حالی که فرد فقط خوب است.

کاریلا گفت: «امیدوارم یک روز عقلت سرجایش بیاید».

لحن ماریلا تلخ بود. او حساسی نا امید شده بود؛ چون شنیده بود که آنی گیلبرت را رد کرده است. همه شایعه پراکن های اوئلی از موضوع خبر داشتند، اما هیچ کس نمی دانست این قضیه چطور سر زبان ها افتاده است. شاید چارلی اسلون حدس هایی زده و حدس هایش را به جای واقعیت، تعریف کرده بود. شاید داینا آن را برای فرد فاش کرده و فرد بی احتیاطی کرده بود. هرچه بود، قضیه لو رفته بود و خانم بلایت دیگر نه در خلوت و نه در جمع، از آنی نمی پرسید که آیا خبر جدیدی از گیلبرت دارد یا نه؛ بلکه با سلامی بی روح، از کنارش رد می شد. آنی که همیشه مادر خوش فلب و پر نشاط گیلبرت را دوست داشت، در نهان از این برخورد او رنج می برد. ماریلا چیزی نگفت، اما خانم ریچل خیلی آنی را سرزنش کرد. بالاخره شایعه های جدید توسط مادر مودی اسپرچن مکسفرسون، به گوش خانم ریچل رسید و او فهمید که آنی خواستگار دیگری را در دانشگاه پیدا کرده که ثروتمند، خوش قیافه و در یک کلام، تمام عیار است. از آن موقع به بعد، خانم ریچل دیگر چیزی نگفت و جلو زبانش را گرفت، اگرچه هنوز در دل آرزو داشت آنی، گیلبرت را قبول می کرد. ثروتمند بود، خوب بود، اما حتی خانم ریچل هم بنابر تجربه هایش فهمیده بود، این معیار نباید در درجه اول اهمیت قرار گیرد. اگر آنی، غریبه خوش قیافه را بیشتر از گیلبرت دوست داشت، هیچ حرفی نبود. اما خانم ریچل می ترسید، آنی گمراه شود و بخواهد بخاطر پول با او ازدواج کند، ماریلا به خاطر شناختی که از آنی داشت از این بابت نگران نبود، اما احساس می کرد یک جای این قضیه می لنگد.

خانم ریچل با ناراحتی گفت: «آنچه باید بشود، می شود و آنچه نباید بشود نیز گاهی اتفاق می افتد. احساس می کنم این قضیه در مورد آنی هم دارد اتفاق می افتد، مگر اینکه خداوند مانع پیش آمدنش شود».

خانم ریچل آه کشید؛ او می ترسید خداوند مانع نشود و خودش هم جرئت مداخله نداشت.

آنی قدم زنان خود را به چشمه پری رسانده . میان خزه هایی که پای ریشه توسکای بزرگ و سفیدی روییده بودند، نشسته بود؛ جایی که او و گیلبرت در تابستان های گذشته، اغلب می نشستند و گپ می زدند.

گیلبرت با تعطیل شدن دانشگاه دوباره به دفتر روزنامه رفته بود. اوئلی بدون او بسیار کسل کننده به نظر می آمد. او

هرگز برای آنی نامه ننوشت و آنی را در انتظار نامه هایی که هرگز نرسیدند، باقی گذاشت. البته رویال هفته ای دوبار برایش می نوشت و در نامه هایش از چنان شیوه نگارشی بدیعی استفاده می کرد که نظیرشان فقط در زندگی نامه های و تذکره ها و جود داشت. آنی پس از خواندن نامه ها خود را بیشتر از پیش عاشق او احساس می کرد. اما هرگز با دیدن نامه ها دچار درد غریب و زودگذری نمی شد که یک روز وقتی خانم هایرم اسلون پاکتی را که پشتش با خط سیاه و کشیده گیلبرت پر شده بود به او داد، به قلبش چنگ انداخت. آنی با عجله به طرف خانه و اتاق شرقی دوید و مشتاقانه پاکت را گشود. لی فقط کپی تایپ شده ای از گزارش انتشار یافته دانشگاه را بیرون کشید؛ همین و دیگر هیچ. آنی، نامه بی تقصیر را گوشه ای پرتاب کرد و نشست تا متن زیبایی خطاب به رویال بنویسد.

داینا پنج روز دیگر ازدواج می کرد. در خانه خاکستری اورچرداسلوب غوغای پختن غذا و تدارک جشن برپا بود؛ چون قرار بود دوازده جشن بزرگ و سنتی برگزار شود. آنی طبق پیمان دوازده سالگی شان ساقدوش عروس بود و گیلبرت از کینگزپورت می آمد تا همراه داماد باشد. آنی از هیجان ناشی از تدارک جشن لذت می برد، اما با وجود همه آن خوشی ها دردی در قلبش احساس می کرد. او عزیز ترین دوستش را از دست می داد؛ چون خانه جدید داینا سه کیلومتر با گرین گیلز فاصله داشت و ارتباط مداوم گذشته، هرگز تکرار نمی شد. آنی به چراغ اتاق داینا نگاه کرد و اندیشید چطور آن چراغ سال ها با سوسوهایش او را به سوی خود خوانده بود، اما در شامگاه تابستانی که پیش رو داشتند، دیگر اثری از نورش باقی نمی ماند. دو قطره اشک در چشم های خاکستری اش جمع شدند با خود فکر کرد: «چقدر تلخ است که آدم ها باید بزرگ شوند... ازدواج کنند... و عوض شوند!»

29

عروسی داینا

آنی همان طور که در اتاق زیر شیروانی غربی اورچرداسلوب نشسته بود و روبان سفیدی را دور دسته گل داینا می بست، گفت: «به نظر من رزهای واقعی، رزهای صورتی اند؛ چون نمادی از عشق و وفاداری محسوب می شوند».

داینا لباس سفید عروسی پوشیده و با نگرانی وسط اتاق ایستاده بود. حلقه های سیاه گیسوانش با تور سفید عروسی پوشانده شده بودند. آنی طبق عهدي که سال ها پیش بسته بود، تور داینا را خودش تزئین کرده بود.

او با خنده گفت: «از تصویری که آن وقت ها در مورد ازدواج تو و جدایی اجتناب پذیرمان داشتم و به خاطرش اشک

می ریختم ، خیلی بهتر است. داینا! تو با تور زیبا و قشنگ ات ، عروس رؤیاهای منی و من ساقدوش توام. فقط حیف که پیراهن آستین پفی ندارم؛ اگرچه این مدل های توری کوتاه خیلی قشنگ ترند . در ضمن با اینکه قلبم شکسته ، اما از فرد متنفر نیستم».

داینا مصرانه گفت: « ما از هم جدا نمی شویم، آنی! من جای دوری نمی روم. ما مثل گذشته عاشق هم خواهیم ماند . ما همچنان به عهدی که در گذشته بسته ایم، وفادار می مانیم، مگر نه؟»

- البته ما رابطهٔ دوستانهٔ زیبایی داشتیم، داینا! هیچ وقت با دعوا، کم محلی کردن به همدیگر و حرف های زشت خرابش نکردیم. امیدوارم تا ابد همین طور بمانیم. اما از این به بعد ، اوضاع کمی فرق می کند. تو مشغله های فکری دیگری پیدا می کنی که من در آنها شریک نیستم. اما به قول خانم ریچل اصل ، خود زندگی است. خانم ریچل یکی از لحاف های راه راه محبوبش را برای تو کنار گذاشته . او می گفت که هر وقت ازدواج کنم ، به من هم یکی می دهد. داینا با تأسف گفت: « اشکال کار اینجاست که وقتی تو ازدواج کنی ، من نمی توانم ساقدوش باشم».

آنی گفت: « ژوئن سال آینده در مراسم عروسی فیل و آقای بلیک ، من باز هم ساقدوش عروس می شوم . بعد، دیگر این کار را تکرار نمی کنم ؛ چون ضرب المثلی هست که می گوید هر کس سه بار ساقدوش عروس شود ، هرگز عروس نمی شود».

بعد ، به شکوفه های سفید و صورتی باغ پشت پنجره نگاه کرد و گفت: « کشیش دارد می آید، داینا!»

داینا ناگهان رنگش پرید و شروع به لرزیدن کرد . او بریده بریده گفت: «آه! آنی! آه! آنی!... خیلی دستپاچه شده ام... نمی توانم تحمل کنم... آنی! مطمئنم که غش می کنم».

آنی بدون دلسوزی گفت: «اگر این طور شد، خودم تو را می برم و داخل یک بشکهٔ بزرگ پر آب می اندازم! خوشحال باش، عزیز دلم! ازدواج کردن نباید زیاد ترسناک باشد ؛ چون خیلی ها تن به این خطر داده اند و جان سالم به در برده اند . ببین من چقدر آرام و خون سردم. از من یاد بگیر».

- صبر کن تا نوبت خودت برسد ، دوشیزه آنی!واي! آنی! مثل اینکه پدرم دارد می آید اینجا. دسته گل را بده . تورم مرتب است؟ رنگم خیلی پریده؟

- فقط خوشگل تر شده ای . دای! عزیزم! بوسهٔ خداحافظی را تقدیمم کن.

- و داینا رایت جای او را خواهد گرفت . مادرم صدایم می کند... آمدم.

ادامه مراسم طبق سنت های مرسوم انجام شد. آنی به طبقه پایین رفت و همراه گیلبرت شد . آنها بعد از ترک کردن کینگزپورت برای نخستین بار یکدیگر را بالای پله ها ملاقات کردند ؛ چون گیلبرت همان روز رسیده بود . گیلبرت محترمانه با او رفتار کرد. کاملاً سر حال به نظر می آمد، اگرچه آنی فوری متوجه شد کمی لاغر شده است. او رنگ پریده نبود؛ گونه هایش کمی برافروخته به نظر می آمد. وقتی آنی، پیراهن سفید بر تن و در حالی که شاخه ای سوسن در دست داشت، از آن سو اتاق به طرفش رفت، صورتش به سرخی گرایید. به محض اینکه آن دو همراه هم به مهمان های سالن پذیرایی ملحق شدند، زمزمه تحسن آمیزی فضا را پر کرد . خانم ریچل با تأسف به ماریلا گفت: «چقدر به هم می آیند».

فرد با صورتی گل انداخته ، به تنهایی وارد سالن شد . بعد داینا دست در دست پدرش خرامان خرامان به جمع پیوست . او غش نکرد و مراسم بدون هیچ وقفه ای ادامه یافت . شادباش گویی ها و پایکوبی ها نیز انجام شد . با تاریک شدن هوا فرد و داینا زیر نور ماه سوار بر درشکه به طرف خانه جدیدشان رفتند و گیلبرت به اتفاق آنی، راهی گرین گیلز شد.

جشن صمیمی آن روز باعث شد رابطه دوستانه و قدیمی آنها جان تازه ای بگیرد. آه! قدم زدن در آن جاده آشنا کنار گیلبرت چه خوب بود!

سکوت شبانه به قدری عمیق بود که صدای پیچ پیچ رزهای ناشکفته، خنده گل های مینا ، نفیر سبزه و بسیاری نواهای دل انگیز دیگر همه با هم شنیده می شدند . و در نهایت تابش چشم نواز مهتاب بر فراز مزارع ، دنیای اطراف را روشن کرده بود.

همان طور که آن دو در حال گذار از پل دریاچه آب های درخشان بودند که تصویر ماه چون سکه ای بزرگ و طلایی رنگ در آن غوطه ور بود، گیلبرت پرسید: « موافقی قبل از رفتن به خانه ، کمی قدم بزنیم؟ »

آنی فوری قبول کرد . آن شب کوچه عاشق ها چون نمادی از گذرگاه سرزمین افسانه ها بود که به واقعیت پیوسته بود؛ مکانی پر رمز و راز و سرشار از امواج سفید رنگ نور ماه . پیش ترها قدم زدن با گیلبرت در چنان فضایی ، بسیار خطرناک به نظر می رسید. ولی دیگر رویال و کریستین ، امنیت آن را تضمین می کردند. آنی حین صحبت کردن با

گیلبرت متوجه شد که نسبت به کریستین احساس خوبی دارد . او پیش از ترک کینگزپورت بارها کریستین را دیده و از او خوشش آمده بود . کریستین هم به آنی علاقه مند شده بود . در واقع آن دو به هم نزدیک شده بودند ، اما روابطشان تا مرحله یک دوستی صمیمانه پیش نرفته بود. مسلماً کریستین در زمره کسانی نبود که آنی با آنها احساس صمیمیت زیاد می کرد و آنها را در گروه هم ذات ها قرار می داد.

گیلبرت پرسید: « می خواهی تمام طول تابستان در اونلی بمانی؟ »

- نه، قرار است هفته آینده به ولی رود شرقی بروم. استر هیتن خواسته که ژوئیه و اوت به جای او درس بدهم .

مدرسه آنها کلاس های تابستانی برگزار می کند و استر زیاد حالش خوش نیست؛

بنابراین قرار است من جانشینش شوم . راستش زیاد هم ناراحت نیستم. مدتی است که احساس میکنم با اونلی

غریبه ام . واقعا " باعث تأسف است ، ولی واقعیت دارد . وقتی می بینم در طول دو سال گذشته ، بچه های کوچک

تبدیل به پسر ها و دختر های بزرگی شده اند... یا بهتر بگویم زن ها و مرد های جوانی شده اند... وحشت می کنم. نصف

دانش آموز هایم دوره کودکی را پشت سر گذاشته اند . وقتی آنها را می بینم که جای من و تو و بقیه هم کلاسی هایمان را پر کرده اند ، احساس می کنم پیر شده ام.

آنی خندید و آه کشید. احساس می کرد پیر ، عاقل و بالغ شده است و همین ثابت می کرد هنوز چقدر جوان است. او

با خودش گفت چقدر دلش می خواهد به روز های خوش گذشته برگردد ؛ به روزگاری که زندگی را از پشت پرده مه

آلود امید و خیال می دید و حسی توصیف ناپذیر داشت که برای همیشه از میان رفته بود. رؤیاها و شکوه و جلال

گذشته کجا رفته بودند؟

گیلبرت با اندکی حواس پرتی به نقل از یک کتاب گفت: « و دنیا را آهسته جلو می برد ».

آنی پیش خودش فکر کرد که آیا او در اندیشه کریستین است، آه! اونلی بعد از رفتن داینا چقدر کسالت آور می

شود!

آنی در ایستگاه ولی رود از قطار پیاده شد و به اطراف نگاه کرد تا ببیند چه کسی به استقبالش آمده است. قرار بود یکی از اتاق های خانه شخصی به نام دوشیزه بنت سوئیت را اجاره کند، اما هیچ کس را مطابق مشخصاتی که استر در نامه اش در مورد آن خانم ذکر کرده بود ، پیدا نکرد.

تنها کسی را که می دید ، زن سال خورده ای بود که اطراف درشکه اش تعدادی کیسه نامه های پستی روی هم چیده شده بودند. وزنش حداقل دویست کیلو می شد ، صورتش سرخ و به گردی قرص ماه و به همان اندازه بی حالت بود . او پیراهن کشمیری سیاه و تنگی که مدش ده سال پیش رایج بود ، به تن داشت و کلاه حصیری کوچک و خاک گرفته ای مزین به پایون های زردرنگ و تورهای رنگ پریده سیاه روی سرش گذاشته بود. او شلاقش را به طرف آنی تکان داد و گفت : «توی؟ تو معلم جدید ولی رودی؟»

- بله.

- خوب، فکرش را می کردم. همیشه خانم معلم های خوش قیافه نصیب ولی رود می شوند و زشت ها نصیب میلرزویل . امروز صبح جنت سوئیت از من خواست به خانه برسانمتان . من گفتم البته که این کار را می کنم ، به شرط اینکه او از مجاله شدن در درشکه من ناراحت نشود. درشکه من برای بردن کیسه های پستی کمی کوچک است و من هم از تامس سنگین ترم . یک لحظه صبر کنید تا من این کیسه ها را جا به جا کنم ، بعد شما را یک طرف جا بدهم . تا خانه جنت فقط سه کیلومتر فاصله است. کارگر همسایه اش امشب می آید و چمدانتان را می آورد . اسم من اسکینر است ؛ امیلیا اسکینر .

آنی به تدریج در درشکه جا داده شد . در طول آن مدت ، دایم لبش به خنده باز می شد. خانم اسکینر افسار اسب را با دست های گوشتالودش بالا برد و فریاد زد: « تکان بخور، اسب سیاه ! این اولین بار است که کارهای پستی را انجام می دهم . تامس امروز می خواست کرت شلغمش را بیل بزند و گفت که من سراغ این کار بیایم . من هم کمی خوراکی برداشتم و فوری توی درشکه پریدم و راه افتادم. ای! بدک نیست؛ نصف وقتم نشسته ام و فکر می کنم و نصف دیگرش فقط نشسته ام. تکان بخور ، اسب سیاه! می خواهم زود به خانه برسم . وقتی نیستم تامس دلش می گیرد. می دانید، خیلی وقت نیست که ازدواج کرده ایم.»

آنی با لحنی مؤدبانه گفت: « آه!»

- فقط یک ماه است . تامس خیلی وقت پیش از من خواستگاری کرد.

آنی سعی کرد خانم اسکینر را حین صحبت های دوستانه تصور کند. او دوباره گفت: «آه»!

- بله، می دانی، خواستگار دیگری هم داشتم . تکان بخور، اسب سیاه! من خیلی وقت پیش بیوه شده بودم و دیگر کسی فکرش را نمی کرد که بعد از این همه وقت، دوباره ازدواج کنم . ولی وقتی دخترم... او هم مثل تو معلم مدرسه است... برای درس دادن ، به غرب رفت ، خیلی تنها شدم و این فکر به سرم زد . توی همین گیرودار تامس رفت و آمدهایش را شروع کرد ، آن یکی هم همین طور؛ اسمش ویلیام آبدیا سیمن بود. تا چند وقت نمی دانستم کدامشان را انتخاب کنم . آنها هم همین طور می رفتند و می آمدند و من هی نگران تر می شدم. می دانی، وی. اُ ثروتمند بود... خانه خوبی داشت و اسم و رسمی به هم زده بود ؛ یعنی از آن یکی خیلی سَرتر بود . تکان بخور اسب سیاه!

آنی پرسید: «چرا با او ازدواج نکردید؟»

خانم اسکینر با تأثر گفت: «خوب، می دانی، خیلی دوستم نداشت».

چشم های آنی گرد شدند. او سرش را به طرف خانم اسکینر چرخاند. اما اثری از طنزگویی در چهره او نبود . مسلماً خانم اسکینر هیچ نکته حیرت انگیزی در آن ماجرا نمی دید.

- او سه سال قبل تنها شده بود و خواهرش کارهایش را می کرد . ولی بعد از ازدواج خواهرش لازم بود یک نفر به خانه زندگی اش برسد. البته خانه قشنگی بود و نگه داشتنش کیف داشت . تکان بخور، اسب سیاه! ولی تامس فقیر بود و فقط ، تابستان ها سقف خانه اش چکه نمی کرد. اما خانه اش شبیه نقاشی است . می دانی ، من تامس را دوست داشتم و وی . اُ به اندازه یک سکه مسی برایم ارزش نداشت. به خودم گفتم سارا کرو اسم اولم کرو بود ... اگر دوست داری می توانی با آن مرد ثروتمند ازدواج کنی ، ولی آن جوری دلت شاد نمی ماند . توی این دنیا آدم ها بدون دوست داشتن نمی توانند با هم کنار بیایند . بهتر است با تامس وصلت کنی؛ چون او دوستت دارد و تو هم دوستش داری . دیگر چه از این مهمتر؟ تکان بخور، اسب سیاه! به خاطر همین به تامس گفتم حاضرم زنش بشوم .

در مدتی که برای ازدواج آماده می شدم، جرأت نمی کردم از جلو ملک وی . اُ رد شوم ؛ چون می ترسیدم خانه درست و حسابی اش دوباره وسوسه ام کند. ولی الان دیگر فکرش را نمی کنم ؛ چون با تامس راحت و خوشحالم . تکان بخور،

اسب سیاه!

آنی پرسید: «عکس العمل وی . اُ چه بود؟»

- یک کمی داد و قال را انداخت . ولی حالا سراغ یک پیر دختر استخوانی در میلرزویل رفته. فکر کنم او خیلی راحت قبول کند . احتمالاً از زن اولش برایش بهتر می شود. وی . اُ زن اولش را نمی خواست. فقط یک بار به خاطر حرف پدرش به آن زن پیشنهاد ازدواج داد. اصلاً فکر نمی کرد به جز جواب نه چیز دیگری بشنود، ولی فکرش را بکن ، او گفت بله . تکان بخور ، اسب سیاه! او کدبانوی خوبی بود، ولی بدجوری خسیس بود. یک کلاه را هجده سال استفاده کرد. بعد یک بار وقتی کلاه جدیدی روی سرش گذاشته بود و وی . اُ در جاده از کنارش رد شد ، او را نشناخت. تکان بخور، اسب سیاه ! فکر کنم من خوب خلاص شدم؛ اگر با او ازدواج می کردم مثل دختر عموی بیچاره ام ، جین آن ، بدبخت می شدم ؛ جین آن با مرد ثروتمندی که یک ذره هم دوستش نداشت، ازدواج کرد و الان وضعش از سگ هم بدتر است . او هفته قبل ، پیش من آمد و گفت که سارا اسکینر به تو حسودیم می شود، دلم می خواست به جای زندگی در آن خانه بزرگ و کنار مردی که انتخابش کرده ام، در یک کلبه کوچک کنار جاده زندگی می کردم، ولی کنار مردی بودم که دوستش داشتم . شوهر جین آن زیاد هم بد نیست . فقط آن قدر لجباز است که وقتی دمای هوا سی درجه است ، کت خردار می پوشد. اگر بخواهی برایت کاری انجام بدهد، تنها راهش این است که برعکسش را از او بخواهی . ولی وقتی یک ذره عشق برای نرم کردن دل همدیگر نباشد ، زندگی خیلی سخت می شود . تکان بخور اسب سیاه! آن زمین داخل سراسیمبی ، ملک جنت است؛ اسمش را گذاشته ویساید. مثل نقاشی است، نه؟ فکر کنم از اینکه از شر این کیسه های پستی خلاص می شوی خیلی خوشحال باشی.

آنی صادقانه گفت: «بله، ولی به خاطر هم صحبتی با شما از سواری لذت بردم.»

خانم اسکینر که چیزی نمانده بود پر در بیاورد ، گفت: «شوخی می کنی! بگذار به تامس بگویم . هر وقت کسی از من تعریف می کند ، مورمورش می شود . تکان بخور، اسب سیاه! خوب، ما رفتیم. امیدوارم از مدرسه ما خوشتان بیاید . از زمین عقبی خانه جنت می توانی میان بر بزنی . ولی اگر از آنجا رفتی ، مواظب باش. اگر پاهایت به گل های سیاه زمینش بچسبد تا روز قیامت همان جا می مانی و هیچ کس نه تو را می بیند ، نه صدایت را می شنود ، درست مثل گاو آدام پامر . تکان بخور ، اسب سیاه!»

از آنی شرلی به فیلیپا گوردن، سلام.

محبوب من! مدت زیادی است که برایت نامه ننوشته ام. من یک بار دیگر معلم مدرسه شده ام. این بار در ولی رودم و یکی از اتاق های ویساید، خانه خانم جنت سوئیت، را اجاره کرده ام. جنت، خانم مهربان و خوش قیافه ای است؛ قد بلندی دارد، ولی نه خیلی بلند. او هیکل درشتی دارد، ولی روحیه اش با هیچ نوع ولخرجی و زیاده روی سازگاری ندارد، حتی وزنش هم متعادل است. او موهایش را پشت سرش جمع می کند. موهایش نرم، موج دار و قهوه ای رنگ اند و چند رگه خاکستری دارند. گونه های صورت سفیدش گل انداخته اند و رنگ آبی چشم های درشت و مهربانش نظیر ندارند. به علاوه او از آن دسته آشپزهایی است که برایشان اهمیت ندارد غذاهای چرب و لذیذشان به سلامتی آدم صدمه بزنند.

من او را دوست دارم، او هم مرا دوست دارد؛ بیشتر به این خاطر که خواهری به نام آنی داشته که در جوانی مرده است. وقتی پایم را به خانه اش گذاشته ام، او گفت که از دیدنت خوشحالم. عزیزم! تو اصلاً آن شکلی که انتظارش را داشتم، نیستی. مطمئن بودم که سبزه ای ... آنی! خواهر من سبزه بود. ولی حالا می بینم که تو یک دختر مو قرمزی! تا چند لحظه، پیش خودم فکر می کردم دیگر نمی توانم جنت را آن طور که در نگاه اول تصور می کردم، دوست داشته باشم. ولی بعد به خودم گفتم این عاقلانه نیست که چون یک نفر مرا موقرمز خطاب کرده، این طور در موردش پیش داوری کنم. احتمالاً در فرهنگ لغات ذهن جنت اصلاً کلمه مو قهوه ای وجود ندارد.

ویساید مکان دنج و قشنگی است. خانه سفید و نقلی اش در سرایشی کنار جاده قرار دارد. در فضای میان خانه و جاده یک باغ میوه و یک باغچه گل هست که هر دو به هم متصل اند. سراسر ایوان پر از پیچک است و خزها سقف آن را پوشانده اند. اتاق کوچک و تمیز من بیرون سالن پذیرایی است و فقط من و تختم در آن جا می شویم. بالای تختم عکسی از رابی برنز دیده می شود که در آرامگاه هایلند مری ایستاده و بید مجنون بزرگی رویش سایه انداخته است. چهره ی رابی در آن عکس به قدری محزون و گرفته است که که کابوس دیدن آن شب من اصلاً تعجب نداشت. آن شب خواب دیدم که نمی توانم بخندم.

پشت تنها پنجره اش بید بزرگی سایه انداخته و فضای سالن را شبیه غاری با سایه روشن های زمردین کرده است. صندلی ها پارچه های قشنگی دارند. قالیچه ی خوشرنگی روی زمین پهن است. کتاب ها و کارت ها با سلیقه روی میز گردی چیده شده اند و یک جفت گلدان پر از گل های خشک روی پیش بخاری به چشم می خورد. بین دو گلدان، مجموعه ای از اسم های کنده کاری شده روی چوب به چشم می خورد؛ این اسامی مجموعاً پنج تایند و شامل اسم های پدر و مادر جنت، برادرش خواهرش آنی و مرد کارگری که قبلاً اینجا مرده است می شوند! اگر روزی ناگهان دیوانه شدم فوراً اعلام میکنم که اثر منفی این اسم ها مرا به آن روز انداخته است.

ولی در کل همه چیز خوب است و من بارها به این موضوع اعتراف کرده ام. جنت به همین دلیل عاشق من است. ولی به همان اندازه از استر بیچاره نفرت دارد؛ چون استر معتقد بوده که آفتاب ندیدن خانه برای سلامتی ساکنانش مضر است و همیشه از خوابیدن روی تشک پر شکایت می کرده است. در حالی که من عاشق تشک پرم و هرچقدر تشک پر بیشتری داشته باشد، راحت تر می خوابم. جنت می گفت از وقتی غذا خوردن مرا دیده خیالش راحت شده. چون دایم می ترسیده است که من هم مثل دوشیزه هیترن باشم و صبح ها فقط میوه و آبجوش بخورم و دایم هشدار بدهم که غذا ها را سرخ نکند. استر واقعاً دختر خوش قلبی است، اما هر چند وقت یکبار عادت جدیدی پیدا می کند. مشکل اصلی این است که قدرت تخیل کافی ندارد و همیشه از سوء هاضمه رنج می برد.

جنت به من گفته هر وقت مهمانی به دیدنم بیاید می توانم از سالن پذیرایی استفاده کنم! فکر نکنم چنین اتفاقی بیافتد. تا به حال که در ولی رود مهمانی نداشته ام، البته به جز پسر کارگر همسایه، سم تلیور.

او پسر دراز و بی قواره ای است. بعد از ظهر چند روز پیش آمد و یک ساعت روی پرچین باغ، نزدیک ایوان جلویی که من و جنت در آنجا مشغول گلدوزی بودیم نشست. تنها جمله ای که در تمام این مدت از دهانش خارج شد این بود که نعنای برچینید، خانوم! حال برچینید... نعنای هست مقوی. چه علف های اینجا زود بولند میشوند، هر شب تا صبح!

ولی اینجا ماجرای دیگری هم در حال وقوع است. مثل اینکه تقدیر من اینطور رقم خورده که همیشه با ماجراهای عاشقانه ی بزرگ ترها درگیر شوم. خانم و آقای اروینگ همیشه می گفتند که من باعث و بانی ازدواجشان شده ام. خانم استفن کلارک اهل کارمودی همیشه از من به خاطر پیشنهادم تشکر می کند. در حالی که اگر من اینکار را نمی کردم، حتماً یک نفر دیگر می کرد. با این حال همیشه فکر می کنم اگر من نبودم، لودوویک اسپید همچنان آرام و

خونسرد به خانه ی تئودورا دیکس رفت و آمد میکرد و او را در انتظار خواستگاری رسمی باقی می گذاشت. ولی در ماجرای دوستانه ای که در حال حاضر در حال وقوع است، من فقط تماشاگرم. یک بار سعی کردم به بهبود اوضاع کمک کنم، اما همه چیز را خراب تر کردم؛ بنابراین دیگر دخالت نمی کنم. هر وقت همدیگر را دیدیم همه چیز را مفصل برایت تعریف می کنم."

32

نوشیدن چای در خانه ی خانم داگلاس

در نخستین پنجشنبه ی اقامت آنی در ولی رود، جنت از او خواست به جلسه ی مذهبی دعا خوانی برود. جنت در روز جلسه گل از گلش شکفته بود. او پیراهن چین دار به رنگ آبی روشن با طرح گل های بنفشه به تن داشت. آن همه اسراف از خانوم صرفه جویی مثل او بعید بود. او کلاهی حصیری روی سر گذاشته بود که رزهای صورتی و سه پر شتر مرغ داشت. آنی حساسی حیرت کرد، اما کمی بعد به انگیزه ی آن همه خود آرایی پی برد؛ انگیزه ای بسیار قوی. در جلسه ی مذهبی ولی رود زن سالاری حکم فرما بود. اعضای جلسه عبارت بودند از سی و دو زن، دو پسر بچه و یک مرد به اضافه ی کشیش. آنی در ظاهر آن مرد دقیق شد. او نه خوش قیافه بود و نه جوان و خوش اندام. پاهای خیلی درازی داشت، طوری که برای جا دادنشان زیر صندلی باید آنها را پیچ و تاب می داد. و شانه هایش افتاده بودند. دست هایش بزرگ و سیبیلش نا مرتب بود. موهایش نیاز به اصلاح داشتند. ولی آنی احساس کرد چهره ی او به دلش می نشیند؛ چهره ای مهربان و صادق که چیز دیگری نیز در آن دیده می شد؛ چیزی که توصیفش برای آنی سخت بود. او در نهایت به این نتیجه رسید که آن مرد به خاطر رنج فراوانی که کشیده، روحیه ی مقاومی پیدا کرده است و این ویژگی به وضوح در چهره اش خوانده می شد. ظاهر او بیانگر استقامتی شکست ناپذیر بود که می توانست در هر میدان پر خطری وارد عرصه شود، ولی تا جایی که می توانست خوی خوشایندش را حفظ می کرد و تا مجبور نمی شد خود را در تب و تاب و ناراحتی نمی انداخت. پس از پایان جلسه ی مذهبی، آن مرد به طرف جنت آمد و گفت اجازه می دهی تا خانه همراهی ات کنم؟

آنی بعد ها در خانه ی پتی به دختر ها گفت: "جنت با چنان خجالت و حجب و حیایی همراه آن مرد راه افتاد که گویی دختری شانزده ساله است و برای اولین بار قرار است کسی او را تا خانه همراهی کند."

جنت خیلی رسمی گفت: "خانم شرلی! اجازه بدهید آقای داگلاس را به حضورتان معرفی کنم."

آقای داگلاس سرش را تکان داد و گفت: "خانم شرلی! در طول جلسه داشتم تماشاچیان می کردم و فکر می کردم چه دختر کوچولوی نازنینی هستید!"

این جمله اگر از دهان هر شخص دیگره بیرون می آمد آنی را می رنجاند. اما لحن گفتار آقای داگلاس طوری بود که آنی احساس کرد عمیقاً مورد ستایش قرار گرفته است. او قدرشناسانه به آن مرد لبخند زد و در جاده ی مهتابی پشت سر آنها به راه افتاد.

پس جنت خواستگار داشت! آنی ذوق زده شده بود. جنت نمونه ی تمام عیاری از یک همسر خوب بود، پرنشاط، صرفه جو، بردبار و ماهر در آشپزی. و اگر هم تا ابد مجرد می ماند، به خاطر سرنوشتش بود.

روز بعد جنت گفت: "جان داگلاس از من خواسته که تو را به دیدن مادرش ببرم. او سال هاست زمین گیر شده و اصلاً از خانه بیرون نمی آید. ولی روابط اجتماعی اش خیلی قوی است. همیشه دوست دارد مستاجر های مرا ببیند. با امروز عصر موافقی؟"

آنی دعوت او را پذیرفت. اما کمی بعد آقای داگلاس از طرف مادرش آنها را به نوشیدن چای در عصر شنبه دعوت کرد.

موقع بیرون رفتن از خانه آنی از جنت پرسید: "چرا پیراهن قشنگ طرح بنفشه ات را نپوشیدی؟"

روز گرمی بود و به نظر می آمد جنت بیچاره از شدت هیجان زیاد و به خاطر پیراهن کشمیر سیاه و زخمی که پوشیده بود، زنده در حال پختن است. او گفت: "فکر کردم شاید به نظر خانم داگلاس پیر، مناسب و موقر نباشد."

بعد مشتاقانه اضافه کرد: "ولی جان آن پیراهن را دوست دارد."

ملک داگلاس پیر تقریباً در یک کیلومتری ویساید و نوک تپه ای بادخیز قرار داشت. ساختمان خانه که قدمت زیادش

به آن شکوه و جلال خاصی بخشیده بود، بزرگ و راحت بود و در محاصره ی بیشه زار های افرا و باغ های میوه قرار

داشت. پشت خانه چند انبار غله ی وسیع و مرتب به چشم می خورد. همه چیز حکایت از سعادت و کامیابی می

داد؛ بنابراین آنی به این نتیجه رسید که رنج نهانی آقای داگلاس ربطی به بدهی های مالی ندارد. جان داگلاس جلو در به استقبال آمد. او آن ها را به اتاق نشیمن، جایی که مادرش روی صندلی چرخ دارنشسته بود، راهنمایی کرد.

آنی از روی ظاهر آقای داگلاس حدس می زد که مادرش بلند قد و باریک اندام باشد. ولی او زنی ریز نقش با گونه های ارغوانی، چشم های به رنگ آبی ملایم و دهانی کوچک بود. او با پیراهن ابریشمی سیاه، زیبا و مد روزش، شال کرکی سفیدی بر روی شانه هایش و موهای سفیدش که زیر توری ظریفی جمع شده بود، نمونه ی کامل یک مادر بزرگ بود. او با لحنی دلنشین گفت: "جنت عزیز! حالت چطور است؟ خوشحالم که دوباره میبینمت، عزیزم! این هم معلم جدید ماست. از دیدارت خوشوقتیم. پسرم آنقدر تعریف شما را کرد که چیزی نمانده بود حسودیم شود، جنت هم اگر بشنود حتما خیلی حسادت می کند".

جنت بیچاره سرخ شد. آنی مودبانه تشکر کرد. بعد همگی نشستند و گرم صحبت شدند. فضا حتی برای آنی هم سنگین بود، چون همه معذب به نظر می آمدند. البته به جز خانم داگلاس پیر که هیچ مشکلی برای حرف زدن نداشت. او جنت را کنار خودش نشاند و هر چند وقت یکبار دستش را نوازش می کرد. جنت لبخند زنان نشسته بود، اما به خاطر پیراهن زخیمش، خیلی ناراحت به نظر می آمد. جان داگلاس حتی لبخند هم نمی زد. سر میز چای خانم داگلاس مودبانه از جنت خواهش کرد چای بریزد. جنت سرخ تر از قبل شد، اما آن کار را انجام داد. آنی در نامه ای به استلا خوراکی های آن روز را تشریح کرد

"ما خوراک زبان، جوجه، مربای توت فرنگی، پای لیمو، تارت، کیک شکلاتی، شیرینی کشمشی، کلوچه، کیک میوه و چند چیز دیگر شامل یک نوع پای که فکر کنم پای کارامل بود، داشتیم. پس از آنکه من دو برابر مقدار کافی خوردم، خانم داگلاس آه و گفت که ظاهرا چیزی باب ذائقه ی من نداشته است.

او همچنین با لحن دلنشینی گفت "گویا دستپخت جنت عزیز باعث شده چیزی زیر زبان شما مزه نکند. دستپخت هیچ کس در ولی رود به پای دستپخت او نمی رسد. یک تکه دیگر کیک میل دارید خانم شرلی؟ شما هیچ چیز نخوردید." استلا! من مقداری زبان و یک جوجه، سه تا بیسکویت، مقدار زیادی مربا، یک تکه پای، یک تارت و یک تکه کیک شکلاتی خورده بودم!"

بعد از صرف چای، خانم داگلاس خیر خواهانه لبخند زد و به جان گفت که جنت عزیز را به باغ ببرد و برایش چند شاخه

رز بچینند. بعد آهی کشید و روی صندلی چرخ دارش جابه جا شد و گفت: "تا شما برگردید خانم شرلی با من هم صحبت می شود. این طور نیست؟"

او ادامه داد: "من پیرزن نحیفی هستم، خانم شرلی. بیش از بیست سال است که اینطور رنج می کشم. در طول این بیست سال پر از رنج و محنت، ذره ذره آب شده ام."

آنی که احساس حماقت می کرد، برای ابراز همدردی فقط توانست بگوید: "چقدر سخت!"

خانم داگلاس با تأثر ادامه داد: "بعضی شب ها همه فکر می کردند که من به صبح نمیرسم. هیچ کس نمی داند که من چه کشیده ام.. هیچ کس به جز خودم نمی تواند بفهمد. خوب. فیه هر حال دیگر زیاد طول نمی کشد. سفر عذاب آور من به زودی به پایان می رسد. خانم شرلی! وقتی میبینم که جان پس از رفتن مادرش چنین همسر خوبی دارد که از او مراقبت کند، خیالم راحت می شود، واقعا راحت می شود خانم شرلی!"

آنی به گرمی گفت: "جنت یک خانم دوست داشتنی است."

خانم داگلاس گفت: "دوست داشتنی! چه کلمه ی مناسبی! او یک کدبانوی تمام عیار. چیزی که من هرگز نبودم. وضع مزاجم هرگز این اجازه را به من نداد، خانم شرلی! ولی خدارا شکر که جان چنین انتخاب عاقلانه ای کرده. امیدوارم خوشبخت شود، که حتما می شود. او تنها پسر من است خانم شرلی! او آرزوی قلبی من خوشبختی اوست."

آنی با حالتی احمقانه گفت: "بله! البته."

او برای نخستین بار در طول عمرش آن طور احساس حماقت می کرد و دلیلش را نمی دانست. به نظر می آمد در حضور آن بانوی سالخورده ی فرشته مانند و لبخند به لب که مهربانانه دست او را نوازش میکرد، کلمه ای لایق به ذهنش نمی رسد.

موقع رفتن خانم داگلاس از صمیم قلب گفت: "جنت عزیز! خیلی زود باز هم به دیدنم بیا. تو خیلی کم به ما سر میزنی. ولی فکر کنم همین روزها جان دستت را بگیرد و تو را برای همیشه به اینجا بیاورد."

آنی در طول صحبت خانم داگلاس، نگاهی گذرا به پسر او انداخت. چهره ی رنج کشیده ی جان داگلاس طوری در هم رفته بود که گویی شکنجه گرش عذاب را به بالاترین درجه ی تحمل او رسانده بود. آنی مطمئن شد که او بیمار است. بعد، همراه جنت بینوای برافروخته با عجله بیرون رفت.

در راه خانه، جنت پرسید: "دیدی خانم داگلاس چه زن خوبی بود؟"

آنی با حواس پرتی گفت: "هو...م...م"

او هنوز در فکر چهره ی جان داگلاس بود.

جنت با دلسوزی گفت: "او بیمار است و خیلی زجر کشیده. گاهی دچار حمله های بدی می شود. همین باعث شده جان همیشه نگران باشد. می ترسد اگر مادرش را تنها بگذارد، او دچار حمله شود و هیچ کس جز دختر خدمتکار، بالای سرش نباشد."

33

او فقط می آید و می رود

سه روز بعد، وقتی آنی از مدرسه به خانه برگشت، جنت را در حال گریه کردن دید. او طوری اشک می ریخت که آنی حسابی نگران شد و پرسید: "وای! چه اتفاقی افتاده؟" جنت حق حق کنان گفت: "من...من امروز چهل ساله شدم."

آنی نفس راحتی کشید. در حالی که سعی می کرد نخندد، گفت: "تو دیروز هم نزدیک چهل سالگی بودی، ولی ناراحت به نظر نمی رسیدی."

جنت با بغض گفت: "ولی جان داگلاس از من خواستگاری نمی کند."

آنی پس از مکس کوتاهی گفت: "حتما این کار را می کند. باید به او فرصت بدهی."

جنت با دلخوری گفت: "فرصت! او بیست سال وقت داشت. یعنی کافی نبوده؟"

-منظورت این است که جان داگلاس بیست سال است که با شما آشناست؟

-بله. هیچ وقت رغبتی برای ازدواج با من نشان نداده. و حالا به این نتیجه رسیده ام که این وضع تا ابد هیچ

تغییری نمی کند. تا به حال در این مورد با کسی حرف نزده ام. ولی به نظر می آید اگر باز هم با کسی درد دل

نکنم، دیوانه می شوم. جان داگلاس بیست سال پیش، قبل از مرگ مادرم با من آشنا شد. آن قدر آمد و رفت که پس از

مدتی، من شروع کردم به درست کردن جهیزیه‌ولی هیچ وقت حرفی از ازدواج نزد هشت سال پس از آشنایی ما، مادرم فوت کرد. فکر کردم حالا که تنها شده‌ام، پا پیش می‌گذارم. او واقعا مهربان و با احساس بود و هر کاری که می‌توانست برایم انجام می‌داد. ولی هرگز پیشنهاد ازدواج نداد. و این وضع تا الان همینطور ادامه پیدا کرده. مردم مرا ملامت می‌کنند. می‌گویند حتما به خاطر بیماری مادرش با او ازدواج نمی‌کنم تا مجبور نباشم از او پرستاری کنم. من از پرستاری کردن از مادر جان خوشم می‌آید. ولی با نظرشان مخالفت نکردم. ترجیح می‌دهم مرا سرزنش کنند تا دلشان به حالم بسوزد! واقعا دردناک و مسخره است که جان به من پیشنهاد ازدواج نداده. ولی چرا؟ شاید اگر دلیلش را می‌دانستم، کمتر عذاب می‌کشیدم.

آنی گفت: "شاید مادرش دوست ندارد او با کسی ازدواج کند".

-نه. این طور نیست. او بارها و بارها به من گفته که آرزو دارد قبل از رفتن، سر و سامان گرفتن جان را ببیند. همیشه با ایما و اشاره سعی می‌کند این را به او بفهماند. خودت که آن روز شنیدی؟ دلم میخواست زمین دهان باز کند و مرا بلعد.

آنی با درماندگی گفت: "فکرم به جایی نمی‌رسد".

او به یاد لودویک اسپید افتاد، ولی شرایط آن‌ها با هم فرق داشتند. جان داگلاس شباهتی به لودویک اسپید نداشت. او مصمم ادامه داد: "تو باید از خودت اراده‌ی بیشتری نشان میدادی، چرا خیلی وقت پیش، او را به دنبال کار خودش نفرستادی؟"

جنت بینوا گفت: "نمی‌توانستم. می‌دانم آنی! من بدجوری عاشق اجان بودم. هنوز هم عاشقشم. حتی اگر رفت و آمدش را قطع می‌کرد باز هم نمی‌توانستم به کسی جز او فکر کنم. پس فایده‌ای نداشت".

آنی گفت: "ولی شاید این طوری مجبور می‌شد مثل یک مرد، جلو بیاید و حرفش را بزند".

-نه. فکر نمی‌کنم. به هر حال ترسیدم چنین خطری بکنم، چون ممکن بود او فکر کند منظور من این است که واقعا باید از سر راهم کنار برود. فکر کنم من موجود بی‌اراده‌ای هستم. کاری از دستم بر نمی‌آید.

-چرا. بر می‌آید جنت! هنوز خیلی دیر نشده. از خودت قاطعیت نشان بده. بگذار این مرد بفهمد تو دیگر نمی‌توانی تردید و دودلی او را تحمل کنی. من هم از تو حمایت می‌کنم.

جنت با درماندگی گفت: "نمی دانم. نمی دانم دل و جرئت این کار را دارم یا نه. ولی در موردش فکر می کنم".

آنی احساس می کرد از جان داگلاس نا امید شده است. او را دوست داشت؛ ولی اصلا فکر نمی کرد از آن مردهایی

باشد که بتواند با پس زدن ها و پیش کشیدن هایش بیست سال با احساسات یک زن، بازی کند.

او باید درس عبرت می گرفت. آنی؛ کینه جویانه در انتظار نتیجه این راهکار بود تا از تماشایش لذت ببرد؛ به همین

دلیل شب بعد هنگام رفتن به جلسه مذهبی وقتی شنید جنت قصد دارد نظرش را به جان داگلاس بفهماند؛ خیلی

خوشحال شد.

-می خواهم به جان داگلاس بفهمانم که دوست ندارم بیش از این لگدمال شوم.

آنی گفت: "و کاملا حق داری".

پس از پایان جلسه؛ جان داگلاس جلو آمد و پیشنهاد همیشگی اش را مطرح کرد. چهره جنت؛ وحشت زده اما مصمم

بود. او به سردی گفت: "نه. متشکرم. راه خانه را خیلی خوب بلد.م. چهل سال است که این راه را می روم. پس لازم نیست

خودتان را به زحمت بیندازید؛ آقای داگلاس!"

آنی داشت به جان داگلاس نگاه می کرد. او زیر نور مهتاب، یک بار دیگر آثار رنج و عذاب در چهره او مشاهده

کرد. جان داگلاس بدون گفتن کلمه ای؛ به راه افتاد.

آنی بی توجه به نگاه های دیگران؛ با عجله فریاد زد: "صبر کنید! صبر کنید! آقای داگلاس! صبر کنید! برگردید".

جان داگلاس ایستاد؛ اما برنگشت. آنی به طرفش دوید. او را صدا کرد و مودبانه او را کنار جنت برگرداند. بعد ملتمسانه

گفت: "شما باید برگردید. فقط یک اشتباه بود؛ آقای داگلاس! همه اش تقصیر من بود. من از جنت خواستم این کار را

بکنند. او نمی خواست... ولی الان همه چیز مرتب است؛ درست است؛ جنت؟!"

جنت بدون یک کلمه حرف؛ کنار داگلاس قرار داد و به راه افتاد. آنی متواضعانه آنها را تعقیب کرد و از در پشتی وارد

خانه شد.

جنت با لحنی تمسخر آمیز گفت: "چقدر خوب از دیگران حمایت می کنی!"

آنی با دلخوری گفت: "چاره ای نداشتم؛ جنت! یک لحظه احساس کردم؛ ایستاده ام و صحنه یک جنایت را تماشا می

کنم. باید دنبالش می رفتم".

- خوشحالم که این کار را کردی. وقتی دیدم جان داگلاس دارد؛ دور می شود؛ احساس می کردم همه خوشی ها و شادی های زندگی ام همراه با او دور می شود. حس دردناکی بود.

آنی پرسید: "از تو پرسید که چرا این کار را کردی؟"

جنت با ناراحتی پاسخ داد: "نه، اصلا حرفش را نزد."

34

جان داگلاس بالاخره به حرف می آید

آنی تا حدودی امید داشت که بالاخره در زندگی جنت داگلاس اتفاقی می افتد. اما هیچ اتفاقی نیفتاد. جان داگلاس مثل بیست سال گذشته رفتار می کرد. به نظر می آمد؛ قصد داشت بیست سال دیگر هم به همین روال به زندگی ادامه دهد. تابستان رو به پایان بود. آنی درس می داد. گاهی هم نامه می نوشت و کمی مطالعه می کرد. پیاده روی هایش در مسیر خانه و مدرسه، بسیار دل چسب بودند. او همیشه از راه مرداب می رفت. آنجا مکان زیبایی بود؛ زمینی سرسبز داشت که پوشیده از سبزترین خزه ها بود. رودخانه ای نقره فام پیچ و تاب خوران از میانش می گذشت. صنوبرهای راست قامتی که روی شاخه های بلندشان ردپای خزه های سبز و خاکستری دیده می شد؛ آنجا قد برافراشته بودند و ریشه هایشان پوشیده از گیاهان زیبای جنگلی بود. با این حال، زندگی در ولی رود تا حدودی برای آنی یکنواخت شده بود. البته یک اتفاق جالب توجه را نباید نادیده گرفت.

او پس از دیدار آن روز عصرش با سموئل؛ پسر دراز و بی قواره طرف دار نعنای، دیگر او را حتی به طور تصادفی در جاده هم ندیده بود؛ اما در یکی از شب های گرم ماه اوت سر و کله ی او پیدا شد و روی نیمکت جلو ایوان نشست. او لباس کار همیشگی اش را به تن داشت؛ شلواری پر وصله؛ پیراهن جین آبی با آرنج های پوشیده و یک کلاه حصیری رنگ و رو رفته روی سرش. او در حال جویدن یک تکه حصیر بود و همان طور که در سکوت؛ آنی را تماشا می کرد، به جویدنش ادامه. آنی آهی کشید؛ کتابش را کنار گذاشت و دستمالش را برداشت. ولی اصلا قصد صحبت کردن با سم را نداشت. پس از سکوتی طولانی سم ناگهان شروع به حرف زدن کرد. او در حالی که کلاه حصیری اش را به طرف خانه

همسایه تکان می داد؛ با لحنی خشن گفت: "دارم از آنجا می روم".

آنی مودبانه گفت: "واقعا؟"

-بله.

کجا می خواهی بروی؟

-خوب؛ دارم فکر می کنم یک جایی که مال خودم باشد را بگیرم. یکی که خوشم آمده در میلرز ویل را دیده ام. ولی اگر

آنجا را اجاره کنم، یک زن می خواهم.

آنی گفت: "بله؛ شاید"

-بله.

دوباره سکوتی طولانی حکم فرما شد. بالاخره سم کلاهش را جا به جا کرد و گفت: "مال من می شوی؟"

آنی با لکنت گفت: "چ...چ...ی...ی...؟"

-مال من می شوی؟

آنی بینوا با بی حالی گفت: "منظورت این است که...با تو ازدواج کنم؟"

آنی با دلخوری گفت: "ولی من که اصلا تو رو نمیشناسم".

سم گفت: "خوب؛ بعد از اینکه ازدواج کردیم؛ با من آشنا می شوی".

آنی همه عزم و اراده اش؛ را جمع کرد و متکبرانه گفت: "من هرگز با تو ازدواج نمی کنم".

سم گفت: "ولی اشتباه می کنی. من کارگر خوبی ام. مقداری هم در بانک پول دارم".

وضعیت مضحکی بود. آنی که حس شوخ طبعی اش بر خشمش غلبه می کرد؛ گفت: "دیگر نمی خواهم در این مورد

چیزی بشنوم. چطور چنین فکری به کله ت زد؟"

سم گفت: "تو خوش قیافه ای. هوش زیادی هم داری. من زن خنگ نمی خواهم. بیشتر فکر کن. من هنوز مانده ام سر

حرفم. خوب باید بروم و شیر گاوها را بدوشم".

تصور واهی آنی از خواستگارهای رویایی؛ تقریبا محو شده بود؛ بنابراین توانست بدون ذره ای رنجش؛ یک دل سیر به

آن ماجرا بخندد. او آن شب حرکات سم بیچاره را برای جنت تقلید کرد. هر دو به هول شدن او و عجله اش برای ازدواج

کردن؛ حسابی خندیدند.

یک روز بعد از ظهر؛ زمانی که دوران اقامت آنی در ولی رود رو به پایان بود؛ الک وارد با شتاب خود را به ویساید رساند و سراغ جنت را گرفت. او گفت: "باید فوری به خانه داگلاس بروید. فکر کنم خانم داگلاس بالاخره بعد از بیست سال تظاهر به مردن؛ این بار واقعا دارد؛ میمیرد"

جنت دوید تا کلاهش را بردارد. آنی پرسید که آیا حمله خانم داگلاس؛ بدتر از همیشه است؟ الک با خون سردی گفت: "این بار اصلا بد نیست؛ به همین دلیل فکر کردم مشکل کاملا جدی است. بقیه وقت ها او جیغ می کشید و خودش را به در و دیوار می کوبید. ولی این بار آرام و ساکت خوابیده. مطمئن باشید وقتی خانم داگلاس ساکت است؛ حالش خیلی خراب است."

آنی با کنجکاوی پرسید: "از خانم داگلاس پیر خوست نمی آید؟" و الک به شکلی مبهم پاسخ داد: "من گریه هایی را که گریه اند دوست دارم. گریه هایی را که به شکل زن درآمده اند؛ دوست ندارم."

در هوای تاریک و روشن شامگاه؛ جنت به خانه برگشت. او با لحنی خسته گفت: "خانم داگلاس مُرد. کمی بعد از رسیدن من به آنجا تمام کرد. فقط یک چیز به من گفت... او گفت که گمان کنم حالا دیگر با جان ازدواج کنی. این حرف؛ قلب را شکست، آنی! حتی مادر جان هم فکر میکرد من به خاطر بودن او با جان ازدواج نکرده ام! نتوانستم چیزی بگویم... چند زن دیگر هم آنجا بودند. ولی خداروشکر که جان بیرون رفته بود."

جنت به گریه افتاد. آنی برای آرام کردنش چای زنجبیل دم کرد؛ ولی بعدها فهمید که به جای زنجبیل باید گل گاو زبان استفاده می کرد. ولی جنت متوجه تفاوتشان نشد.

عصر روز بعد از خاکسپاری؛ جنت و آنی زیر نور خورشید در حال غروب؛ روی پله های ایوان جلویی نشسته بودند. اثری از وزش باد؛ میان کاج ها نبود. پرتوهای رنگ پریده خورشید؛ در آسمان سوسو می زد. جنت پیراهن سیاه زشتش را پوشیده بود. به خاطر گریه فراوان؛ بینی و چشم هایش قرمز شده بودند. آنها زیاد با هم حرف نمی زدند؛ چون به نظر می آمد جنت از تلاش انی برای خوشحال کردنش استقبال نمی کند و ترجیح می دهد ناراحت و متاثر بماند. ناگهان چفت دروازه باز شد و جان داگلاس با گام هایی بلند داخل باغ آمد. او از آن سوی باغچه شمعدانی ها یکرست

به طرف آنها حرکت کرد. جنت بلند شد. آنی هم همین طور. آنی؛ بلند قد و سفیدپوش بود؛ ولی جان داگلاس اصلا او را ندید. او گفت: "جنت! با من ازدواج می کنی؟"

کلمات طوری از دهان او بیرون پریدند گویی بیست سال منتظر چنین لحظه ای بودند و با همان لحظه؛ قبل از هر چیز دیگری به زبان می آمدند.

صورت جنت که به خاطر گریه کردن زیاد سرخ شده بود؛ پس از شنیدن حرف داگلاس تقریبا به رنگ کبود شد. او آهسته گفت: "چرا قبلا چنین درخواستی نکردی؟"

-نمی توانستم. او از من قول گرفته بود...مادر از من قول گرفته بود که چنین کاری نکنم. نوزده سال پیش او دچار حمله قلبی شدیدی شد. ما فکر کردیم دیگر زیاد زنده نمی ماند. او از من خواهش کرد که قول بدهم تا وقتی زنده است؛ از تو تقاضای ازدواج نکنم. من نمی خواستم چنین قولی بدهم. همه فکر میکردند چیزی به آخر عمرش نمانده...دکتر؛ مرگ او را شش ماه تخمین زده بود. ولی او با همان رنج و عذاب؛ این همه مدت دوام آورد. من مجبور بودم قول بدهم. جنت فریاد زد: "مادر چه بدی از من دیده بود؟"

-هیچ چیز...هیچ چیز. فقط نمی توانست تا وقتی زنده است زن دیگری...هیچ زن دیگری...پایش را آنجا بگذارد. او گفت که اگر قول ندهم؛ همان لحظه می میرد و خودش به گردن من می افتد. من هم قول دادم. البته بارها جلوی زانو زدم و التماس کردم تا اجازه بدهد قولم را پس بگیرم، ولی او تا آخرین لظه سر حرفش ماند.

جنت با بغض گفت: "چرا هب من نگفتی؟ اگر می دانستم! چرا به من نگفتی؟"

جان با اوقات تلخی گفت: "او از من قول گرفته بود به کسی چیزی نگویم. من قسم خورده بودم؛ جنت! باور کن اگر احتمال می دادم این قدر طول می کشد؛ هرگز تسلیم نمی شدم. جنت! هیچ وقت نمی توانی بفهمی در این نوزده سال چه زجر کشیده ام. می دانم که تو را هم عذاب دادم؛ ولی با این حال تو با من ازدواج می کنی؛ این طور نیست؛ جنت؟ آه! جنت! این طور نیست؟ من به محض اینکه توانستم؛ به سراغت آمدم."

در همان لحظه؛ آنی با تعجب به خود آمد و متوجه شد دیگر جایش آنجا نیست. او از آنجا دور شد و دیگر جنت را ندید؛ تا آنکه صبح روز بعد او بقیه ماجرا را برایش تعریف کرد.

آنی با خشم گفت: "پیرزن بدجنس بی رحم فریبکار!"

جنت آهسته گفت: "هیس... او مرده. اگر نمرده بود... ولی مرده. پس نباید پشت سرش بد بگوئیم. به هر حال الان

خوشحالیم، آنی! و اگر دلیل این انتظار ولانی را می دانستیم؛ تحملش این قدر عذاب نمی داد."

-کی قرار است ازدواج کنید؟

-ماه آینده! البته خیلی بی سر و صدا. فکر کنم مردم در مورد خیلی بد قضاوت می کنند. حتما می گویند که هنوز کفن

مادر بیچاره اش خشک نشده؛ خودم را در خانه جان جا کرده ام. جان می خواست همه را در جریان بگذارد؛ ولی من

گفتم که نه؛ جان. هر چه باشد او مادرت بوده؛ پس این راز؛ بین ما می ماند تا خاطره او لکه دار نشود. حالا که خودم

حقیقت را میدانم؛ دیگر برایم مهم نیست مردم پشت سرم چه بگویند. هیچ اهمیتی ندارد. بگذار همه چیز با خود دفن

شود. خلاصه با این حرف ها او را راضی کردم که حرفم را قبول کند.

آنی با اندکی کج خلقی گفت: "من هیچ وقت نمی توانم به اندازه تو با گذشت باشم."

جنت صبورانه گفت: "تو هم وقتی به سن من برسی؛ نگاهت به خیلی چیزها عوض می شود. گذشت کردن؛ یکی از

درس هایی است که همه ما با بالا رفتن سنمان، یاد میگیریم. انجام این کار در چهل سالگی خیلی راحت تر از بیست

سالگیست."

35

آخرین سال تحصیلی در ردmond آغاز میشود

فیل همانطور که روی چمدانش نشسته بود؛ آهی از سر خوشحالی کشید و گفت: "این هم از ما! دوباره برگشتیم! آفتاب

سوخته و تجدید قوا کرده؛ مثل ورزشکاری که قرار است مسابقه دو بدهد. باز هم این خانه پتی عزیز و... خاله و... گربه

ها! مثل اینکه یک تکه دیگر از گوش راستی کنده شده؛ نه؟"

آنی همان طور که کنار چمدانش نشسته بود و راستی از سر شادی؛ دیوانه وار روی پاهایش پیچ و تاب می خورد؛

جانب دارانه گفت: "اگر راستی اصلا گوش نداشت؛ بهترین گربه دنیا می شد."

فیل پرسید: "خاله جان! از برگشتن ما خوشحال نیستی؟"

خاله جیمزینا نگاهی به چمدان ها و کیف هایی انداخت که چهار دختر پرحرف و خنده رو را محاصره کرده بودند. بعد

خیلی صریح گفت: "چرا، ولی کاش کمی اینجا را جمع و جور می کردید. بعدا هم می توانید؛ حرف بزنید. اول کار، بعد تفریح. این، شعار دوران جوانی من بود.

-آه! مال ما یک کم فرق دارد. خاله جان! شعار ما این است که اول تفریح کن؛ بعد خودت را با کار خفه کن. اگر اول حسابی تفریح کنی، کارت را بتر انجام می دهی.

خاله جیمزینا جوزف و بافتنی اش را برداشت و دوباره وقار و ابهتی را که او را سرآمد همه کدبانوها می کرد؛ به دست آورد. او گفت: "اگر قرار است با یک کشیش ازدواج کنی؛ باید خودت را به درست حرف زدن؛ عادت بدهی و از عبارت هایی مثل خفه کردن استفاده نکنی."

فیل با ناراحتی گفت: "چرا، چرا همسر یک کشیش؛ فقط باید ذکر و نیایش ورد زبانش باشد؟ من نمی توانم. همه اهالی خیابان پترسون عامیانه حرف می زنند؛ یعنی از همین استعاره ها استفاده می کنند. پس اگر من این کار را نکنم؛ فکر می کنند مغرورم و خودم را گرفته ام."

پریسیلا همان طور که از سبد غذای سارا به او غذا می داد، پرسید: "خبر را به گوش خانواده ات رساندی؟" فیل به نشان تائید؛ سرش را تکان داد.

-چه عکس العملی نشان دادند؟

-مادرم داد و قال راه انداخت. ولی من کوتاه نیامدم؛ باورتان می شود؟ من، فلیپا که هیچ وقت نمی توانست تصمیم درستی بگیرد! پدر آرام تر برخورد کرد. پدر پدرم یک کشیش بود؛ بنابراین او دید مساعدتری نسبت به کشیش ها دارد. وقتی مادرم کمی آرام شد، جو را به ماونت هالی بردم. هر دو از او خوششان آمد. ولی مادرم در هر جمله اش کنایه ای به او می زد تا بفهماند چه آرزوهایی برای من داشته. خلاصه؛ بچه ها! تعطیلاتم خیلی گل باران نبود؛ ولی بالاخره پیروز شدم و جو را به دست آوردم. فقط همین مهم است.

خاله جیمزینا صبورانه گفت: "خوب است که ما به این طرز حرف زدن تو عادت داریم؛ ولی امیدوارم جلوی غریبه ها هیچ وقت این طوری حرف نزنی. خدا می داند ممکن است در موردت چطور فکر کنند."

-برایم مهم نیست که بدانم که دیگران چه فکری می کنند. نمی خواهم به خودم از چشم دیگران نگاه کنم؛ چون مطمئنم بیشتر وقت ها چیزی را که می بینم؛ مایوس کننده خواهد بود. مطمئنم حتی برن ها هم صادقانه دعا می کنند

که در چنین موقعیتی قرار بگیرند.

خاله جیمزینا گفت: "مطمئنم اگر ما به ندای قلبمان گوش بدهیم؛ متوجه می شویم که خیلی از دعاهايمان را از صمیم قلب به زبان نمی آوریم. به نظر من، چنین دعاهايی زیاد بالا نمی روند. من مدت ها بود؛ دعا می کردم که بتوانم یک نفر را ببخشم؛ ولی حالا فهمیدم که از ته دل؛ رغبتی برای بخشیدنش نداشته ام. وقتی بالاخره این تمایل را پیدا کردم؛ توانستم بدون دعا کردن؛ او را ببخشم".

استلا گفت: "باورم نمی شود شما مدت ها نتوانسته باشید کسی را ببخشید".

-چنین عاداتی داشتیم. ولی وقتی سن آدم بالا می رود؛ دیگر دلش نمی خواهد کینه کسی توی دلش سنگینی کند. آنی گفت: "این حرفتان مرا یاد چیزی انداخت".

و ماجرا جان و جنت را تعریف کرد.

فیل گفت: "حالا جریان خواستگاری را که در یکی از نامه هایت به آن اشاره کوتاهی کرده بودی؛ تعریف کن".

آنی جریان خواستگاری کردن سموئل را با شور و هیجان بازگو کرد. دخترها از خنده روده بر شدند و خاله جیمزینا لبخند زد. بعد، خیلی جدی گفت: "نباید خواستگارهایت را مسخره کنی؛ ولی..".
و آهسته اضافه کرد: "خودم هم همیشه همین کار را می کردم".

فیل گفت: "از خواستگارهایت بگو؛ خاله! حتما خیلی ها دلباخته ات بوده اند".

خاله جیمزینا پاسخ داد: "موضوع، مربوط به گذشته نیست. هنوز هم چنین کسانی هستند؛ سه پیرمرد بیوه خانه نشین که مثل کودکان ها به من خیره می شوند. شما دخترها نباید فکر کنید که صاحب همه خواستگارهای رویایی دنیایید".
-خواستگارهای چند تا مرد بیوه کودکان؛ چندان رویایی به نظر نمی رسد؛ خاله جان!

-خوب؛ نه. ولی همه مردهای جوان هم چندان رویایی نیستند. مثل چند تا از خواستگارهای من. همیشه آن پسرهای بینوا را مسخره می کردم. یکی از آنها جیم الوود نام داشت. او همیشه در خواب و خیال بود و هی وقت متوجه اتفاق های اطرافش نمی شد. او تا زمانی که پس از یک سال؛ جواب نه مرا شنید؛ متوجه نظر منفی من نشده بود. بعدها با یک نفر ازدواج کرد. یک شب که با هم از کلیسا به خانه برمی گشتند؛ همسرش از روی سورتیه پائین می افتد، ولی او اصلا متوجه نبودن زنش نمی شود! نفر بعدی، دن ونیستون بود؛ او خیلی می دانست. همه چیز را درباره این دنیا و بیشتر

چیزها را درباره آن دنیا می دانست. می توانست به هر سوالی پاسخ بدهد؛ حتی اگر می پرسیدی چه موقع قرار است قیامت شود! میلتون ادوردز واقعا پسر خوبی بود. من دوستش داشتم؛ ولی با او ازدواج نکردم؛ اول به این دلیل که یک هفته طول می کشید تا متوجه معنی یک لطیف بشوم. دوم اینکه هرگز به من پیشنهاد ازدواج نداد. هوریشو ریو جذاب ترین خواستگاری بود که من نصیبم شد؛ ولی وقتی چیزی تعریف می کرد آن قدر به آن شاخ و برگ می داد که دیگر خود درخت را نمی دیدی. هیچ وقت نفهمیدم؛ دروغ می گوید یا فقط بیش از اندازه به خیالاتش میدان می دهد.

-بقیه چطور بودند؛ خاله جان؟!

خاله جیمزینا با حواس پرتی به جای میل بافتنی اش؛ جوزف را به طرف دخترها تکان داد و گفت: "بلند شوید و وسایلتان را جمع کنید. بقیه خیلی خوب بودند و هیچ ایرادی نداشتند. من به خاطره هایی که از آنها دارم؛ احترام می گذارم. یک جعبه گل در اتاق توست؛ آنی! یک ساعت پیش رسیده".

از یک هفته بعد؛ دخترهای خانه پتی خیلی جدی مشغول مطالعه شدند؛ چون آخرین سال تحصیلشان در ردموند بود و برای کسب رتبه های بالا؛ باید با چنگ و دندان می جنگیدند. آنی؛ وقتش را صرف خواندن انگلیسی کرده بود. پریسیلا غرق در مطالعه ادبیات لاتین شده بود و خلیپا با ریاضی دست و پنجه نرم می کرد. آنها گاهی خسته و دلسرد می شدند. گاهی هم انگیزه خود را برای ادامه تلاش از دست می دادند. در یکی از عصرهای بارانی ماه نوامبر؛ استلا با حالتی غمگین به اتاق آبی رفت. آنی روی زمین؛ زیر نور چراغی که کنارش گذاشته بود؛ نشسته بود و دور تا دورش پر بود از انبوه کاغذهای دست نوشته کهنه.

-داری چه کار می کنی؟

-دارم نگاهی به قصه های قدیمی گروه داستان نویسی می اندازم. دنبال چیزی می گردم که حالم را جا بیاورد. آن قدر درس خوانده بودم که احساس دل مردگی می کردم؛ به خاطر همین اینها را از صندوقچه ام بیرون کشیدم. غم و اندوه این قصه ها آن قدر اغراق آمیز است که آدم خنده اش می گیرد.

استلا خودش را روی تخت انداخت و گفت: "من هم دل مرده و دلسرد شده ام. هیچ انگیزه ای ندارم. همه اهدافم بقیه نظر قدیمی می آیند. انگار همه آنها را پشت سر گذاشته ام. اصلا زندگی کردن چه ارزشی دارد، آنی؟!"

-عزیزم! فقط به خاطر خستگی فکری است که چنین احساسی پیدا کرده ای؛ و به خاطر هوا؛ بارش چنین بارانی در

شبی که طول روزش سخت درس خواننده ای؛ هرکسی را زیر فشار روحی؛ خرد و خمیر می کند. خودت می دانی که زندگی کردن؛ خیلی ارزش دارد.

-بله، فکر کنم بدانم. ولی در حالی حاضر نمی توانم به خودم بقبولانم.

آنی خیال پردازانه گفت: "به بزرگانی فکر کن که در این دنیا زشته اند و تلاش کرده اند. آیا افکار و دسترنجی که آنها برای ما به ارث گذاشته اند؛ ارزشمند نیست؟ به مردان شریفی که اکنون اطراف ما حضور دارند؛ فکر کن! آیا ارزشمند نیست که می توانیم در لحظه های بودنشان شریک شویم؟ و به بزرگانی فکر کن که در آینده خواهند آمد! آیا ارزشمند نیست که با کمی تلاش؛ راه را برایشان هموارتر کنیم... تا حداقل بتوانند یک قدمشان را ساده تر به جلو بردارند؟"

-آه! عقلم با تو موافق است؛ آنی! ولی روحم تیره و کدر است. همیشه در شب های بارانی دچار افسردگی می شوم.

-بعضی شب ها باران را دوست دارم... دلم می خواهد روی تختم دراز بکشم و صدای برخورد قطره های باران را روی سقف و میان شاخه های کاج ها بشنوم.

استلا گفت: "به شرط آنکه روی سقف بمانند؛ ولی همیشه این طور نیست. تابستان گذشته؛ شب سختی را در یک کلیه فرسوده روستایی گذراندم. سقف؛ چکه می کرد و باران یگراست روی تخت من می ریخت. اصلاً وضع شاعرانه ای نبود. مجبور شدم نصفه شب بلند شوم و تخت را جا به جا کنم... آن هم تخت قدیمی و سنگینی که حدود یک تن وزن داشت و بعد، نوبت صدای چکیدن قطره ها شد که تا صبح اعصابم را خرد کرد. نمی دانی وقتی نیمه شب یک قطره درشت باران تالایی به زمین برهنه می خورد؛ چه صدای ناراحت کننده ای می دهد. چیزی مثل صدای قدم های ارواح و از این جور چیزها. به چه می خندی؛ آنی؟"

-به این قصه ها. اگر فی آنها را بخواند حتما می گوید که چه داستان های پر گشت و کشتاری اند؛ چون همه در آنها میمیرند. چه شخصیت های دوست داشتنی و جالبی ساخته بودیم... و چه لباس هایی به آنها می پوشانیم. آنها به جز ابریشم، ساتن، مخمل و حریر چیز دیگری به تن نمی کردند. در این داستان؛ قهرمان قصه جین اندروز با لباس خواب ساتن سفیدی که حاشیه اش مروارید دوزی شده؛ خوابیده.

استلا گفت: "ادامه بده. کم کم دارم احساس می کنم تا وقتی می شود خندید؛ زندگی کردن ارزش دارد."

-این یکی را من نوشته ام. قهرمان دختر قصه من در یک مهمانی؛ مشغول تفریح است در حای که سر تا پایش با سنگ

های درشت الماس؛ می درخشند. ولی این همه زیبایی و ثروت چه سودی داشته اند؟ با وجود آن همه خوشبختی؛ او بالاخره به سوی گور می رود. همه قهرمان ها باید کشته می شدند یا به خاطر شکسته شدن قلبشان؛ می مردند. آنها هیچ راه فراری نداشتند.

-اجازه بده؛ چند تا از داستان هایت را بخوانم.

-خوب؛ این شاهکار خودم است. چه اسم نشاط آوری هم دارد. قبرهای من. وقتی این را می نوشتم اشک هایم مثل رودخانه جاری شده بودند. وقتی می خواندمش؛ دوست هایم مثل سیلاب، اشک می ریختند. مادر جین اندروز بدجوری او را سرزنش کرده بود؛ چون آن هفته کلی دستمال کثیف؛ دال رخت چرک ها انداخته بود. ماجرای ترسناک این قصه؛ درباره انحراف همسر یک کشیش بود. او هر جا زندگی می کرد؛ یک بچه دفن می کرد. او نه بار این کار را انجام داده بود. قبرهای همه جا پراکنده بودند؛ از نیوفاندلند و گرفته تا ونکوور. من همه آن بچه ها را توصیف کردم؛ قبرهای مختلفشان را به تصویر کشیدم و جریئات سنگ قبرها و نوشته روی آنها را شرح دادم. تصمیم گرفته بودم هر نه تا را زیر خاک بفرستم. ولی کار هشتمی را تمام کردم؛ قدرت تخیلم برای خلق ماجراهای هولناک تحلیل رفت و اجازه دادم نهمی با پاهای فلج، زندگی محنت بارش را ادامه دهد.

در طول مدتی که استلا به قصه تراژدی قبرهای من می خندید؛ راستی که درست مثل گربه های معمولی تمام شب را بیرون گذرانده بود؛ روی یکی از قصه های جین اندروز چمباتمه زد و خوابیده بود. آن هم قصه ا که درباره دوشیزه پانزده ساله و زیبایی که برای پرستاری به مستعمره جذامی ها رفته بود. می خواند. واضح بود که بالاخره آن بیماری نفرت انگیز؛ او را از پا در می آورد. آنی در حالی که بقیه دست نوشته ها را ورق می زد؛ خاطرات روزهای دور مدرسه اولی را زنده می کرد، زمانی که همه اعضای گروه داستان نویسی؛ زیر صنوبرها یا میان خزه های کنار جویبار، دور هم جمع می شدند و آن داستان ها را می نوشتند. چقدر خوش می گذشت !

او هنگام بازخوانی آن دست نوشته ها، گرم و نشاط آن روزهای تابستان را زیر پوستش حس می کرد. در واقع هیچ داستان یونانی باشکوه یا هیچ شاهکار روی با عظمتی نمی توانست به اندازه قصه های با نمک و پر درد گروه داستان نویسی، او را متحول کند. در میان آن دست نوشته ها، چشم آنی به دست نوشته ای افتاد که پشت یک گاغذ کادو نوشته شده بود. با یادآوری زمان و مکان حلق آن آثار، موجی از خنده چشم های خاکستری اش را فر گرفت. او آن

کلمات را روزی که از سقف لانه اردک ها در جاده محافظه کاران آویزان مانده بود؛ روی کاغذ آورده بود.

آنی به کاغذ خیره شد و بعد، مشتاقانه شروع به خواندنش کرد. نوشته روی آن کاغذ، مکالمه کوتاهی میان گل های مینا، نخودهای شیرین، فناری های وحشی، بوته یاس ها و روح سبز باغ بود. او پس از خواندن آن مطلب نشست و به مقابله خیره شد. زمانی که استلا از اتاق بیرون رفته بود. دست نوشته تا خورده را کنار گذاشت و با لحنی مصمم گفت: "دست به کار می شوم".

36

ملاقات با گاردنرها

فیل گفت: "یک نامه هندی برای خاله جیمزی، سه نامه برای استلا دوتا برای پریس و یک پاکت بزرگ از طرف جو برای من. آنی! به جز این پاکت کوچک، چیز دیگری برای تو نیامده".

زمانی که فیل با حواس پرتی پاکت کوچک را به او می داد، هیچ کس متوجه سرخ شدن آنی نشد. ولی لحظه ای بعد، فیل سرش را بلند کرد و چشمش به چهره شکفته آنی افتاد.

-چه اتفاق خوبی افتاده؟

-مجله پوتزفرند مطلب کوتاهی را که دو هفته پیش برایش فرستاده بودم، قبول کرده.

او سعی می کرد هنگا حرف زدنش، طوری باشد که گویا به پذیرفته شدن مطالبش عادت دارد، ولی چندان موفق نشد.

-آنی شرلی! چقدر عالی! چه مطلبی بود؟ کی چاپ می شود؟ پول هم داده اند؟

-بله؛ یک چک ده دلاری فرستاده اند. ویراستار نوشته که می خواهد بقیه کارهایم را ببیند. حتما، چرا که نه! یک مطلب

قدیمی بود که در صندوقچه ام پیدایش کرده بودم. آن را بازنویسی کردم و فرستادم. ولی اصلا فکر نمی کردم پذیرفته شود؛ چون هیچ موضوع خاصی نداشت.

با گفتن این حرف؛ خاطره تلخ اهداف آوریل در ذهن آنی زنده شد.

فیل گفت: "می خواهی با آن ده دلار چه کار کنی؛ آنی! بیا بید همگی به شهر برویم و خوش بگذرانیم".

آن با لحنی طنز الود گفت: "حتما! همین الان می روم و همه پولم را صرف یک تفریح می کنم. این پول؛ آلوده و ناپاک

نیست. در واقع شباهتی به چک داستان بکینگ پودر ندارد. من همه آن پول را خرج خریدن چند دست لباس کردم و

از همه آن ها متنفرم".

پریسیلا پرسید: "فکرش را بکنید، یک نویسنده واقعی در خانه بتی زندگی می کند".

خاله جیمزینا با حالتی جدی گفت: "مسئولیت سنگینیست".

پریس با حالتی جدی مشابه گفت: "همین طور است. نویسنده ها چند شخصیتی اند. هرگز نمی توانی حدس بزنی کی و چطور چیزی به ذهنشان می رسد. حتی ممکن است مشابه ما را هم بازسازی کنند".

خاله جیمزینا گفت: "منظور من این بود که نوشتن چیزی که قرار است، چاپ شود؛ مسئولیت بزرگ است. امیدوارم آنی منظورم را درک کند. دخترم قبل از خارج شدن از کشور، داستان می نوشت، ولی حالا چیزهای مهم تری توجه اش را جلب کرده اند. شعار او همیشه این بود که هرگز چیزی ننویس که اگر در مراسم خاکسپاری ات خوانده شد، شرمنده ات کند. آنی! تو هم اگر می خواهی در حوزه ادبیات نام آور شوی، این شعار را آویز گوشت کن. اگرچه الیزابت، همیشه موقع گفتن این حرف، می خندید. او همیشه زیادی می خندید. نفهمیدم چطور شد که ناگهان تصمیم گرفت مبلغ شود. البته از این بابت خدا را شکر می کنم... خودم دعا کرده بودم این طور بشود... ولی... کاش نشده بود"

خاله جیمزینا نفهمید که چرا آن دخترهای سبکسر، همگی خندیدند.

در تمام طول آن روز، چشم های آنی از خوشحالی می درخشیدند، چرا که انگیزه نوشتن، دوباره در او جوانه زده و شکفته بود. آن شور و نشاط در طول برنامه پیاده روی جنی کوپر نیز همراهش بود. حتی دیدن گیلبرت و کریستین که جلوی او و روی قدم می زدند، نتوانست چیزی از آن بکاهد. البته او آن قدرها هم در عرش سیر نمی کرد که متوجه راه رفتن بی وقار کریستین نشود.

آنی با دلخوری فکر کرد: "ولی گیلبرت مثل یک مرد واقعی فقط به او نگاه می کند"

روی پرسید: "شنبه بعد از ظهر، خانه ای؟"

-بله.

روی آهسته گفت: "مادر و خواهرهایم می خواهند به دیدنت بیایند".

چیزی وجود آنی را فرا گرفت؛ چیزی شبیه لرزه که برخلاف همیشه چندان خوشایند نبود. تا آن موقع هیچ یک از افراد خانواده رویال را ندیده بود. او متوجه مفهوم اصلی آن خبر شد و قطعیتی که در آن وجود داشت؛ بدنش را

لرزاند. او خیلی صریح گفت: "از دیدنشان خوشحال می شوم".

و بعد پیش خودش فکر کرد آیا واقعا خوشحال می شود. البته که باید بشود. ولی احتمالا امتحان سختی در پیش داشت. شایعاتی که به گوش آنی رسیده بودند؛ همگی حاکی از آن بود که گاردنرها شیفته پسر و برادرشان اند. رویال حتی برای تدارک دیدن آن ملاقات؛ فشار زیادی را تحمل کرده بود. آنی می دانست که با طرف مقابلش برابری می کند. راضی شدن آنها برای دیدار از آنی به او می فهماند که آنها خواسته یا ناخواسته او را به عنوان عضو احتمالی خاندانشان پذیرفته اند.

او پیش خودش فکر کرد: "باید خودم باشم. اصلا سعی نمی کنم که حتما تاثیر خوبی رویشان بگذارم".

اما دایم به این موضوع فکر می کرد که شنبه بعد از ظهر؛ کدام لباسش را بپوشد؛ آیا مدل موی بالای سر بیشتر به او می آید یا همان مدل قدیمی. به این ترتیب، پیاده روی اصلا به او مزه نداد. با فرارسیدن شب؛ بالاخره به این نتیجه رسید که بهتر است شنبه پیراهن قهوه ای اش را بپوشد و موهایش را پائین ببندد.

جمعه بعد از ظهر، هیچ کدام از دخترها کلاس نداشتند. استلا مشغول نوشتن مقاله ای برای انجمن واژه شناسی بود. او پشت میز اتاق نشیمن نشسته و تعداد زیادی یادداشت و دست نوشته خط خورده، زیر پایش جمع شده بود. استلا همیشه مدعی بود که اگر کاغذهای نوشته شده را روی زمین نیندازد، نمی تواند به نوشتن ادامه بدهد. آنی بلوز فلانل و دامن پشمی پوشیده بود. او در حالی که موهایش به خاطر پیاده روی در باد، آشفته شده بودند؛ کف اتاق نشسته بود و با یک استخوان جناغ مرغ، سر به سر سارا می گذاشت. جوزف و راستی هم روی پایش چمباتمه زده بودند. رایحه گرم و مطبوعی فضای آشپزخانه را پر کرده بود؛ چون پریسیلا داشت در آشپزخانه آشپزی می کرد. او همان موقع؛ در حالی که پیشبند بزرگی بسته و نوک دماغش آردی شده بود؛ به اتاق نشیمن آمد تا کیک شکلاتی را که تازه خنگ شده بود به خاله جیمزینا نشان دهد.

درست در همان لحظه خجسته، چند ضربه به در خورد. هیچ کس اهمیت نداد. فقط فیل چون منتظر رسیدن کلاهی بود که آن روز صبح خریده بود؛ از جا پرید و در را باز کرد. جلو در، خانم گاردنر و دخترهایش ایستاده بودند. آنی بلند شد؛ گربه ها را از روی دامنش روی زمین گذاشت و با حرکتی غیر ارادی؛ استخوان را از دست راست به دست چپش داد. پریسیلا که باید خودش را به آشپزخانه می رساند؛ دستپاچه شد. او کیک شکلاتی را زیر یکی از بالش های کاناپه

کنار شومینه پنهان کرد و به طبقه بالا دوید. استلا دیوانه وار مشغول جمع کردن کاغذهایش شد. فقط خاله جیمزینا وفیل حالتشان عادی بود. و به یاری آنها خیلی زور همه؛ حتی آنی با خون سردی جایی را برای نشستن انتخاب کردند. پریسیلا بدون پیش بند و لکه آردی روی بینی اش؛ پائین آمد. استلا صندلی اش را به طرف جمع؛ چرخاند و فیل برای حفظ موقعیت؛ گفت و گوی کوتاه و مرسوم را آغاز کرد.

خانم گاردنر؛ لاغر؛ بلندقد و خوش قیافه بود. او لباس فاخر پوشیده بود و با کمی اکراه؛ سعی می کرد خوش رو باشد. الین گاردنر نمونه جوان تر مادرش و فاقد خوش رویی بود. او سعی می کرد دل نشین باشد؛ ولی رفتاری متکبرانه و پرغرور داشت.

داروتی گاردنر قلمی و با نشاط بود و تا حدودی رفتار پسرانه ای داشت. آنی می دانست که او خواهر محبوب روی است و با او گرم گرفت. او کاملاً شبیه روی بود، فقط به جای چشم های سیاه و رؤیایی او، چشم هایی فندقی و پر شور داشت. به یاری او و فیل، مراسم به خوبی پیش رفت. البته فضا بسیار سنگین و رسمی بود. دو واقعه ی ناگوار هم ضمیمه ی آن شرایط شدند؛ راستی و جوزف که به حال خود رها شده بودند، دنبال هم دویدند. دیوانه وار روی دامن ابریشم خانم گاردنر پریدند و بعد به راه خود ادامه دادند. خانم گاردنر عینک دسته بلندش را بالا آورد و طوری به آن جانوران پر جنب و جوش خیره شد که گویا هرگز تا آن موقع گربه ندیده است. آنی در حالی که سعی میکرد خنده عصبی اش را پنهان کند، هر طور بود از او معذرت خواهی کرد.

خانم گاردنر پرسید: «از گربه ها خوشتان می آید؟»

آنی علی رغم محبتی که به راستی داشت، خیلی به گربه ها علاقه مند نبود، ولی لحن خانم گاردنر او را آزرد. او در آن لحظه به شکل غیر منطقی به یاد خانم جان بلایت و عشقش به گربه ها افتاد؛ او همیشه منتظر اجازه شوهرش بود تا تعداد گربه هایش را افزایش دهد. آنی با بدجنسی گفت: «حیوانات دل نشینی اند، اینطور نیست؟»

خانم گاردنر پاسخ داد: «هیچ وقت از گربه ها خوشم نیامده.»

داروتی گفت: «من دوستشان دارم. خیلی نازنین و خودخواه اند. سگ ها زیادی خوب و متواضع اند. آرامش آدم را می گیرند، ولی گربه ها رفتار خوشایند تری دارند.»

اینجا دو تا سگ چینی قدیمی و قشنگ هست، اجازه می دهید از نزدیک نگاهشان کنم؟

الین پس از گفتن این حرف به طرف شومینه رفت و ناخواسته، حادثه شوم دوم را رقم زد؛ او میگاک را برداشت و روی بالشی نشست که پرسیلا کیک شکلاتی اش را زیر آن پنهان کرده بود. پرسیلا و آنی نگاه دردناکی به یکدیگر انداختند، ولی کاری از دستشان بر نمی آمد. الین تا لحظه ی خداحافظی، روی همان بالش نشست و به بررسی سگ های چینی پرداخت.

داروتی در لحظه آخر، مخفیانه دست های آنی را فشرد و آهسته گفت: «مطمئنم من و شما دوست های خوبی می شویم. روی همه چیز را درباره شما به من گفته. او بین افراد خانواده، حرف هایش را به من می گوید. خوب، راستش مامان و الین خیلی قابل اعتماد نیستند. معلوم است که اینجا به شما دختر ها خیلی خوش می گذرد! اجازه می دهید بعضی وقت ها بیایم و اینجا بمانم؟»

آنی خدا را شکر کرد که یکی از خواهر های روی دوست داشتنی است. او از صمیم قلب پاسخ داد: «هر وقت دوست داشتی می توانی به اینجا بیایی».

او مطمئن بود که هرگز نمی تواند به الین نزدیک شود و الین هم از او خوشش نخواهد آمد. با این حساب، ممکن بود خانم گاردنر پیروز شود. پس از پایان مراسم، آنی نفس راحتی کشید.

پرسیلا گفت: «در میان جمله های غم انگیز دنیا، غم انگیز ترینشان کاش اینطور نمی شد است.» و بالش را بلند کرد. -حالا می شود گفت که این کیک، به یک افتضاح بی کم و کاست تبدیل شده. وضع بالش هم خیلی خراب است.

خواهش میکنم دیگر کسی نگوید که جمعه ها نحس نیستند.

خاله جیمزینا گفت: «کسی که خبر می دهد شنبه می آید، نباید روز جمعه سر و کله اش پیدا شود».

فیل گفت: «شاید اشتباه از طرف روی بوده. این پسر وقتی با آنی حرف می زند، اصلاً حواسش به صحبت هایش نیست. آنی کجاست؟»

آنی به طبقه بالا رفته بود. دلش می خواست گریه کند ولی به خنده افتاد. راستی و جوزف واقعاً آبروریزی کردند! و داروتی چقدر دوست داشتنی بود.

فیل غرولند کنان گفت: «کاش یا اینکه می مردم یا اینکه فردا شب زودتر از راه می رسید».

آنی با خونسردی گفت: «اگر عمرت کفاف بدهد به هر دو آرزویت میرسی».

-تو با فلسفه بافی هایت همیشه خودت را آرام میکنی، ولی من نمی توانم. هر وقت به فردا و آن کاغذ وحشتناک فکر میکنم، تمام تنم می لرزد. اگر قبول نشوم، جو چه می گوید؟»

-قبول می شوی. امروز امتحان تاریخ یونانی را چطور دادی؟

-نمیدانم. شاید خوب بود، شاید هم آنقدر بد بود که تن هومر در قبر لرزاند. به هر حال آنقدر جزوه هایم را خوانده بودم که دیگر مغزم کار نمی کرد. پس کی این امتحانیات تمام می شوند؟

-امتحانیات؟ تا به حال چنین کلمه ای نشنیده بودم.

فیل گفت: «یعنی نمی شود من هم مثل خیلی ها، از خودم یک کلمه جدید بسازم؟

آنی گفت: «کلمه ها ساخته نمی شوند، تکامل پیدا می کنند».

-به هر حال... از تصور روزی که این امتحان ها تمام شده باشند، کیف می کنم. بچه ها! باورتان می شود که دوره زندگی ما در ردموند رو به پایان است؟

آنی با تأسف گفت: «اصلاً. انگار همین دیروز بود که من و پریس بین سال اولی های ردموند احساس غربت می کردیم. و حالا سال آخریم و داریم امتحانات نهایی را پشت سر می گذاریم».

فیل گفت: «فارغ التحصیل هایی نیرومند، عاقل و محترم. واقعاً فکر می کنید نسبت به روزی که به ردموند آمدم، عاقل تر شده ایم؟»

خاله جیمزینا با حالتی جدی گفت: «خیلی کارهایتان با آن موقع فرق کرده».

فیل پرسید: «خاله جیمزی! در این سه سالی که مراقب ما بودی، روی هم رفته دختر های خوبی بودیم یا نه؟»

خاله جیمزینا که هرگز در استفاده از کلمات تحسین آمیز زیاده روی نمی کرد، گفت: «شما چهار تا از دوست داشتنی

ترین، شیرین ترین و بهترین دختر هایی هستید که تا به حال از دانشگاه فارغ التحصیل شده اند. ولی احساس می کنم هنوز عقل درست و حسابی ندارید. البته بیش از این هم نمی شود انتظار داشت. فقط کسب تجربه باعث دانایی می شود. شما چهار سال در دانشگاه درس خوانده اید، ولی من نه؛ با این حال دانسته های من خیلی بیشتر از شما خانم های جوان است.»

استلا گفت: «قانون، بسیاری چیز ها را شامل نمی شود. دانشگاه، دانش های پر ثمری را از قلم می اندازد، و مدرسه، بسیاری از آموختنی ها را نمی آموزد.»

خاله جیمزینا گفت: «شما به جز زبان های مرده، هندسه و از این مزخرفات، چیز دیگری در ردmond یاد نگرفته اید؟» آنی مصرانه پاسخ داد: «چرا، فکر میکنم یاد گرفته باشیم، خاله جان!»

فیل گفت: «ما در آخرین جلسه واژه شناسی، از پروفیسور وودلی چیز مهمی یاد گرفتیم. او گفت که طنز، خوش طعم ترین چاشنی در جشن زندگی است. به اشتباه هایتان بخندید، اما از آن ها درس بگیرید، مشکلاتتان را دست بیاندازید، ولی خود را برای مقابله با آن ها تقویت کنید، موانع را مسخره کنید، اما بر آن ها چیره شوید. به نظر شما مطلب با ارزشی نبود، خاله جیمزی؟؟!»

-چرا، عزیزم! هر وقت یاد بگیرید به چیزی بخندید که باید به آن خندید و نه به چیزی که نباید به آن خندید، در آن صورت، قدرت عقل و درک تان کامل شده.

پریسیلا آهسته پرسید: «آنی! تو از تحصیل در ردmond چه چیزی به دست آوردی؟»

آنی پاسخ داد: «فکر میکنم، یاد گفته ام که به موانع کوچک به چشم شوخی و به موانع بزرگ به چشم پیش درآمدی برای پیروزی نگاه کنم. با یک جمع بدنی می توانم بگویم که این، هدیه ردmond به من بوده.»

پریسیلا گفت: «هدیه ردmond به من، در یکی دیگر از حروف های پروفیسور وودلی خلاصه می شود. اگر یادتان باشد، یک بار میان صحبت هایش گفت که اگر جسم هایمان را برای دیدن، باز نگه داریم، قلب هایمان را برای عشق ورزیدن، آماده کنیم و دست هایمان را برای جمع کردن، به کار اندازیم، در این دنیا چیز های زیادی برای ما وجود دارد..... در وجود همه مرد ها و زن ها، در وجود هنر و ادبیات و ما باید از این بابت خوشحال باشیم و خدا را سپاس بگوییم. به نظر من این حرف ها تقریباً همان چیزهایی اند که ردmond به من آموخته، آنی!»

خاله جیمزینا گفت: «از چیزهایی که گفتید می شد به این جمع بندی رسید که اگر کسی استعدادش را داشته باشد، می تواند در طول چهار سال تحصیل دانشگاهی، تجربه های یک زندگی بیست ساله را کسب کند. خوب، نظرم در مورد تحصیلات دانشگاهی، تغییر کرد. راستش همیشه نسبت به این موضوع بدبین بودم.

-پس تکلیف کسی که استعداد ندارد چه می شود خاله جیمزینا!

خاله جیمزینا پاسخ داد: کسی که به طور غریزی استعداد نداشته باشد نه از دانشگاه چیزی می آموزد نه از زندگی. چنین افرادی اگر صد سال هم عمر کنند باز هم چیزی بیشتر از آنچه در کودکی آموخته اند یاد نمیگیرند. البته خودشان مقصر نیستند فقط بدقابالی آورده اند. اما آنهایی که هوش و استعداد کافی دارند باید شکرگزار خداوند باشند و قدر چنین موهبتی را بدانند.

فیل پرسید: خاله جیمزینی ممکن است بگوئید منظور تان از هوش و استعداد دقیقا چیست؟

-نه خانم جواننمی گویم هرکس استعداد داشته باشد خودش مفهوم آن رامی داند و هر کس نداشته باشد هرگز نمی تواند بفهمد پس نیازی به توضیح نیست.

روزهای پر مشغله سپری شدند و امتحان ها به پایان رسیدند آنی در درس زبان انگلیسی پرسبلا در ادبیات لاتین و فیل در ریاضی نمره های خیلی خوبی گرفتند. استلا هم مجموعاً نتایج خوبی گرفت بلاخره روز اعطای مدارک فرا رسید.

آنی گفت: این یکی از روزهایی است که در گذشت برایم حکم یک تغییر و تحول بزرگرا داشت.

او هنگام گفتن این حرف بنفشه ها را از داخل جعبه بیرون آورد و متفکرانه به آنها خیره شد می خواست آنها را با خودش ببرد ولی چشمش به دنبال جعبه دیگری بود که روی میز قرار داشت سوسنهای داخل آن جعبه به تازگی و معطری گلهایی بودند که با فرا رسیدن ماه ژوئن در حیاط گرین گیلز می شکفتند کارت گیلبرت بلایت کنار جعبه به چشم می خورد.

آنی نمی فهمید چرا گیلبرت باید به مناسبت مراسم اعطای مدارک برایش گل بفرستد زمستان گذشته او را خیلی کم دیده بود او پس از تعطیلات کریسمس فقط یک روز جمعه به خانه پتی آمده بود. آنها به ندرت همدیگر را حایی دیده بودند. انی می دانست که او سخت درس می خواند تا رتبه خوبی کسب کند و جایزه کوپر راببر او همچنینسهم اندکی

در فعالیتهای اجتماعی دانشگاه داشت. آنی در زمستان بیشتر از گیلبرت تفریح کرده بود او چند مرتبه با گاردنرها ملاقت کرده و با داروتی صمیمی شده بود همه در دانشگاه منتظر بودند تا به زودی خبر نامزدی او را با رویال بشنوند خود انی هم منتظر چنین روز بود. درست در یک لحظه پیش از ترک خانه پتی برای رفتن به مراسم او بنفشه های رویال را کنار گذاشت و سوسن های گیلبرت را به دست گرفت نمی توانست دلیل کارش را توضیح دهد شاید در لحظه دستیابی به یکی از عزیزترین اهدافش دوست داشت با روزها رویاها و دوستی های گذشته اونلی بیشتر احساس نزدیکی کند او و گیلبرت یک بار صحنه پوشیدن لباس و کلاه فارغ التحصیلی در دانشگاه را در ذهنشان به تصویر کشیده بودند اکنون آن روز باشکوه فرا رسیده بود ولی بنفشه های روی در آن جایی نداشت بهنظرمی آمد فقط گلهای دوست قدیمی اش شایستگی سهمیم شدن در لحظه شکفتن جوانه های امیدش را داشتند.

سالها بود که او با شیفتهگی فراوان انتظار رسیدن چنان روزی را می کشید اما تنها خاطره پابرجایی که از آن روز در ذهنش ماند نه لحظه نفس گیری بود که رییس ردموند کلاهو مدارک او را اعطا کرد و فارغ التحصیلی اش را تبریک گفت نه برق چشمهای گیلبرت پس از دیدن سوسن ها در دستش و نه نگاه پر درد و مبهوت روی به او هنگام بالا رفتن از سکو بود حتی لحظه تبریک گفتن فروتنانه الین با ابراز احساسات گرم و صمیمانه داروتی هم نبود بلکه اضطراب اجتناب ناپذیر و عجیبی بود که به جانش افتاد و خاطره چنان روز عزیزی را کم رنگ کرد و به آن چاشنی تلخی پاشید.

فارغ التحصیل های ادبیات و علوم انسانی قرار بود آن شب به مناسبت فارغ التحصیل شدنشان در جشنی شرکت کنند آنی هنگام آمده شدن برای رفتن به جشن گردنبنند مرواریدی را که معمولاً به گردنش می انداخت کنار گذاشت او از داخل چمدانش جعبه کوچکی را که روز کریسمس به گرین گیلز رسیده بود بیرون آورد داخل جعبه زنجیر باریک و طلایی رنگی قرار داشت که یک قلب لعاب کاری شده ظریف و صورتی از آن آویزان بود روی کارت همراه جعبه نوشته شده بود با بهترین آرزوها از طرف دوست قدیمی تو گیلبرت.

آن قلب لعاب کاری شده او را به یاد روزی انداخته بود که گیلبرت در مدرسه به او گفته بود هویج بعد در تلاشی نتیجه برای آشتی کردن یک شکلات صورتی قلبی شکل به او داده بود آنی از یاد آوری آن خاطره لبخند زده و چند کلمه تشکر آمیز برای گیلبرت نوشته بود ولی تا آن موقع از آن جواهر بدلی استفاده نکرده بود آن شب برای نخستین بار با لبخندی شیرین بر لب آن را دور گردت سفیدش بست.

او و فیل قدم زنان به طرف ردmond رفتند انی ساکت بود و فیل یکسره حرف می زند او ناگهان گفت: امروز شنیدم که به محض تمام شدن مراسم اعطای مدارک نامزدی گیلبرت بلایت با کریستین استوارت اعلام شده توجیزی نشنیده ای؟ آن یگفت: نه

فیل گفت: فکر کنم حقیقت داشته باشد.

آنی حرفی نزد در تاریکی شبانه احساس می کرد صورتش گر گرفته است اهسته دستش را به طرف گردنش برد و زنجیر طلایرا گرفت و پاره کرد. سپس زنجیر پاره را داخل جیبش گذاشت در آن لحظه دستهایش می لرزیدند و چشمهایش می سوخت.

ولی او ان شب بیش از همه خوش گذراند وقتی گیلبرت به او پیشنهاد کرد که کمی کنارش بنشیند تا با هم صحبت کنند آنی با تاسف گفت که می خواهد وقتش را با دوستان دیگرش بگذراند از ان وقتی دخترها دور خاکسترهای نیم سوز شومینه خانه پتی جمع شده بودند و در سرمای بهاری خودشان را گرم می کردند هیچ کس به اندازه او از خاطرات آن روز تعریف نکرد خاله جیمزینا که مراقب بود آتش خاموش نشود گفت: امشب بعد از رفتن شما مودی اسپرجن مکفروسن به اینجا آمد او از مراسم جشن فارغ التحصیل ها خبر نداشت. این پسز باید شبها یک نوار لاستیکی دور سرش ببندد تا گوشهایش آنطور بیرون زنند قبلا یک خواستگار داشتم که این کار را کرد و نتیجه خوبی گرفت من به او چنین پیشنهادی دادم او هم گوش کرد ولی هرگز مرا به خاطر گفتن چنین حرفی نبخشید. پرسیلا در الی که حمیازه میکشید گفت: مودی اسپرجن خیلی جدی است توجه او همیشه به مسائلی که از گوشهایش هم بزرگترند جلب می شود می خواهد کشیش بشود.

خاله جیمزینا گفت: خوب به نظر من خداوند اهمیتی به مدل گوشهای کسی نمیدهد.

وبا این حرف از انتقادهای بعدی در مورد مودی اسپرجین پیشگیری کرد خاله جیمزینا احترام خاصی برای لباس کشیشی قائل بود حتی اگر آن را بر تن انسان نابالغی میدید.

آنی روی جعبه ای که لحاف های خانم لیند را در آن بسته بندی کرده بود خم شد و گفت فکرش را بکن این هفته به اولنی بر می گردم چه خیال نشاط آوری ولی از طرفی فکرش را بکن این هفته برای همیشه از خانه پتی می رویم چه خیال غم انگیزی.

فیل متفکرانه گفت: فکر کنم روح خنده های ما در این خانه بماند و وارد خوابهای دوشیزه پتی و دوشیزه ماریا شود. دوشیزه پتی و دوشیزه ماریا پس از دیدار از بیشتر دیدنی های دنیا داشتن به خانه بر می گشتن دوشیزه پتی در نامه اش نوشته بود ما هفته دوم ماه مه برمیگردیم فکر کنم بعد از دیدن سالن های مجلل پادشاهان کرناک خانه پتی به نظرم خیلی کوچک بیاید ولی من هیچوقت زندگی در خانه های بزرگ را نمی پسندم و واقعا خوشحالم که دوباره به خانه ام بر می گردم. وقتی در سن بالا به سفری میروی، سعی میکنی از همه چیز لذت ببری، چون می دانی که وقت زیادی نداری. می ترسم این خوشگذرانی باعث شود ماریا دیگر از زندگی اش احساس رضایت نکن.»

آنی گفت: «همه ی رویاها و خیالهایم را اینجا برای نفر بعدی، باقی میگذارم.»

و مشتاقانه اتاق آبی رنگ را بر انداز کرد، اتاق آبی رنگ قشنگش را که سه سال از شادترین روزهای عمرش را در آن سپری کرده بود. او بارها جلو پنجره زانو زده و دعا خوانده بود، از پنجره به بیرون خم شده و پایین رفتن خورشید را پشت کاج ها تماشا کرده بود، به صدای برخورد باران پاییزی به شیشه ها پنجره گوش سپرده و به سینه سرخ های بهاری که در آستانه اش مینشستند، خوشامد گفته بود. او نمیدانست که آیا رویاها میتوانند در مکانی ماندگار شوند؟ آیا، اگر یک نفر اتاقی را که در آن لذت برده، رنج کشیده، خندیده و گریسته بود را برای همیشه ترک

میکرد، چیزی نا محسوس نامرئی، اما واقعی، چون خاطره ای پر طنین از او به جا نمی ماند؟

فیل گفت: «من فکر میکنم اتاقی که یک نفر در آن خیال بافی کرده، غصه خورده، شاد شده و نفس کشیده، به این خلق و خو عادت میکند و خودش صاحب شخصت میشود. مضمئنم اگر پنجاه سال دیگر به اینجا برگردم، هنوز در و دیوار های این اتاق آنی را صدا زمزمه میکنند. چه لحظه های خوشی داشتیم. چقدر حرف میزدیم، چقدر میخندیدیم و خوش

میگذرانندیم! اوای! خدای من! قرار است در ماه ژوئن با جو ازدواج کنم. میدانم که زندگی پر نشاطی در انتظارم است. ولی

در حال حاضر دلم میخواهد این دوره ی دوست داشتنی در ردموند تا ابد ادامه پیدا کند».

آنی گفت: «من هم الان آنقدر کله ام داغ است که فقط همین آرزو را دارم. هرچقدر هم بعدها به ما خوش بگذرد باز هم

هیچ چیز جای روزگار خوش و خرمی را که اینجا داشتیم، نمیگیرد. این دوران، برای همیشه به پایان رسید، فیل!»!

همان لحظه راستی پشمالو وارد اتاق شد. فیل پرسید: «با این حیوان میخواهی چه کار کنی؟»

خاله جیمزینا به دنبال راستی وارد اتاق شد و گفت: «میخواهم او، جوزف و سارا را با خود به خانه ببرم. حالا که یاد

گرفته اند چطور با هم کنار بیایند، حیف اس که از همدیگر جدایشان کنیم.

یاد گرفتن چنین درسی، هم برای گربه ها سخت است، هم برای آدم ها».

آنی با تاسف گفت: «دلم نمیخواهد از راستی جدا شوم، ولی بردنش به گرین گیلز بی فایده است. ماریلا از گربه ها متنفر

است دیوی هم حتما آزارش میدهد. در ضمن فکر نمیکنم خودم هم زیاد در گرین گیلز بمانم. مدیریت بیمارستان

سامر ساید به من پیشنهاد شده».

فیل پرسید: «میخواهی قبول کنی؟»

آنی سرخ شد و گفت: هنوز... هنوز تصمیم نگرفته ام».

فیل با همدردی، سرش را به نشانه ی تایید نکان داد. طبیعی بود تا زمانی که روی به حرف نمی آمد، آنی نمیتوانست

هیچ برنامه ای بریزد. البته او خیلی زود پایش میگذشت... هیچ شکی نبود. و هیچ شکی نبود که آنی در پاسخ به سوال

آیا ممکن است او، جواب بله میداد. آنی با کمی تشویش، اما خشنود به این موضوع فکر میکرد. او عاشق رویال بود. البته

نه آن عشقی که همیشه تصورش را میکرد. او از خود میپرسید که آیا چیزی در زندگی واقعی، هرگز منطبق با

تصوراتش از آب در آمده است؟ گویا حس سر خوردگی او پس از دیدن الماس در دوران کودکی، دوباره تکرار شده

بود. یک بار در کودکی اش پس از دیدن درخشش یخ مانند الماس، به جای تالو ار غوانی رنگی که انتظارش را

داشت، حس ناامیدی و یاس را تجربه کرده بود. در آن لحظه گفته بود که تصور من از الماس، چیز دیگری بود. ولی روز پسر

خوبی بود. آنها میتوانند با هم خوشبخت شوند، حتی اگر علاقه ی توصیف ناپذیری نسبت به هم نداشتند. آن روز

عصر وقتی رویال، از آنی دعوت کرده بود با هم در پارک قدم بزنند، همه ی ساکنین خانه ی پتی میدانستند او چه

میخواهد بگوید. و همه میدانستند یا فکر میکردند میدانند جواب آنی چه بود.

خاله جیمزینا گفت: «آنی، دختر خوش اقبالی است».

استلا شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «شاید، رویال پسر خوبی است. فقط همین، ولی هیچ چیز دیگری ندارد».

خاله جیمزینا با اوقات تلخی گفت: «به نظر می آید، داری حسادت میکنی، استلا مینارد!»

استلا با خون سردی گفت: «به نظر می آید، ولی اینطور نیست. من عاشق آنی هستم و رویال را دوست دارم. همه میگویند که رویال مورد مناسبی پیدا کرده، حتی خانم گاردنر هم از آنی خوشش آمده. همه چیز بیانگر یک پیوند آسمانی است. ولی من شک دارم، خاله جیمزینا!»

رویال در آلاچیق کوچکی که در ساحل لنگرگاه قرار داشت و آنها نخستین بار در روز بارانی، آنجا هم صحبت شده بودند، به آنی پیشنهاد ازدواج داد. انتخاب چنین مکانی از نظر آنی بسیار شاعرانه بود و کلماتی که رویال برای مطرح کردن تقاضایش به کار برد، به قدری دل نشین بودند که گویا آنها را، مثل یکی از خواستگاری هی روبی گیلیس، از کتاب خواستگاری و ازدواج بیرون کشیده بود. کل ماجرا بی عیب و نقص بود. والته کاملاً صادقانه. هیچ شکی نبود که رویال، خواهش قلبی اش را به زبان آورده بود و هیچ مانعی نمیتوانست باعث خدشه دار شدن آن همه هماهنگی و سازگاری شود. آنی احساس میکرد باید از سر تا پا به لرزه بیفتد. اما اینطور نشد، بلکه تمام بدنش یخ کرد. وقتی رویال برای شنیدن پاسخ او مکث کرد، آنی لب هایش را گشود تا بله ی سرنوشت ساز را به زبان بیاورد.

و بعد... طوری دگرگون شد که گویا خود را لبه ی پرتگاه مهیبی دیده است. در واقع او یکی از لحظه هایی را تجربه میکرد که هریک از ما ناگهان با درخشش نوری خیره کننده در ذهنمان، متوجه چیزی میشویم که سالها از درکش عاجز بوده ایم، او از کنار رویال بلند شد و فریاد زد: «من نمیتوانم با تو ازدواج کنم... نمی توانم... نمی توانم».

رنگ از صورت رویال پرید. با حالتی ناباورانه به روبه رویش خیره شد. او با اطمینان کامل، جلو آمده بود و از این بابت چندان مقصر نبود. او با لکنت گفت: «منظورت چیست؟»

آنی نا امیدانه تکرار کرد: «منظورم این است که نمیتوانم با تو ازدواج کنم. فکر میکردم، میتوانم... ولی نمیتوانم».

رویال با آرامش پرسید: «چرا نمیتوانی؟»

-چون... به اندازه ی کافی به تو علاقه مند نشده ام.

صورت رویال کمی سرخ شد. او آهسته گفت: «پس در طول این دو سال، فقط قصد سرگرم کردن خودت را داشتی».

آنی بینوا گفت: «نه، نه، اینطور نیست».

آه! چطور میتوانست توضیح بدهد؟ او قادر به توضیح دادن نبود. بعضی چیزها را نمی توان توضیح داد.

- فکر میکردم به تو علاقه مند شده ام... واقعا این طور فکر میکردم... ولی حالا میبینم که علاقه مند نشده ام.

رویال با اوقات تلخی گفت: «تو زندگی مرا خراب کردی».

آنی با گونه های برافروخته و چشم های سوزان، ملتمسانه گفت: «مرا ببخش».

رویال برخاست و چند دقیقه ای رو به دریا ایستاد. وقتی به طرف آنی برگشت، دوباره رنگش پرید. او گفت: «یعنی هیچ

امیدی نیست؟»

آنی سرش را به نشانه ی تکذیب، تکان داد.

رویال گفت: «پس خدا نگهدار. واقعا نمیفهمم... باور نمیکنم تو آن کسی نبوده ای که فکرش را میکردم. ولی سرزنش

کردن، بی فایده است. تو تنها کسی بوده ای که تا به حال عاشقش شده ام. به هر حال به خاطر روابط دوستانه مان

متشکرم. خدا نگهدار، آنی!»

آنی آهسته گفت: «خدا نگهدار».

پس از رفتن رویال، مدتی طولانی در آلاچیق نشست و مشغول تماشای حرکت ظریف مه از لنگرگاه به طرف خشکی

شد. آنچه گذشت برای او سرشار از تحقیر و شرمندگی بود. هنوز امواج منفی آن اهانت را در وجودش حس میکرد. اما

در نهان، احساس میکرد آزادی اش را دوباره بدست آورده است.

پس از تاریک شدن هوا آهسته وارد خانه ی پتی شد و داخل اتاقش رفت. ولی فیل، آنجا روی صندلی کنار پنجره

نشسته بود. آنی که میتوانست سوالات ذهن او را حدس بزند، گفت: «صبر کن، اول بزار من بگویم، فیل! رویال از من

تقاضای ازدواج کرد... و من پاسخ رد دادم».

فیل حیرت زده گفت: «تو... تو او را ر کردی؟»

-بله.

-آنی شرلی! عقلت سرجایش است؟

آنی با حالتی خسته گفت: «فکر میکنم باشد. آه! فیل! سرزنش نکن. تو درک نمیکنی.»

-البته که درک نمیکنم. دو سال تمام رویال گاردنر را دلگرم نگه داشتی... و حالا میگوئی که او را رد کرده ای. پس فقط

قصدت سرگرمی بوده، آنی! از تو همچنین انتظاری نداشتم.

-من برایش عشوه گری نمیکردم... تا آخرین لحظه فکر میکردم به او علاقه مند شدم... ولی، بعد... فهمیدم هرگز نمیتوانم با او ازدواج کنم.

فیل بی رحمانه گفت: «فکر کنم میخواستی به خاطر پولش با او ازدواج کنی، ولی بعد ناگهان وجدانت بیدار شد و تو را منصرف کرد.»

- نه . من هرگز به فکر پول و ثروت او نبودم. آه! برای تو هم مثل او ، بیشتر از این نمی توانم توضیح بدهم.

فیل با اوقات تلخی گفت: «به هر حال من فکر می کنم رفتارت با رویال شرم آور بوده. او خوش قیافه ، باهوش ، ثروتمند و خوب است. پس دیگر چه می خواهی؟»

-من کسی را می خواهم که به زندگی ام تعلق داشته باشد. او این طور نبود. من اول به خاطر ظاهر خوب و تعریف و ستایش های شاعرانه اش سست شدم. بعد ، فکر کردم چون او همان مرد سیاه چشم رؤیاهایم است، باید عاشقش شوم.

فیل گفت: « من در تصمیم گیری ، خیلی ضعف دارم ، ولی تو از من هم ضعیف تری.»

آنی مصرانه گفت: « من می توانم درست تصمیم بگیرم. ولی موضوع این است که تصمیم عوض شد. باید این تصمیم جدید را از نو مطالعه می کردم و می شناختم.»

- خوب، مثل اینکه حرف زدن با تو فایده ای ندارد.

- نیازی هم به این کار نیست، فیل! من کاملاً لگدمال شده ام. این اتفاق، همهٔ خاطرات مرا تحت تأثیر قرار داد. از این به بعد ، هر وقت به روزهای تحصیل در ردmond فکر کنم، احساس حقارت امروز عصر ، دوباره در وجودم زنده می شود. من در نظر روی ، بی ارزش شدم... در نظر تو بی ارزش شدم ... در نظر خودم هم بی ارزش شدم.

رفتار فیل نرم شد. او گفت: «طفلک بیچاره ام! بیا اینجا تا کمی دل داری ات بدهم. من حق ندارم تو را سرزنش کنم.

من هم اگر جو را نمی دیدم ، می خواستم با الک یا آلانزو ازدواج کنم. آه! آنی! در زندگی واقعی ، همه چیز بسیار پیچیده است. هیچ وقت مثل توی رمان ها آدم با یک موقعیت بی عیب و نقص و ترو تمیز روبه رو نمی شود.»

آنی بینوا گفت: «امیدوارم تا وقتی زنده ام ، دیگر هیچ کس از من تقاضای ازدواج نکند.»

و این حرف را از ته قلبش زد.

39

شرکت در عروسی ها

آنی در چند هفته اول باز گشتش به گرین گیلز ، احساس می کرد طبیعت زندگی ، سیر قهقهه رایی پیدا کرده است. او برای روزهای خوشی که در خانه پتی داشت ، دلتنگ شده بود. زمستان گذشته چه رؤیاهای زیبایی در سر داشت. ولی دیگر احساس می کرد سطح همه آنها را لایه ای از گرد و غبار فرا گرفته است. با روحیه رنجیده اش به این زودی ها نمی توانست دوباره شروع به خیال بافی کند. او به این نتیجه رسید همان طور که خلوت کردن با رؤیاها شیرین است، خلوت کردن بدون آنها هم جاذبه خاصی دارد.

آنی پس از جدا شدن از رویال در آلاچیک لنگرگاه ، دیگر او را ندید. اما قبل از ترک کردن کینگزپورت ، داروتی به دیدنش آمد. او گفت: «واقعاً متأسفم که تو با رویال ازدواج نکردی . دلم می خواست خواهری مثل تو داشته باشم. ولی تو کاملاً حق داری . او تو را کسل می کرد. من خیلی دوستش دارم ؛ چون واقعاً دوست داشتنی است ، ولی ذره ای جاذبه ندارد. ظاهرش نشان می دهد که باید داشته باشد، ولی ندارد.»

آنی مشتاقانه پرسیده بود: «این قضیه ، دوستی ما را که به هم نمی زند، داروتی؟!»

- نه ، ابداً. تو آن قدر خوبی که حیف است تو را از دست بدهم. به هر حال اگر قسمت نشده خواهرم باشی ، دلم می خواهد به عنوان دوست، باقی بمانی . برای رویال هم غصه نخور . البته الان خیلی به هم ریخته . مجبورم هر روز به درد دل هایش گوش بدهم ، ولی بالاخره درست می شود . او هر دفعه همین طور می شود.

آنی در حالی که لحنش کمی تغییر کرده بود ، گفت: «چه ، هر دفعه؟ مگر دفعه دیگری هم وجود داشته؟»

داروتی بی پرده گفت: «بله ، دوبار قبل از این دفعه ، و هر دو دفعه من بار غصه هایش را به دوش کشیده ام . البته

نفرات قبلی ، او را رد نکردند ، بلکه خیلی راحت اعلام کردند که نامزد کس دیگری شده اند. ولی او بعد از دیدن تو پیش من اعتراف کرد که تازه فهمیده تا به حال عشقش واقعی نبوده ... و اینکه دفعه های قبل فقط اسیر هوس های بچگانه ای شده بود . ولی تو لازم نیست نگران باشی».

آنی تصمیم گرفت ، نگران نباشد. احساس درونی اش ترکیبی از آسودگی خیال و رنجش خاطر بود. رویال به آنی گفته بود که او تنها کسی بوده که تا به حال عاشقش شده است . بی شک آن حرف را از ته قلبش زده بود . ولی حداقل خیال آنی راحت شده بود که به احتمال زیاد ، باعث خراب شدن زندگی او نشده است . به هر حال در هر لحظه ، چیزی از زندگی غارت می شد و آنی کم کم داشت به این نتیجه می رسید که زندگی برهنه شده است.

او عصر روز بازگشتنش به گرین گیبلز ، با چهره ای غمگین از اتاق زیر شیروانی پایین آمد.

- چه بلایی سر ملکه برفی آمده ، ماریلا؟!

ماریلا گفت: «می دانستم خیلی ناراحت می شوی . خودم هم خیلی غصه خوردم . آن درخت از دوران جوانی من آنجا بود. طوفان شدیدی که در ماه مارس رخ داد ، آن را از ریشه در آورد».

آنی با لحنی اندوهگین گفت: «دلم برایش تنگ می شود . اتاق زیر شیروانی بدون آن ، دیگر مثل اولش نمی شود . از این به بعد ، هر وقت از پنجره به بیرون نگاه کنم ، حتماً احساس کمبود می کنم. آه! تا به حال هر وقت به گرین گیبلز بر می گشتم ، داینا به استقبال می آمد».

خانم لیند گفت: «داینا حالا دیگر مشغله دیگری برای فکر کردن دارد».

آنی روی پله های ایوان ، جایی که خورشید در حال غروب موهای طلایی رنگش را افشان کرده بود ، نشست و گفت: «خوب ، همه ی اتفاق های جدید اونلی را تعریف کنید.

خانم لیند گفت: «به جز چیزهایی که برای نوشتن ایم ، خبر دیگری نیست. فکر کنم خبر نداری که هفته پیش پای سایمون فلچر شکست. برای خانواده اش بد نشد ؛ چون آن بی عرضه ، دیگر جلوی دست و پایشان نبود. آنها توانستند خیلی از کارهایی را که مدت ها نتوانسته بودند، انجام بدهند ، تمام کنند».

ماریلا گفت: «خانواده اش درست و حسابی نیستند».

- یک چیزی بدتر از این حرف ها! مادرش عادت داشت در جلسه های مذهبی، از نقطه ضعف های بچه هایش گله کند

و برایشان دعا بخواند. این کار ، آنها را کفری می کرد و از قبل هم بدتر می شدند.

ماریلا گفت: «موضوع جین را به آنی نگفته ای».

خانم لیند بینی اش را بالا کشید و با اکراه گفت: «آه! جین. جین اندروز از غرب برگشته... هفته پیش آمده... و قرار است با یک میلیونر وینپگی نامزد شود. مطمئن باش خانم هارمون برای شاخ و برگ دادن به ماجرا ، هیچ فرصتی را از دست نداده».

آنی صمیمانه گفت: «جین عزیز ، چقدر برایش خوشحال شدم . او لیاقت یک زندگی خوب را دارد».

- نمی خواهم پشت سر جین حرف بزنم. او دختر نسبتاً خوبی است. ولی در حد یک زندگی میلیونی نیست. خواهید دید که نامزدش به جز ثروت ، چیز دیگری برای تعریف کردن ندارد . خانم هارمون می گفت که او یک مرد انگلیسی است که از معدن هایش پول در می آورد، ولی من مطمئنم که تبدیل به یک یانکی می شود. واضح است که خیلی پول دار است، چون از همین حالا ، سرتا پای جین را طلا گرفته . انگشتر نامزدی او یک خوشه الماس است که مثل غده به انگشت چاق جین ، چسبیده.

خانم لیند نمی توانست از تلخی لحن گفتارش بکاهد. جین اندروز ، آن دختر بی نمک کند ذهن ، با یک میلیونر نامزد شده بود، در حالی که به نظر می آمد آنی با هیچ کس ، چه فقیر و چه ثروتمند حتی قول و قراری هم نگذاشته است. و در چنان وضعی فخرفروشی خانم هارمون اندروز ، دردناک تر از همیشه بود .

ماریلا پرسید: «گیلبرت بلایت در دانشگاه با خودش چه کار کرده؟ هفته پیش که به خانه برگشت ، او را دیدم آن قدر لاغر و رنگ پریده شده که به زحمت شناختمش».

آنی گفت: «زمستان گذشته خیلی درس خوانده . در زبان و ادبیات لاتین بالاترین رتبه را کسب کرده و جایزه کوپر را برده. پنج سال بود که کسی نتوانسته بود آن را جایزه برده! فکر می کنم به همین دلیل کمی ضعیف شده . همه ما تقریباً خسته ایم».

خانم لیند با حالتی حاکی از رضایت گفت: «به هر حال ، تو حالا یک لیسانسه ای و جین نیست. هرگز هم نخواهد بود».

بعد از ظهر چند روز بعد، آنی به دیدن جین رفت ، ولی او به شارلت تاون رفته بود. خانم هارمون با غرور به آنی گفت: «رفته لباس سفارش بدهد. خیاط اولی در چنین شرایطی به درد جین نمی خورد».

آنی گفت: «خبر خیلی خوبی در مورد جین شنیده ام».

خانم هارمون سرش را اندکی تکان داد و گفت: «بله ، جین با اینکه مدرک لیسانس نگرفته ، ولی موقعیت خوبی پیدا کرده . آقای اینگلیس میلیون ها ثروت دارد . قرار است برای ماه عسل به اروپا بروند . بعد هم زندگی شان را در عمارتی باشکوه و مرمی در وینیپگ ، شروع می کنند. جین فقط یک مشکل دارد ؛ او آشپز ماهری است ، ولی شوهرش به او اجازه آشپزی کردن نخواهد داد. او آن قدر ثروتمند است که آشپز استخدام می کند . آنها قرار است یک آشپز ، دو خدمتکار ، یک درشکه چی و یک پادو داشته باشند . راستی ، از تو چه خبر ، آنی؟! با اینکه دانشگاهت تمام شده ، ولی خبری از ازدواجت نیست».

آنی با خنده گفت: «آه! من تصمیم گرفته ام یک پیر دختر بشوم . راستش هنوز کسی را که شایسته ام باشد ، پیدا نکردم».

او این حرف را از روی بدجنسی زد ؛ چون می خواست به خانم اندروز بفهماند که اگر یک پیر دختر شود ، به این خاطر نیست که حداقل یک شانس هم برای ازدواج کردن نداشته است. ولی خانم هارمون فوری انتقامش را گرفت. - خوب ، دخترهای سخت گیر ، معمولاً از قافله عقب می مانند . راستی ، درست شنیده ام که گیلبرت بلایت با

دوشیزه استوارت نامزد کرده؟ چارلی اسلون می گفت که او خیلی خوشگل است. واقعیت دارد؟

آنی با اندکی بی خیالی گفت: «نمی دانم با دوشیزه استوارت نامزد کرده یا نه ، ولی کاملاً حقیقت دارد که او دختر زیبایی است».

خانم هارمون گفت: «قبلاً فکر می کردم ، ممکن است تو و گیلبرت با هم وصلت کنید . آنی! اگر زیاد غفلت کنی همه خواستگارهایت می پرند و از دستت می روند».

انی تصمیم گرفت به نبرد با خانم هارمون ادامه ندهد. شما هرگز نمی توانید با رقیبی شمشیربازی کنید که پاسخ حمله شما را با ضربه تبر می دهد.

او با غرور درخواست و گفت: «حالا که جین نیست ، من هم بیش از این مزاحمتان نمی شوم . هر وقت به خانه برگشت

، به دیدنش می آیم».

خانم هارمون گفت: «حتماً. جین اصلاً خودش را نمی گیرد. او دوست دارد مثل همیشه با دوستان قدیمی اش رفت و آمد کند. از دیدن تو هم واقعاً خوشحال می شود».

خواستگار میلیونر جین اواخر ماه مه سر و کله اش پیدا شد و او را با شکوه و جلال، با خود برد. خانم لیند وقتی چشمش به آقای اینگلیس چهل ساله کوتاه قد، لاغر اندام و مو خاکستری افتاد، دلش کمی خنک شد. البته مطمئن باشید که خانم لیند، همه توانش را در برشمردن ایرادهای او به کار برد. او با تأثر گفت: «برای اینکه کمی جلب توجه کند، باید همه طلاهایش را خرج کند».

خانم ریچل گفت: «اوه!» هفته بعد، فیل گوردن ازدواج کرد. آنی به بولینگبروک رفت تا ساقدوش او باشد. فیل، عروسی زیبا و ظریف بود و چهره جناب جو به قدری از خوشحالی می درخشید که به نظر هیچ کس زشت نیامد. فیل گفت: «برای ماه عسل قرار است به ایونجیلین برویم. بعد، ساکن خیابان پترسون می شویم. به نظر مادرم، آنجا جای وحشتناکی است. او فکر می کند که جو باید حداقل مسئولیت کلیسای بهتری را به عهده می گرفت. ولی بیابان فقیرنشین پترسون، با وجود جو برای من مثل باغی پر از گل. آه! آنی! به قدری خوشحالم که قلبم درد گرفته».

آنی همیشه از خوشحالی دوستانش شاد می شد. ولی گاهی اوقات قرار گرفتن در اوج سروری که از قدرت درک تو خارج است، کمی دلتنگ می کند. او پس از بازگشت به اولنی دقیقاً در همین وضعیت قرار گرفت. این بار نوبت داینا بود که نشاط زنی را که نخستین فرزندش را کنارش خوابانده اند، با تمام وجود لمس کند. آنی با وحشتی آمیخته به احترام، حسی که تا آن زمان در مورد داینا تجربه نکرده بود، به آن مادر رنگ پریده جوان نگاه کرد. آیا آن زن بی رنگ و رو با آن چشم های مسحور کننده اش، همان داینای مومشکی و سرخ گونه ای بود که در روزهای از دست رفته مدرسه با هم بازی می کردند؟ آن صحنه، او را دچار حس انزوای غریبی کرد؛ طوری که فکر کرد شاید خودش فقط به گذشته تعلق دارد و حضورش در آنجا اشتباه و بی فایده است.

داینا با غرور گفت: «می بینی چه پسر قشنگی دارم؟»

چهره آن نوزاد تپل به شکلی باورنکردنی شبیه فرد بو؛ درست به همان گردی و به همان سرخی. آنی نمی توانست با وجدان راحت بگوید که او زیباست. اما صادقانه اعتراف کرد که او بچه دوست داشتنی، دل نشین و به طور کلی دل

چسبی است.

داینا گفت: «قبل از به دنیا آمدنش دلم دختر می خواست تا بتوانم اسمش را آنی بگذارم . ولی حالا که چنین فرد کوچولویی نصیبم شده ، حاضر نیستم با یک میلیون دختر عوضش کنم . انگار هیچ کس به جز او نمی توانست این قدر برایم ارزش داشته باشد» .

خانم آلن با خوشحالی گفت: «هر نوزادی ، بهترین و دوست داشتنی ترین است. اگر آنی کوچولو هم نصیب می شد ، باز هم دقیقاً همین احساس را نسبت به او پیدا می کردی».

این نخستین دیدار خانم آلن از اولی ، پس از رفتنش بود. او به همان پر نشاطی ، دل نشینی و دلسوزی گذشته بود . دوست های قدیمی اش با آغوش باز از او استقبال کرده بودند . همسر کشیش جدید هم خانم قابل قبولی بود ، ولی رفتارش هیچ شباهتی به رفتار خانم آلن نداشت.

داینا آهی کشید و گفت: «نمی توانم تا به حرف آمدنش ، صبر کنم. دوست دارم همین الان ، صدای مادر گفتنش را بشنوم . در ضمن ، تصمیم گرفته ام کاری کنم که اولین خاطره اش از من ، خاطره خوبی باشد. اولین خاطره خودم از مادرم ، سیلی زدن او به من به خاطر کاری بود که انجام داده بودم . البته مطمئنم که مقصر بوده ام . مادرم همیشه مادر خوبی بوده و من عاشقشم . ولی ای کاش اولین خاطره ام از او ، بهتر بود».

خانم آلن گفت: «من فقط یک خاطره از مادرم دارم که بهترین خاطره عمرم است؛ وقتی پنج ساله بودم ، یک بار به من اجازه دادند با دو خواهر بزرگ ترم به مدرسه بروم . وقتی مدرسه تعطیل شد ، هر کدام از خواهرهایم با دسته جداگانه ای از دوستانشان به طرف خانه رفتند . هر کدام فکر می کردند من همراه دیگری ام . در حالی که من همراه دختری بودم که زنگ تفریح با او دوست شده بودم. ما به خانه او که نزدیک مدرسه بود ، رفتیم و شروع به گِل بازی کردیم . خیلی داشت خوش می گذشت که ناگهان خواهر بزرگم عصبانی و نفس زنان از راه رسید . او دستم را گرفت و همان طور که مرا دنبال خودش می کشید ، فریاد زد که دختره بازیگوش! همین الان می آیی خانه و سزای این کارت را می بینی ! مادر خیلی عصبانی است و حسابی کتک می زند . من تا آن موقع کتک نخورده بودم . ترس و وحشت به قلب کوچکم چنگ انداخت . تا آن روز هرگز در عمرم آن قدر احساس بدبختی نکرده بودم . نمی خواستم شیطننت کنم . فمی کمرون از من می خواست به خانه شان بروم و من نمی دانستم که رفتن به آنجا کار اشتباهی است . آن وقت

قرار بود به خاطر آن کار کتک بخورم . وقتی به خانه رسیدیم ، خواهرم مرا به آشپزخانه برد و به مادرم که زیر نور شامگاهی کنار شومینه نشسته بود ، تحویل داد. پاهای کوچکم طوری از ترس می لرزیدند که به سختی می توانستم ، بایستم . و مادرم... مادرم بدون گفتن کلمه ای سرزنش آمیز ، مرا در آغوش گرفت ، بوسید ، به سینه اش فشرد و با مهربانی گفت که فکر می کردم گم شده ای ، عزیز دلم! من درخشش عشق را در چشم های او زمانی که به من نگاه می کرد ، دیدم. او مرا به خاطر خطایی که مرتکب شده بودم ، سرزنش یا توبیخ نکرد... فقط گفت که هرگز نباید بدون اجازه جایی برم. او بعد از آن ماجرا ، زیاد زنده نماند. این تنها خاطره ای است که از او دارم. واقعاً زیبا نیست؟»

آنی ، زمانی که از راه درختی و چشمه بید به طرف خانه بر می گشت ، بیش از پیش احساس تنهایی کرد. او چند ماه بعد که از آن مسیر نرفته بود . شبی ارغوانی رنگ و پر شکوفه بود . عطر شکوفه ها ، هوا را پر کرده بود و روح را چون فنجانی که لبریز شده باشد ، از کدورت و ناخالصی می زدود. درخت های آن مسیر ، از نهال هایی کوچک به درخت هایی تنومند تبدیل شده بودند. همه چیز تغییر کرده بود. آنی احساس کرد ، دلش می خواهد تابستان به پایان برسد و او دوباره مشغول کار شود. شاید به این ترتیب برهنگی زندگی ، کمتر خودنمایی می کرد.

«از دنیا خسته ام ، چون خالی است ، از رنگ های عاشقانه ای که بر تن داشت.»

آنی آهی کشید و بی درنگ از تصور دوستی در دنیایی که خالی از دوست شده بود، احساس آسودگی گرد !

40

کشف راز دل

اروینگ ها برای اقامت تابستانی ، به اکولاج برگشتند و آنی ، سه هفته از ماه ژوئیه را نزد آنها سپری کرد . دوشیزه لوندر ، تغییری نکرده بود . شارلوتای چهارم خانم جوانی شده بود ، اما هنوز هم از اعماق وجودش آنی را می پرستید . او با شور و حرارت گفت : دوشیزه شرلی ! خانم ! با همه ی اینها ، یک نفر را در بوستون ندیدم که شبیه شما باشد.

پائول هم بزرگ شده بود . او شانزده سال داشت و موهای فندقی مجعدش ، جای خود را به موهای کوتاه و موج دار قهوه ای داده بودند . او به فوتبال ، بیشتر از افسانه ها علاقه مند شده بود . ولی دلبستگی اش به معلم قدیمی اش هنوز پابرجا بود . دلبستگی انسان هایی که افکار مشابهی دارند ، نسبت به همدیگر تغییر نمی کند .

روزی که آنی به گرین گیبلز برگشت ، شامگاهی نمناک و غم انگیز بود . یکی از آن طوفان های تابستانی که گاهی اوقات خلیج را در برمیگرفت ، روی دریا تاخت و تاز می کرد . وقتی آنی وارد خانه شد ، نخستین قطره های باران ، به شیشه خوردند .

ماریلا پرسید : او پائول بود که تو را به خانه رساند ؟ چرا تعارف نکردی شب اینجا بماند ؟ باران تندی در راه است .

- فکر کنم قبل از شدید شدن باران به اکولاج برسد . به هر حال دلش می خواست امشب به خانه برگردد . خوب ، خیلی خوش گذشت ، ولی خوشحالم که دوباره همه ی شما را می بینم . در این دنیای بی در ، کجا از خانه بهتر ! دیوی ! در این مدت بلند تر نشده ای ؟

دیوی با غرور گفت : از وقتی تو رفتی ، دو و نیم سانت بلندتر شده ام . حالا دیگر قدم به اندازه قد میلیتی بولتر است . خیلی خوشحالم . دیگر نیم تواند ادعا کند که بزرگتر است . راستی آنی ! خبر داری گیلبرت بلایت دارد می میرد ؟

آنی ساکت و بی حرکت به دیوی خیره شد . صورتش به قدری سفید شد که ماریلا فکر کرد ، ممکن است غش کند . خانم ریچل با عصبانیت گفت : جلو زبانت را بگیر ، دیوی ! آنی ! این قیافه را به خودت نگیر ! نمی خواستیم این طوری به تو خبر بدهیم .

آنی در حالی که از شدت نگرانی صدایش می لرزید ، پرسید : یعنی ... حقیقت ... دارد ؟

خانم لیند گفت : حال گیلبرت خیلی بد است . همان روزی که تو به اکولاج رفتی ، او به خاطر ابتلا به حصبه ، بستری

شد . چیزی به گوشت نرسیده بود ؟

آنی گفت : نه

-بیماری شا از همان ابتدا خیلی وخیم شروع شد . دکتر گفت که او بدجوری ضعیف شده . آنها یک پرستار با تجربه استخدام کردند و از انجام هیچ کاری کوتاهی نکرده اند . این قیافه را به خودت نگیر ، آنی ! تا وقتی زنده است باید امیدوار بود .

دیوی تصریح کرد : البته آقای هریسون امروز عصر آمد اینجا و گفت که حال او آنقدر بد است که دیگر امیدی نمانده .

ماریلا با چهره ای خسته ، کلافه و درمانده بلند شد و با خشم دیوی را از آشپزخانه بیرون برد .

خانم ریچل دست پیر و مهربانش را دور شانه های آنی که رنگش پریده بود ، حلقه کرد و گفت : آنی ! عزیزم ! این قیافه را به خودت نگیر . من هنوز امیدم را از دست نداده ام ، باور کن . بنیه او مثل همه ی بلایت ها قوی است ، نگران نباش .

آنی به آرامی دست خانم لیند را پس زد . او گیج و منگ از آشپزخانه بیرون رفت ، از اتاق ناهارخوری گذشت ، و برای رسیدن به اتاقش از پله ها بالا رفت . بعد ، جلو پنجره زانو زد و به بیرون خیره شد . هوا خیلی تاریک بود . باران به سوی مزرعه ها هجوم می برد . از جنگل جن زده صدای ناله ی درختان تنومندی که در معرض طوفان قرار گرفته بودند به گوش می رسید . صدای غرش رعدآسای امواج دریا از دوردست ها طنین می انداخت .

و گیلبرت داشت می مرد .

در اعماق قلب هرکس رازهایی وجود دارد که از آن غافل است . در آن شب تلخ ، آنی همان طور که در هوای تاریک و طوفانی ، نگران بود و عذاب میکشید ، به راز قلب خود پی برد ؛ او گیلبرت را دوست داشت ! و تازه به این موضوع پی برده بود . او فهمید که دیگر نمی تواند بیش از این گیلبرت را از زندگی اش بیرون براند و مانند کسی که عضوی از بدنش را از دست داده است ، درد و عذاب بکشد . اما چقدر دیر فهمیده بود ... آن قدر دیر که حتی نمی توانست در لحظه های آخر ، کنار او باشد و خود را تسلی دهد . اگر آن قدر غافل نبود ... آن قدر نادان نبود ، می توانست خود را به او برساند . ولی گیلبرت هرگز نیم فهمید او دوستش دارد او از این دنیا می رفت ، در حالی که مطمئن بود آنی کوچکترین علاقه ای به او نداشته است . آه ! زندگی سیاه و غم انگیزی پیش رویش گسترده شده بود ! آنی نمی توانست دوام بیاورد ... نمی توانست ! از پنجره به بیرون خم شده و برای نخستین بار در طول زندگی اش آرزو کرد ، بمیرد . اگر گیلبرت بی هیچ حرف یا پیامی از دستش می رفت ، او هم دیگر نمی توانست به زندگی ادامه دهد . همه چیز بدون او بی ارزش می شد . او به گیلبرت تعلق داشت و گیلبرت به او . او در آن لحظه های پر درد و عذاب آور ، در این مورد کوچکترین تردیدی نداشت . گیلبرت هرگز کریستین را دوست نداشت ... هرگز به کریستین استوارت فکر نکرده بود . آه ! چقدر غافل بود که نفهمیده بود آنچه او را به گیلبرت پیوند می دهد ، چیست ؛ درحالی که فکر می کرد حرف هایش با رویال گاردنر ، از جنس عشق است . باید به خاطر آن همه حماقتش ، چونمجرمی سیهروز مجازات می شد . خانم لیند و ماریلا پیش از رفتن به رختخواب ، به اتاق او سرک کشیدند . آنها در سکوت سرشان را تکان دادند و بیرون رفتند . طوفان تمام طول شب زوزه کشید . اما وقتی خورشید طلوع کرد ، همه جا آرام شده بود . آنی ، پس از تاریک شدن آن شب ، چشمش به بارقه ی نور افتاد . کم کم قله ی تپه های شرقی به رنگ سرخ و آتشین در آمدند . ابرها در افق ، به شکل توده های بزرگ ، نرم و سفیدی در آمده بودند . آسمان آبی و نقره فام می درخشید و خاموشی ، از دنیا رخت بر بسته بود .

آنی بلند شد و به طبقه پایین رفت . نسیم پاک و مرطوبی که در حیاط می وزید ، چهره رنگ ریده و چشم های خشک و سوزانش را خنک کرد کسی از دور با خوشحالی سوت می زد و صدایش از طرف راه باریکه به گوش می رسید . لحظه ای بعد پاسیفیک بوت پدیدار شد .

ناگهان قوای بدنی آنی ، تحلیل رفت و اگر دستش را از یکی از شاخه های پایینی بید نگرفته بود ، حتما می افتاد .
پاسیفیک ، کارگر جورج فلچر بود . جورج فلچر همسایه کناری بلایت ها بود . خانم فلچر عمه گیلبرت بود . پس اگر ...
اگر خبری شده بود ، پاسیفیک می دانست .

پاسیفیک سوت زنان به راهش ادامه داد . او آنی را ندید و آنی سه مرتبه سعی کرد صدایش کند ، ولی بی فایده بود .
بالاخره در لحظه ای که پاسیفیک داشت دور می شد ، آنی توانست به لب هایش حرکتی دهد و بگوید : پاسیفیک!
پاسیفیک نیشخند به لب به طرف او برگشت و صبح به خیر شادمانه ای گفت .

آنی با بی حالی پرسید : پلسیفیک ! از خانه ی جورج فلچر می آیی ؟

پاسیفیک پاسخ داد : البته دیشب پیغام آوردند که پدرم مریض است . هوا آنقدر طوفانی بود که نتوانستم به او سر
بزنم ؛ به خاطر همین صبح زود بیدار شدم و راه افتادم . می خواهیم از جنگل ، میان بر بزنم .

-امروز صبح چیزی درباره ی گیلبرت بلایت نشنیدی ؟

آنی از فرط ناامیدی ، یک راست به سراغ سوال اصلی رفت . حتی بدترین خبرها هم بهتر از آن بلامتکلیفی زجرآور بود
. پاسیفیک گفت : بهتر است . دیشب ، بکهو از این رو به آن رو شد . دکترش گفته که به زودی خوب می شود . ولی
چیزی نمانده بود ! این پسره انگار می خواسته توی دانشگاه خودش را به کشتن بدهد . من باید عجله کنم . پیرمرد
می خواهد مرا ببیند .

پاسیفیک به راهش و به سوت زدنش ادامه داد . آنی با چشم هایی که خوشی ، جای اندوه دردناک دیشبشان را گرفته
بود ، به او نگاه کرد . او جوانی بی قواره ، ژنده پوش و بدقیافه بود . اما از نظر آنی ، در زیبایی چیزی از فرشته های
آسمان کم نداشت . از آن به بعد ، هر وقت چشم آنی به صورت گرد و آفتاب سوخته و چشم های سیاه پاسیفیک می

افتاد، خاطره ی لحظه ی زیبایی که چنان خبرخوشی را از دهان او شنیده بود، در ذهنش زنده می شد .

تا مدتی پس از دور شدن صدای سوت های پاسیفیک و خاموش شدنشان میان افراهای کوچه عاشق ها ، آنی زیر بید ایستاد و مشغول چشیدن شیرینی دل چسب زندگی ، پس از فارغ شدن از اندوهی جانکاه شد . صبح روز بعد ، بی شباهت به فنجانی پر از مه و نور نبود . درست در گوشه ای نزدیک به او ، روی گلبرگ های چند رز تازه شکفته ، قطره های شبنم می درخشیدند . صدای چهچه ی پرندگانی که روی شاخه های درختان آواز می خواندند ، دقیقاً منطبق بر حال روحی او بود . ناگهان جمله ای از یک کتاب قدیمی ، بر لب هایش جاری شد : حتی اگر تمام طول شب گریسته باشی ، باز هم دمیدن صبح برایت نشاط آور خواهد بود .

فصل آخر

41

جام زمان از عشق لبریز می شود

گیلبرت ناگهان از کنج ایوان سرک کشید و گفت : آمده ام ببینم وقت داری یا هم مثل قدیم ها در جنگل پرسه بزنیم . از تپه های سبز بالا برویم و نگاهی هم به باغ هسترگری بیندازیم .

آنی که روی پله ی سنگی نشسته و روی پایش پارچه ی سبز رنگ و نازکی پهن بود ، با اندکی حیرت سرش را بلند کرد. بعد آهسته گفت : کاش می توانستم بیایم . ولی واقعا امکانش نیست ، گیلبرت ! راستش امروز قرار است امروز به عروسی الیس پنهلو بروم . باید کمی روی این لباسم کار کنم و به محض اینکه کارم تمام شد ، آماده شوم . متاسفم . واقعا دوست داشتم بیایم .

گیلبرت که ظاهراً زیاد ناامید نشده بود گفت : خوب، پس می توانی فردا بعد از ظهر بیایی ؟

-بله ، فکر کنم بتوانم .

-پس من فوری بروم خانه و کار فردایم را امروز انجام بدهم . که گفتی الیس پنهلو امشب عروسی می کند . امسال تابستان ، سه بار به عروسی دعوت شدی آنی ! عروسی فیل ، الیس و جین . هیچوقت جین را نمی بخشم که مرا به عروسی اش دعوت نکرد .

-جین بیچاره تقصیری ندارد ؛ چون اندروز ها فامیل و قوم و خویش زیادی دارند . همگی باید دعوت می شدند . توی خانه ، به زور برای همه جا بود . من هم به خاطر رفاقت چند ساله ام با جین ، دعوت شده بودم ... یا حداقل از نظر جین ، این طور بودم . فکر کنم خانم هارمون می خواست با دعوت کردن من ، برتری پر زرق و برق جین را به رخم بکشد .

-راست است که او آنقدر جواهر به خودش بسته بود که معلوم نبود جواهر ها کجا تمام می شوند و جین از کجا شروع می شود ؟

آنی خندید .

-جواهر های زیادی داشت . راستش با وجود آن همه الماس ، ساتن سفید ، تور ، حریر ، رز و شکوفه نارنج ، جین کوچولوی بیچاره همه ی جلوه اش را از دست داده بود . ولی خیلی خوشحال بود ، آقای اینگیلیس هم همین طور ... خانم هارمون هم همین طور .

گیلبرت نگاهی به پارچه ی پرچین و توری که روی پاهای آنی بود ، انداخت و پرسید : امشب می خواهی این لباس را بپوشی ؟

-بله ، قشنگ نیست ؟ روی موهایم هم گل ستاره ای می گذارم . تابستان امسال جنگل جن زده پر از این گل هاست .

ناگهان گیلبرت ، آنی را در پیراهن سبز و توردارش تصور کرد ، تصویر زیبایی که نفسش را بند آورد . اما آهسته به راه افتاد و گفت : فردا می بینمت . امیدوارم امشب به تو خوش بگذرد.

آنی ، رفتن او را تماشا کرد و آه کشید . گیلبرت دوست خوبی بود ... خیلی خوب ... واقعا خوب او پس از بهبود حالش اغلب به گرین گیلز سر می زد ، گویی چیزی دوباره به رفاقت قدیمی آنها برگشته بود . ولی این وضع ریال دیگر آنی را راضی نمی کرد . شکستن گل های سرخ عشق ، شکوفه های دوستی را بی رنگ و بو کرده بود . و آنی باز هم به شک افتاده بود که آیا گیلبرت از دوستی با او منظور دیگری ندارد . در واقع احساس محسوس کننده آن روز صبح ، کمرنگ تر شده بود . در آن لحظه آنی می ترسید که برای جبران اشتباهش دیگر خیلی دیر شده باشد . این طور که به نظر می آمد ، گیلبرت به کریستین فکر می کرد ، و حتی شاید با او نامزد شده بود.

آنی سعی کرد امیدهای واهی را از قلبش بیرون براند و ذهنش را معطوف کار و اهدافی کند که باید در آینده جای عشق را در زندگی اش پر می کردند . او می توانست حتی در مقام یک معلم نمونه باشد . از طرف دیگر ، موفقیت های کوچکی که کم کم نصیب سرمقاله هایش می شد ، می توانست او را در مسیر اهداف ادیبانه اش جلو براند . اما ... اما ... آنی ، پیراهن سبزرنگش را برداشت و دوباره آه کشید .

بعد از ظهر روز بعد وقتی گیلبرت به گرین گیلز آمد ، متوجه شد آنی با روحیه ای شاد و چهره ای شگفته که شاید بی تاثیر از فضای خوش شب گذشته نبود ، منتظرش است . او پیراهن سبز به تن داشت ؛ البته نه همانی که در عروسی پوشیده بود ، بلکه پیراهنی قدیمی که گیلبرت روز ورود به ردموند ، از آن بسیار تعریف کرده بود.

گویی فقط سایه روشن سبز می توانست زیبایی های او را خوب جلوه دهد . همان طور که آنها زیر سایه درختان جنگل گام برمی داشتند ، گیلبرت به نیم رخ او خیره شده و به این نتیجه رسید که آن روز از همیشه بهتر شده است . آنی هم که گاهی اوقات به نیم رخ گیلبرت نگاه می کرد ، پیش خودش فکر می کرد که او پس از پشت سر گذاشتن بیماری ، چقدر بزرگتر از شده است . گویی کودکی هایش را برای همیشه پشت سر گذاشته بود.

روز دلنشین و جاده ای زیبا بود . وقتی به باغ هسترگری رسیدند ، آنی با اندکی تاسف روی نیمکت کهنه نشست . آنجا هم زیبا بود ؛ به همان زیبایی روز پیک نیک که او ، داینا ، جین و پریسیلا کشفش کردند . آن موقع نرگس ها و بنفشه ها ، باغ را زینت داده بودند .

لحظه ای که آنی و گیلبرت به باغ رسیدند ، پرتو های طلایی رنگ و مشعل های خیالی گوشه باغ را مشتعل کرده و مینا ها چون نقاطی آبی رنگ ، همه جا پراکنده بودند . آهنگ اغواگرانه ی رودخانه ، چون گذشته از میان درختان دره توسکاها به گوش می رسید .

آن سوتر ، جایی که پرچین ها مزرعه ها را محاصره کرده بودند زمین ، زیر آفتاب تابستانی ، سفید و نقره فام شده بود ابرها سایه خود را بر سر تپه های بلند پهن کرده بودند و وزش باد غربی ، رویاهای دور را در ذهن زنده می کرد .

آنی آهسته گفت : مه آبی رنگ بالای آن دره کوچک را می بینی ؟ فکر می کنم سرزمینی که در آن آروزها برآورده می شوند ، داخل همان مه باشد .

گیلبرت پرسید : آنی ! تو آرزویی داری که برآورده نشده باشد ؟

چیزی رد صدای گیلبرت بود که ضربان قلب آنی را شدیدتر کرد ؛ چیزی که آخرین بار ، در آن بعدازظهر تلخ داخل باغ خانه ی پتی به گوشش خورده بود ولی آنی خونسردی اش را حفظ کرد و آهسته پاسخ داد : البته که دارم . همه دارند . چه بهتر که آدم همیشه آرزوی برآورده نشده ای داشته باشد ؛ چون زندگی بدون آرزو ، با مرگ فرقی ندارد . این مینا ها و خزه ها زیر نور خورشید ، چه عطری در هوا پخش می کنند . کاش می شد تصویر بوهای خوش را ببینم . مطمئنم که تصویر زیبایی دارند .

گیلبرت قصد نداشت صحبت را عوض کند ؛ بنابراین آهسته گفت : من یک آرزوی بزرگ دارم ؛ آرزویی که همیشه به

آن فکر می کنم . البته بارها به من ثابت شده که قرار نیست ، برآورده شود . آرزوی من داشتن خانه ای است با شومینه ی روشن ، دوستانی که می آیند و می روند و تو!

آنی می خواست چیزی بگوید ، ولی هیچ کلمه ای پیدا نکرد . خوشبختی ، مانند موجی به سویش خیز برمی داشت و او را تا حدودی می ترساند .

-آنی ! من دو سال پیش از تو یک سوال پرسیدم . اگر امروز سوالم را تکرار کنم ، ممکن است جواب دیگری بشنوم ؟

آنی باز هم چیزی نگفت . ولی سرش را بالا برد و با چشم هایی که از شور محبت می درخشیدند ، لحظه ای به چشم های گیلبرت نگاه کرد . همین پاسخ برای گیلبرت کافی بود .

آنها آنقدر ر باغ قدیمی پرسه زدند تا هوا تاریک و روشن شامگاهی که به زیبایی شب های بهشتی بود ، بر آنجا حاکم شد . آن دو حرف های زیادی برای گفتن داشتند ؛ حرف هایی که گفته شد ، شنیده شد . اندیشیده و تجزیه و تحلیل شد .

آنی گفت : فکر می کردم عاشق کریستین استوارت هستی .

و لحنش چنان سرزنش آمیز بود که گویی خودش این تصور را ایجاد نکرده بود که عاشق روی گاردنر است .

گیلبرت خندید .

-کریستین در شهر خودشان نامزد داشت . من این را می دانستم و او هم می دانست که می دانم . وقتی برادرش فارغ التحصیل شد به من گفت که قرار است خواهرش سال آینده برای یادگیری موسیقی به کینگزپورت بیاید و چون هیچکس را نمی شناخت و ممکن بود احساس تنهایی کند ، از من خواست تا جایی که امکان دارد مراقبش باشم . من

هم قبول کردم . من کریستین را به خاطر شخصیتش دوست داشتم . او یکی از بهترین دخترهایی بود که تا به حال می شناختم . می دانستم که حتما در دانشگاه شایع می شود که ما عاشق هم شده ایم . ولی اهمیتی ندادم . بعد از آنکه تو به من گفתי که هرگز نمی توانی با من ازدواج کنی ، دیگر چیزی برایم اهمیت نداشت . من به هیچکس دیگری فکر نمی کردم یعنی نمی توانستم به کس دیگری غیر از تو فکر کنم . از روزی که سر کلاس ، تخته ات را روی سرم شکستی ، دوستت داشتم .

آنی گفت : نمی فهمم چطور توانستی به دوستی ات نسبت به چنین دختر کم عقلی ادامه بدهی .

گیلبرت گفت : سعی کردم تمامش کنم . البته نه به دلیل تصویری که از خودت داری ، بلکه به این علت که مطمئن بودم بعد از ظاهر شدن رویال گاردنر ، دیگر شانسی برای من وجود ندارد . ولی نتوانستم ... و هیچکس نمی داند در طول این دو سال که فکر می کردم ، قرار است تو با او ازدواج کنی و هر هفته یکی از فضول های دانشگاه که چیزی به نامزدی شما نمانده ، چه غذایی کشیدیم . این وضع ادامه داشت تا اینکه در یکی از روزهایی که در تب می سوختم ، نامه ای از فیل گردن یا همان فیل بلیک به دستم رسید . او نوشته بود که هیچ چیز بین تو و رویال نیست و به من پیشنهاد کرده بود که یک بار دیگر پیش قدم شوم . بعد از آن روز سرعت بهبودی من باعث تعجب دکترم شد .

آنی خندید . بعد ، به خود لرزید .

-هرگز شبی را که فکر می کردم تو داری می میری ، فراموش نمی کنم گیلبرت ! آه ! همان شب بود که فهمیدم ... تازه حقیقت را فهمیدم ... و فکر می کردم دیگر خیلی دیر شده .

-ولی این طور نبوده آنی ! دیگر همه چیز درست شد . این طور نیست ؟ بیا امروز را به خاطر هدیه ارزشمندی که به ما داد و زیبایی زندگیمان را کامل کرد ، هرگز از یاد نبریم .

آنی با ملایمت گفت : امروز روز تولد خوشبختی ماست . همیشه باغ قدیمی هسترگری را دوست داشتم ، ولی از این به

بعد در قلبم جایگاه ویژه ای پیدا می کند .

گیلبرت با اندوه گفت : ولی باید خواهش کنم مدت زیادی منتظر بمانی . سه سال طول می کشد تا دوره پزشکی را تمام کنم . و تازه بعد از آن هم خبری از الماس های درخشان و قصرهای مرمری نیست .
آنی خندید .

-من الماس و قصر مرمری نمی خواهم . فقط تو را می خواهم . من هم مثل فیل ، به این چیزها بها نمی دهم . البته الماس و قصر مرمری هم خوب است ، ولی بدون آنها بهتر می شود خیال بافی کرد . و اما در مورد منتظر ماندن ، آن هم مسئله ای نیست . هر دو با دل خوش کار می کنیم و منتظر می مانیم ... و خیال بافی می کنیم . آه ! از این به بعد خیال بافی چه لذتی دارد .

گیلبرت و آنی بلند شدند . بعد هر دو ، چون پادشاه و ملکه سرزمین عشق ، در تاریکی به سوی خانه روان شدند ، از میان جاده های بادخیزی که با زیباترین گل های دنیا آراسته شده بودند ، گذشتند و مرغزارهایی را که نسیم امید و خاطره در آنها می وزید ریال پشت سر گذاشتند .

پایان

موفق باشید ؛)

تایپ شده توسط گروه تایپیست انجمن تخصصی دیوار

کتابخانه دیوار

آنی شرلی در جزیره - لوسی . مود . مونگمری

انجمن تخصصی دیوار